



رمان سایه های تردید

نوشته ی : رکسانا طاهری

تهیه شده توسط کانال تلگرام عاشقان رمان

@asheqaneroman

فصل اول

قسمت ۱

صبح یکی از روزهای پاییزی بود که برای خریدن چند کتاب از در بخانه خارج شدم. هوا از رطوبت غلیظی آکنده شده بود و سرمایی نه چندان سخت، گونه ها و لب ها و بیبی ام را نوازش می داد. هوس کردم که پای پیاده به خرید بروم. از بی تحرکی و انفعال خسته شده بودم. دلم من خواست کمی قدم بزنم و پسازمدت ها کار و حرف، اندکی هم با طبیعت تنها باشم. منزلم در مجاورت پارکی بود که در حاشیه خیابان قرار داشت و تا مسیر زیادی می توانستم از مناظر دلپذیر فضای آزاد بهره مند شوم.

وقتی با اولین قدم هایم برگ های خزان زده را ویران کردم، احساسی زشت و ناهنجار وجودم را تحت الشعاع قرار داد. دلهره عجیبی داشتم و با لمس خزان، دوباره همان حس لعنتی نهفته در حال بیدار شدن بود. گذشته مثل تیری زهرآگین، در حال فرونشستن به اعماق دیدگانم بود. لحظه ای ایستادم و چشم هایم را بستم. فکر می کردم با این کار تمدد اعصاب می کنم و با ندیدن محیط، گذشته هم به راه خودش می رود. اما بی فایده بود. مضطرب و سرگردان به راه افتادم. پریشان تر از آن بودم که بتوانم تسلط روی طرز نگاهم داشته باشم. آدم های رهگذر برایم مثل تعدادی احمق بودند که جز تصویری ظاهری، معنای دیگری نداشتند. مثل این که از همه بیزار بودم. تنها دلسوزی ام از بابت برگ های بی گناهی بود که با سروصدای بیار در زیر پاخیم له و لورده می شدند.

مدت ما بود که با مشغله های جورواجور خودم را سرگرم کرده بودم تا به گذشته و جهنم مذازش فرو نروم. ولی حالا ناخواسته آن چنان در

حال فرود بودم که شاید با برگشتن هم نمی تو انستم از این ورطه متعفن بگریزم. خیلی اوقات دلم می خواست مواد مذاب گذشت را سرد و خاموش کنم، اما به واسطه فرار از آن هرگز نمی تو انستم در جای خویش محکم بایستم. اغلب حس می کردم اعتماد به نفس لازم را برای رویا رویی باگذشته ندارم. نمی دانستم که مقصر بوده ام یا نه. نمی دانستم چگونه پیش آمده بود و هرگز هم برایم قابل هضم نبود. شاید روزی آن شهادت را پیدا می کردم که با خودم به قضاوتی عادلانه بنشینم، ولی هنوز آمادگی این گشایش را نداشتم. شاید هم داشتم و به خویش اطمینان نداشتم.

در آن لحظه چشم به نیمکتی افتاد و بی معطلی روی آن نشستم. چندتا پسر بچه مشغول بازی با توپ بودند و سروصدای عجیبی به راه انداخته بودند. از خیره شدن به آنها بیشتر عصبی می شدم، ولی خوشبختانه قبل از این که به سراغ نیمکت دیگری بروم، آنها از آن جا دور شدند. من ماندم وسیل مهار نشده گذشته ای که جز ابهام، ارمغان دیگری نداشت. بازگشتم به مدتها قبل، به روزهایی که با طراوت و شادابی و افری رهی سرنوشت بودم. ای کاش تشویق های بی حد و حصر خانواده ام باعث آن ازدواج نمی شد! از روزی که فرید به زندگی ام وارد شده بود، همه چیز به هم ریخته بود. التهاب اولیه عشق دروغین او از یک طرف و احساسات احمقانه و رویاگونه من از طرفی دیگر، زندگی ام را به تباهی کشیده بود. چه کودکانه گوشم را گاهواره اراجیف سحر آمیزش می کردم و با وعده و وعیدهای دور و درازش، خویش را به اعماق باتلاق های مرگبار می کشاندم. اگرچه حالا دیگر مدت ها بود که نمی دیدمش، نوار خاطرات طولانی گذشته هنوز هم گاهی به صدا درمی آمد و آزارم می داد.

با حرفه ای که در آن غوطه ور بودم، خیلی عجیب بود که نمی تو انستم خودم را درمان کنم. مدت ما در خانه فرید به خواندن رشته روانپزشکی مشغول بودم، اما چه در بطن آن و چه پس از آن، از

فراموش کردن همه چیز عاجز بودم. مثل این که هیچ کس به اندازه خودم در زنده نگه داشتن خاطرات مصر نبود. احمقانه است آدمی از چیزی بگریزد که نزدیکتر نیست و یا شاید حتی وجود خارجی ندارد.

روز اولی که فرید را دیدم، در مجلس عروسی پسر عمویم بود که با خواهر او ازدواج می کرد. از همان لحظات اول با نگاه اغوا گرانه اش مرا سحر کرد و بی هیچ گونه سخنی در ابتدای راه قرارم داد. پس از آن تلفن های پشت پیغام شروع شد و آن قدر پایی من و خانواده ام شد تا راه هرگونه تفکری را بر من بست.

زمانی که با فرید ازدواج کردم، بیست سال بیشتر نداشتم و سال دوم دانشکده روانپزشکی بودم. دوتا خواهر کوچک تر داشتم که پدرم عقیده داشت تا من ازدواج نکنم، آنها پشت چراغ قرمز باقی می مانند. خواهر بعد از من فریال بود که یک خواستگار خوب و روشنفکر و تحصیل کرده داشت و معطل ازدواج من بود. خواهر کوچک ترم هم فلور بود که شانزده سال بیشتر نداشت و هنوز به عرصه ازدواج نرسیده بود. خانواده ام مدام در گوشم می خواندند که اگر به خواستگار به این خوبی جواب رد بدهم، همه مردم فکر می کنند که عیبی دارم، و من زیر بار حرفها و کنایه های معنی دار فقط می گفتم آمادگی ازدواج ندارم. ولی عاقبت بر اثر مسائلی قراردادی که در اغلب خانواده ها ریشه های عمیقی دوانده، تسلیم ازدواج با فرید شدم.

فرید سی ساله بود و دو سال می شد که از خارج آمده بود و با مدرک مهندسی نقشه کشی در شرکت خصوصی اش به کار اشتغال داشت. وضع خوبی داشت و مایه افتخار و سربلندی خانواده اش بود. روزهای اول چیزی غیر از این از او نمی دانستم. قلبی پر مهر و ظاهری آراسته و چهره ای گرم و جذاب داشت. از نظر تمام فامیل، من خوشبخت ترین دختری بودم که به خانه بخت می رفت. تنها شرطی که برای ازدواج گذاشتم اداه تحصیلم بود، چرا که تصمیم داشتم پس از گرفتن دکترایم کار کنم. از کندوکاو در باره مسائل روحی، روانی لذت

خاصی می بردم. فرید هم بدون هیچ گونه مخالفتی شرط مرا پذیرفت و با سادگی تمام ازدواج کردیم.

اوایل کار بود که احساس کردم فرید حالت های خاصی به خود گرفت. مدام می گفت: «خسته م. حوصله م از این زندگی تکراری سر رفته.» هرگاه که علت پریشانی اش را جویا می شدم، بدون این که جوابی به من بدهد خانه را ترک می کرد.

کم کم انعکاس رفتارهای سرد فرید روی زندگی ام سایه انداخت، و در این میان تنها کاری که از دستم ساخت بود، پرسش کردن بود. ولی فرید هیچ گاه حاضر به گشودن دریچه های قلبش نبود. یک روز چنان واله و شیدایم بود که حس می کردم در بهشت به سر می برم، ولی به فاصله چند روز ناگهان تغییر رویه می داد و از این رو به آن رو می شد.

مادرم از افسردگی های ظاهری و کم حرفی ام به نگرانی هایم مشکوک شده بود و مدام علت را جویا می شد، ولی من حاضر نبودم حرفی به کسی بزنم. حس می کردم این حالت فرید دیر یا زود درمان می شود. گاهی هم تصور می کردم که از ازدواج با من پشیمان شده و مرا لایق خویش نمی داند. با این تصور شکایت کردن برایم جز سرافکندگی محض خیز دیگری نبود.

روزها از پس هم می گذشتند و من همچنان سردرگم بودم. گاهی اوقات فکر می کردم چون از نظر ثروت در پایه او نبوده ام، دچار چنین تحولی شده. شاید توقع داشته که خانواده من هم مثل خانواده عمویم ریخت و پاش های بی حد و حصر داشته باشند و هست و نیست خویش را در راه ظاهر سازی از دست بدهند. پدر و مادر من خانواده فقیری نبودند و به حد خودتان داشتند. پدرم در تمام طول زندگی اش کار کرده بود. دارایی چند میلیاردی نداشت، اما در حد توان خویش به مقداری اندوخته بود که هیچ یک از ما مشکلی نداشته باشیم. او سر مایه

ای راکه برای جهیزیه هر یک از ماکنار گذاشته بود صرف خرید اثاث نمی کرد. با شیر بهایی که از دامادش می گرفت، معمولاً یک خانه می خرید و لوازم و مایحتاج اولیه یک زندگی را در حد خیلی پیش پا افتاده فراهم می کرد تا دخترانش به جای یک مشت اثاث بی مکان، صاحب خانه ای کم اثاث باشند. البته خانه های ویلایی بزرگ و مجللی فراهم نمی کرد، ولی هرچه که بود سرپناهی محسرب می شد. چون عقیده داشت که ما برادری نداریم که در روز پیری پشتمان باشد، بنابراین آینده را برای ما تثبیت می کرد. پدرم تصور می کرد که با خرید خانه لطف بزرگی در حق دامادش می کند، چراکه خودش برای خرید خانه اولیه اش، مشقت بسیاری را متحمل شده بود. و قبل از آبی که بتواند لذتی از آسایش نسبی اش کسب کند، در اندیشه رفاه فرزندان، دوباره آلوده کار و تلاش تا سرحد جان شده بود. پدر و مادرم زندگی مخصوص داشتند، مثل این که هیچ چیز مثل نگهداری از ما برایتان اهمیت نداشت، و چقدر هم خوب ما را بی خیال و راحت پرورش داده بودند.

چقدر دلم می خواست که دوباره کودک می شدم و غرق در رویاهای ناممکن، روزگار را به نحوی دیگر می دیدم. اکنون این طور گسسته و پژمرده، دست اندر کار آینده ای تیره بودم و هیچ آرزوی در دلم نبود. گویی از ازل بی آرزو به دنیا آمده بودم.

فصل اول

قسمت ۲

فرید هیچ گاه متعادل نبود. همیشه در حال تغییر و تحول بود. از همه احمقانه تر احساسش نسبت به من بود. هرگز نفهمیدم که آیا واقعاً مرا دوست دارد یا نه. هرگز سعی نکرد با جواب دادن به من و گوش کردن

به حرف هایم، درکم کند. گویی از اول مثل دو قطب همنام یکدیگر را دفع می کر دیم.

هنوز شش ماه از ازدواجم نگذشته بود که به من پیشنهاد کرد از ایرانی برویم. هوای آمریکا به سرش زده بود. اولش با این پیشنهاد خیلی سطحی برخورد کردم، ولی پس از چندی احساس کردم که ابدأ شوخی نمی کند. وقتی به حقیقی بودن تمایلش پی بردم، با او مخالفت کردم، چون نه از زندگی در کشور بیگانه خوشم می آمد و نه حاضر به رهاکردن درس بودم. اولین مشاجرات آگاهانه ما بر سر همین مسئله آغاز شد و ریشه های مسموم این برخوردها، کم کم زندگی ام را به جاده ناهمواری مبدل ساخت که تشنه یک صافی رویایی شد.

یک روز تصمیم گرفتم بنشینم و بدون دعوا علت بهانه جویی های او را بپرسم. از او پرسیدم توقعش از زندگی چیست.

با حالتی خونسرد و بی اعتنا گفت: «من به این جا تعلق ندارم. از بودن در این جا بیزارم.»

دید گان ملتسم را به او دوختم و گفتم: «فرید، ما چیزی کم نداریم. ما به همین سرزمین تعلق داریم. این جا به دنیا اومده ایم و همین جا می میریم. چرا از اصلیت خودت گریزونی؟ چه توهمی باعث شده که خودتو تو ایران زیادی ببینی؟ تو مایه افتخار مردمتی. چرا سعی نمی کنی خود تو با وطنت وفق بدی؟ چه چیزی تو رو آزار می ده؟»

آه عمیقی کشید و گفت: «نمی دونم. سال ها دوری از وطن، منو به موجود دیگه ای مبدل کرده. این جا احساس آسایش نمی کنم. دلم می خواد به آمریکا برم. این بار اگه برم، دیگه بر نمی گردم.»

با حیرت بسیار گفتم: «ولی فرید، من دارم درس من خونم و نمی تونم بعد از دو سال و نیم درس مو ول کنم. مگه تنها قرار ازدواج من درس خوندنم نبود؟ احساس من برات اهمیتی نداره؟ از چی فرار می کنی؟ از قولی که به من داده ی؟»

با عصبانیت سرم فریاد کشید: «فریبا، تو عادت داری همیشه یه طرفه قضاوت کنی. درس که مسئله ای نیست. اون جا هم می تونی درسی بخونی.» گفتم: «آره، اما اون جا باید از اول شروع کنم، درحالی که الان تقریباً وسط های راهم. از اینها گذشته، من اصلاً دوست ندارم وطنمو ترک کنم!»

با حالتی سخت ستیزه جویانه گفتم: «چقدر منو دوست داری؟» درحالی که از سؤالش جا خورده بودم، گفتم: «نیازی به گفتنش نیست. خودت خوب میدونی که چقدر دو ستت دارم. با این سؤال چی رو می خوای ثابت کنی؟»

با تحکم کاذبی گفتم: «اگه واقعاً منو دوست داشته باشی، به خاطر من به هر جایی که بگم میایی»

با قلبی افسرده و کلامی زهرآگین گفتم: «پس تکلیف من چی می شه؟ تو چقدر به من علاقه مندی؟ به همین اندازه که لطف کنی و منو با علاقه م

تهدید کنی؟ فکر می کنم زیادی لوسم می کنی!»

با جواب دندان شکن من از کوره در رفت و با حالتی منزجر گفتم: «متأسفم که زبون همدیگه رو نمی فهمیم. یه روزی پشیمون می شی.» در حالی که تمام بدنم می لرزید، گفتم: «تو به خاطر هر دلیلی که راهی شده ی ...»

قبل از این که جمله ام را تمام کنم، خانه را ترک کرد. عصبی و نگران به دنبالش راه افتادم. قبل از این که اتومبیلش را روشن کند، سوار شدم و گفتم «نمی زارم از زیر حرف دربری. باید تکلیف همه چیزو روشن کنی. دیگه حوصلاً قایم موشک بازی ندارم. همین الان به خونه پدرت می ریم تا همه چیز روشن بشه. الان یه سال از ازدواج ما می گذره و تا این لحظه یه بار هم با من صادقانه صحبت نکرده ی.

همین امشب تمام خواسته هاتو در برابر پدرت به من می گی. یا می پذیرم، یا همه چیزو فراموش می کنم.»

با حالتی برق گرفته گفت: «مگه ما بچه ایم که سر کوچک ترین مثله ای به پدرم رجوع کنیم؟»

باگریه گفتم: «وقتی که ما زبون همدیگه رو نمی فهمیم، باید یه مترجم پیدا کنیم. فکر می کنم این عاقلانه ترین کاری باشه که می تونیم بکنیم.»

با وحشتی گنگ و ناآشنا گفت: «همه چیز و فراموش کن. بعداً خودمون در موردش صحبت می کنیم.»

با تردید گفتم: «چه فایده؟ تو مثل همیشه وقتی که کم میاری، یا به فرار می زاری. این مشکلی رو حل نمی کنه.»

با لبخندی اغوا گرانه گفت: «بهت قول می دم که دیگه تنهات نزارم. نمی تونی بهم اعتماد کنی؟»

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: «نمی دونم. صبر کردن کار مشکلی نیست. اگه بدونم که بعد از این تابع فرار نیستی، شاید بتونیم خیلی از مشکلاتو به کمک هم حل کنیم.»

از اتومبیل پیاده شدم و به طرف خانع راه افتادم. برخلاف تصورم، فرید راه افتاد و رفت.

آن شب خیلی دیر وقت به خانه آمد، و من همچنان در انتظارش بودم. وقتی که وارد خانه شد و مرا مستاصل دید، با ناراحتی گفت: «فکر می کنی من بچه م که این طوری نگرانم؟»

با خنده گفتم: «نه. می دونم که دیگه بچه نیستی، اما مسن ترین بچه ها هم گاهی توی مخمسه گیر می کنن.»

شانه ها را بالا انداخت و گفت: «شام خورده ی؟»

گفتم: «نه. منتظرت بودم که بیای و با هم شام بخوریم با سردی گفت: «گرسنه م نیست. همون موقع که از خونه خارج شدم، یه ساندویچ خوردم!»

تبسی زهرآگین و خاموش تمام چهره ام را در خود غرق ساخت بود. خوب می فهمیدم که همه اینها مسائل روبنایی هستند و چیزی در خفا پنهان مانده که من از آن آگاه نیستم. مدتی خیره به بشقاب های چیده شده چشم دوختم و سپس بی کلمه ای حرف به سوی رختخواب رفتم. جالب تر از همه این بود که هیچ نوع احساس شرمندگی در وجنات فرید دیده نمی شد. آن شب برای اولین بار احساس کردم که از هیچ جهت به او اعتماد ندارم. به خوبی درک می کردم که او روزی خواهد رفت، و سعی کردم شعله های وابستگی را در وجودم خاموش کنم، چراکه آدمی نبودم که صمیمیت و عشق را از فریدگدایی کنم. اودر بحرانی به سرمی برد که درگیرودار آن هیچ پاسخ معقولانه ای، برای رفتار دوگانه اش نداشت. از آن شب منتظر آمادگی فرید شدم تا خودش حرف بزند، ولی او قصد وفا به عهد را نداشت و تا حد ممکن از صحبت کردن طفره می رفت.

کم کم علاقه و مهر و محبت جای خودش را به برودت سپر و اولین ابرهای سیاه سرنوشت، آسمان آفتابی زندگی ام را تار ساخت. پس از مدتی حس کردم وجود بچه شاید بتواند فرید را متعادل کند، به همین علت با این که در آن وضعیت هیچ گونه علاقه ای به بچه دار شدن نداشتیم، سعی کردم فرید را تشویق به این کار کنم. اولش خیلی سرسری با این مسئله برخورد کرد، ولی زمانی که حس کرد حقیقتاً خواستار بچه هستیم، با تمسخر بی پایانی مرا دیوانه ای تمام عیار قلمداد کرد و با یادآوری علاقه شدیدم به درس خواندن، مرا چنان به باد ریشخندگرفت که از طرح چنین پیشنهادی پشیمان شدم.

لحن صحبت کردنش به طرز مرگباری تغییر کرده بود. از کوچک ترین گاه، بزرگ ترین کوه را می ساخت و هر روزکیسه زهر جدیدی را به شیرازه زندگی ام سرازیر می کرد. کم کم داشتم به رفتارش عادت می کردم. او حقیقتاً دیگر درکنار من نبود. همیشه در خودش غرق بود. عاقبت از کشمکش و سؤال خسته شدم و مدتی سعی کردم کاری به کارش نداشته باشم تا شاید خودش به هوش بیاید، ولی مثل این که مسخ شده بود. چیزی در درونش می جوشید و فوران می کرد که من درکی از آن نداشتم. با شیوه های مختلف سعی کردم به زندگی دلگرمش کنم، اما فرید خالی خالی بود. هیچ گونه احساسی نسبت به من نداشت.

روزی با دگرگونی خاصی وارد خانه شد و گفت: «می خوام با هات حرف بزنم.» پس از دو سال زندگی زناشویی، این اولین باری بود که تمایل به حرف زدن پیدا کرده بود.

با خوشحالی بی وصفی گفتم: «عزیزم، من مدت هاس که منتظرم تو حرف بزنی. همیشه حس می کردم این روزو نمی بینم. ولی مثل این که

بی خود امید مو نسبت به همه چیز از دست داده بودم!»

با حالتی مستاصل و نگران گفت: «فریبا، تو نباید به این زندگی دلبستگی داشت باشی، چون من موندنی نیستم. من اشتباه بزرگی کرده ام که حالا به عواقب دردناکش آلوده شده ام. هرگز در زندگی قصد آزار تو رو نداشتم، ولی مثل این که تقدیر این بوده که ما سر راه هم قرار بگیریم.»

از لحن سرد و مأیوس و کلمات بی روحش، ناگهان چیزی در دلم فرو ریخت. با بهت شدیدی گفتم: «ابداً منظور تو درک نمی کنم. از چی حرف می زنی؟ تقدیر هرچی که بوده، من تسلیم هستم و احساس نامرادی نمی کنم، چون قلباً دوستت دارم.»

نفس عمیقی کشید و با خجالت زدگی گفت: «فریبا، متاسفم. من باید برم.»

مدتی خیره خیره با اندامی لرزان نگاهش کردم. گیج تر از آن بودم که بتوانم حرفی بزنم. وقتی که سکوت و بهت مرا دید، به سخن ادامه داد و گفت: «من در حق تو ظلم کردم. متاسفم که خیلی دیر به حقیقت می رسی. بارها و بارها سعی کردم تا تورو روشن کنم، اما هرگز جرئت نکردم. ولی حالا دیگه به جایی رسیده ام که فکر می کنم پنهان کاری فایده ای نداره. من قبل از تو با زن دیگه ای ازدواج کرده بودم و دو تا بچه دارم. دو تا پسر که شدیداً بی تاب وجود منن. وقتی اومدم سراغ تو، فکر می کردم برای همیشه فراموششون کرده ام. اما متأسفانه شیش ماه بعد از ازدواجمون اتفاقی افتاد که نتونستم بی توجه بمونم. تلفن های مکرر بچه ما شروع شد. البته اونها به شرکت تلفن می زدن، به همین خاطر تو از وجودشون بی خبری. تو هر تماسی که با من میگرفتن، یه تیکه از وجودم ذوب می شد و توی زمین فرو می رفت. اوایل شدیداً تحت فشار بودم و با احساس مبارزه می کردم، ولی حالا دیگه فکر می کنم باید یه کاری بکنم. دیگه از ترس و اضطراب و درد و بدهکاری خسته شده ام.»

آن چنان از حرف هایش جا خورده بودم که حال خودم را نمی فهمیدم. با صدایی لرزان گفتم: «هنوز زنده؟»

شانه ها را بالا انداخت و گفت: «نمی دونم. روزی که از آمریکا اومدم، بهش گفتم دیگه بر نمی گردم، بهتره بری دنبال زندگیت. ولی مثل این که اون هیچ جا نرفته.»

در حالی که چیزی به فرو ریختن باقی نمانده بود، با حالتی شکسته و درهم گفتم: «پس این بار دیگه تمایلی به بردن من نداری، نه؟» سکوت کرد. دیگر حرفی برای گفتن باقی نمانده بود، عشق کهنه ای در سراچه وجودش به جولان در آمده بود. اگر هم نادم می شد، برای

من تفاوتی نمی کرد، چه اگر از روز اول این حقیقت را فهمیده بودم، هرگز با او ازدواج نمی کردم. در یک لحظه، فرید برایم همانند غریبه ای شد که هیچ رابطه ای با من نداشت. حالا خوب می فهمیدم که چرا علاقه ای به بچه نشان نمی داد. دلش نمی خواست خاطره دست و پاگیر دیگری خلق کند. او نمی دانست از زندگی چه می خواهد. اگر واقعاً همسر اولش را دوست داشت، چرا ترکشی کرده بود؟ چه چیز باعث شده بود مثل آدمی مطمئن به سوی من بیاید و آینده ام را کدر کند؟ چه چیز باعث می شود که انسان ها تا این حد گستاخ و بی رحم باشند؟ آیا زندگی برای آنها جز یک تفنن است؟

با همه علاقه ای که به فرید داشتم، از او متنفر شده بودم. حس می کردم اگر فوری خانه را ترک نکند، به زودی دیوانه می شوم. مثل این که امواجی سایه گونه از ذهن ناشکیبای من روان بود، چون قبل از این که سخن آلوده ای روی لب هایم نقش ببندد، او رفت. بی خیال و راحت، مثل یک احمق رفت. م.

من برای اولین بار از رفتنش تاسف نخوردم. در واقع هرگز به آن نقطه از شعف نرسیده بودم. وصله ناجوری از من کنده می شد که رهایم می ساخت و می رفت. فرید رفت و من آسوده و رها به زندگی ادامه دادم. فراموشش کردم و طینت زخم خورد دام را پس از مدتی از شرکینه ها خلاص کردم.

این که خانواده فرید با چه سرافکندگی و انفعالی با من روبه رو شدند، بماند. فقط می دانم که پدرم دیگر ابدأ مایل نبود مرا به ازدواج مجدد تشریق کند. تا مدت های مدید همه به من ترحم می کردند. مادرم همیشه با دیدنم متاثر می شد و با لحنی آهنگین نوید آینده ای روشن را می داد و می گفت: «خدا را شکر که خیلی زود فهمیدی. شاید ده سال دیگه می فهمیدی.» این حرف ها بیشتر از این که مسکنی برای روح خدشه دار شده ام باشد، مایه خشمم می شد.

سال دوم جدایی ام از فرید بود که چندتا خواستگار پیدا کردم. ولی بدبین تر از آن بودم که بتوانم کسی را به سلول تنهایی ام راه دهم. حسی زشت و چندان آور از درون بی اعتماد می کرد و متزلزل می ساخت. مسخره بود که روزی چندین ساعت در مطبم سعی می کردم امید را به مریض هایم تزریق کنم، ولی خودم از استفاده اش عاجز بودم. برخلاف هر انسانی که در این طور مواقع ممکن است با حماقت تمام انتظار همسرشی را بکشد، من هرگز انتظار بازگشت فرید را نداشتم. برعکس، خوشحال بودم که حتی در ایران نیست و تا آخر عمر هم باز نمی گردد. فکر می کنم این نوعی خود ستیزی بود که در من رشد می کرد و از درون افسرده ام می ساخت. اغلب اوقات تنهایی ام را به مطالعه اختصاص می دادم، چون از معاشرت با همه گریزان بودم. دوستان و آشنایان بسیاری داشتم که با آنها سرگرم باشم، ولی زن مطلقه همیشه در جامعه محکوم است. زنان می ترسند او شوهرشان را از دستتان در بیاورد. مردها همز با سوءنیت، به شیوه دیگری به او نزدیک نمیشوند. این بود که ترجیح دادم که در خودم باشم.

حالا پس از سال ها، در مرز ۲۸ سالگی گام برمی داشتم و زندگی ام خالی بود. بارها و بارها از زندگی خسته شده بودم، ولی طبیعت به من یاد داده بود چگونه مثل یک مبارز زندگی کنم و کمینگاه های اطرافم را زیر نظر داشته باشم. خیلی طول کشیده بود تا همه چیز را فراموش کنم، ولی آن روز ناگهان چیزی در درونم زنده شد. نمی دانم، شاید من هم اعتماد به نفس کافی را به فرید نداده بودم. شاید با رفتارم آزارش داده بودم. شاید می تو انست خیلی بهتر از این تمام شود، و یا شاید... نمی دانم. چیزی که در تمام آن سال ها برایم روشن نشده بود، انگیزه فرید برای برگزیدن من بود. اگر واقعاً قصدش رفتن بود، چرا آن کلمات و افسون های آغازین را برای به دست آوردنم به کار برده بود؟ آیا من چیزی جز یک اسباب بازی بودم؟ عروسکی بی اراده برای ارضای حس خودخواهی وی!

خورشید به وسط آسمان رسیده بود. گاهی ابر میشد و وگاهی آفتاب. همان طور که به پیچش برگ های خشک شده خیره بودم، احساس کردم کسی پهلویم نشست. داشتم آماده می شدم به خانه برگردم که یکباره شخصی ناشناس خیلی خودمانی و بی پرده گفت: «تا حالا کجا بودی؟»

نگاهی به اطرافم انداختم. فکر کردم طرف صحبت او کسی در اطراف من است، ولی با حیرت محض دیدم غیر از من کس در آن حوالی نیست. او چشمانی خاکستری و شفاف و رخنه گر داشت. ترکیب صورتش از ظرافت، مثل تابلوی نقاشی بود. چنان خیره خیره منتظر جواب بود که دست وپایم را گم کردم.

وقتی که بهت زدگی مرا دید، با تبسمی شکسته و عمیق گفت: «سال ها بود که حس می کردم مُرده ی. اما مثل این که عزرائیلو خیلی خوب دست به سر کرده ی!»

درحالی که از لحن صحبتش گیج شده بودم، حس کردم که ممکن است دیوانه باشد. به همین علت بی آن که حرفی بزنم، از جا برخاستم و راه افتادم. ولی هنوز چند قدمی نرفته بودم که جلویم #### شد و با حالتی انتقامجویانه فریادکشید: «نکنه لال شده ی؟ من که با زبونت کاری نداشتم. فقط سوراخ سوراخ کردم!»

فصل اول

قسمت ۳

با وحشتی گنگ و ناشناخته، دستی روی صورتم کشیدم و گفتم: «ببخشین فکر می کنم اشتباه گرفته ین!»

ناگهان با بی پروایی محض، کیف دستی اش را باشتاب بر زمین کوفت و گفت: «نازی، بچه بازی در نیار. خوش ندارم. بعد از این همه سال، این طوری با من حرف بزنی. مدت هاس که دیگه اون پسر کوچولوی آرام و دوست داشتنی مُرده و یه هیولا جاشو گرفت. دیگه نوای لالایی ساکسوفون من به غُرش رعد آسای شیاطین مبدل شده. هر شب به یادت آواز مرگ می خونم. دیگه این دفعه نمی زارم که...»

وسط حرفتی پریدم و گفتم: «ببخشین، من نازی نیستم و کاری هم به زندگینامه شما ندارم. لطفاً از سر راهم برین کنار و گرنه فریاد می زنم.»

پس از مکث چند لحظه ای اش، یکباره آن چنان صدای قهقهه خنده اش به آسمان رفت که مو بر تنم راست شد. شاید اگر او را در مطبم یا تیمارستان می دیدم تا این حد شگفت زده نمی شدم. ولی در آن جا، درست در لحظه ای که من در او هام خودم غرقیت بودم، وجودش بدجوری مرا ترسانده بود. با آرامشی ساختگی که زاییده بیم بیش از حدم بود؛ نفس عمیقی کشیدم و بدون حرفی به طرف خانه به راه افتادم. خوشبختانه دیگر جلویم سبز نشد. ولی حس ناخودآگاه من به من می گفت که او گوشه ای در کمین من است.

لحظه ای که کلید را در قفل در خانه به گردش در آوردم، دیدم که با چشمانی ملامت گر و بی پروا در فاصله دو متری ام ایستاده و تبسمی زهرآگین روی لب هایش خشک شده. با غضبی دیوانه وار نگاهی جسورانه به او کردم و بی آن که حرفی بزنم، وارد خانه شدم.

خانه ام همان آپارتمان کوچک و جمع و جوری بود که پدرم برایم خریده بود. حالا دیگر پس از سال ها می تو انستم بزرگ ترش کنم، اما حس می کردم که نیازی به این کار نیست. در طبقه دوم مجموعه ای ده طبقه بودم. نه باکسی رفت و آمد داشتم و نه کسی کاری به کارم داشت. قسمت اعظم دیوارهای خانه ام را کتاب پوشانده بود. غذایی که

صبح بار گذاشته بودم ته گرفته بود و بوی سوختگی فضای خانه را پرکرده بود. به طرفه پنجره سالن رفتم که بازش کنم تا هوای خانه عوض شود. وقتی که پنجره را باز کردم ، دیدم دیوانه کذایی ایستاده و چشم به پنجره ما دوخته. با دیدن من لبخندی پرکنایه زد و فریادکشید: «حتماً یادم می مونه که طبقه دومی!»

با وحشت از کنار پنجره دور شدم و مثل مرده ای رؤی تخت افتادم. خدایا، این دیوونه چی از چون من می خواد؟ منو با کی عوضی گرفته؟ شایدهم دیوونه نیست و این طوری قصد داره سر حرفو باز کنه. بابا، ولش کن. انقدر این جا کشیک بده که زیرپاش علف سبز بشه. وقتی که گرسنش بشه، می ره دنبال کارش.

بعد از این که ناهار خوردم، کمی استراحت کردم. حدود ساعت یک ربع به چهار بود که آماده شدم به مطب بروم. نا خودآگاه از گوشه پنجره نگاهی به خیابان انداختم. دیدم مرد غریبه مستاصل و سمج گوشه ای نشسته و چشم به دط دوخته. از دیانش دوباره دچار التهاب شدم. جرئت نداشتم از خانه خارج شوم. می دانستم که پدرم در این ساعت در خانه است. به او تلفن زدم و ازش خواستی کردم بیاید دنبالم و مرا به مطب ببرد. خیلی از روزها که دیرم می شد»، او مرا به مطب می رساند و این کار مشکوکش نمی کرد.

خانه پدرم فاصله چندانی با آپارتمان من نداشت. دقیقاً ده دقیقه بعد، پدرم زنگ در را به صدا درآورد و رفت در اتومبیلش نشست. خوشحال و مطمئن از خانه خارج شدم و به طرف اتومبیل رفتم. مرد با دیدن من فوری

از جا بلند شد که به طرفم بیاید، اما من به سرعت سوار اتومبیل شدم و با پدرم به راه افتادیم و از آن جا دور شدیم.

جلوی پدرم جرئت نداشتم به عقب برگردم، چون ممکن بود نگرانم شود و از فکر و خیال، فشار خونسش بالا برود. به اندازه کافی از

مشکلات بچه های فریال می کشید، دیگر دلم نمی خواست که من هم در دسری برایش ایجاد کنم. فریال شش ماه پس از من ازدواج کرده بود و دو تا بچه به دنیا آورده بود که زحمت و فشار هر سه آنها روی پدر و مادرم بود، چون شغل شوهر او طوری بود که مدام از شهر دور بود و فریال به علت تنهایی، همیشه در خانه مادرم بود. فلور هم به تازگی از نواج کرده بود و زندگی شیرینی داشت. تقریباً همه گرم بودند و خزان مختص من بود. چرا؟ چون تقدیر بود.

وقتی که نزدیک مطب از اتومبیل پدرم پیاده شدم، دیدم که آن غریبه سمج پشت سرم در رنوی سفید رنگی نشسته و با قیافه ای فاتح و ریشخندانه آن چنان به من چشم دوخته که انکار سال هاست مرا می شناسد. موهای بلندش طوری روی شانه هایش ریخته بود که انکار یک درویش یا شاید هم دیوانه ای غریبه با آب بود. پدرم منتظر شد که به مطب وارد شوم، و بعد حرکت کرد. غریبه هم نگاهی ملامتگرانه به من کرد و پشت پدرم به راه افتاد. وقتی که رفتش را دیدم، نفس آسوده ای کشیدم و با خیال راحت وارد شدم و پشت میزم نشستم.

اولین مریض وارد شد و پس از کمی صحبت، مسئله اش را مطرح کرد. دچار نوعی دوگانگی شخصیتی بود و علتی برای رفتارهای دوره ای اش نمی یافت. حالت هایش درست مثل فرید بود. نمی دانست که چه چیزی برایش مهم است و چه چیزی بی ارزش.

مثل این که من تمامی روزم را باید در قفسی قفل شده می گذراندم. حتی مریضم هم در مشایعت من به سوی یادآوری گذشته ام سهیم بود. نفس عمیقی کشیدم و آماده شدم با هاش حرف بزنم، ولی قبل از این که بتوانم سخنی بگویم، سروصدا و جنجال اتاق انتظار حواسم را پرت کرد. مثل این که مشاجره ای در گرفته بود. در آن موقع روز از چنین واقعه ای جا خوردم، چون وقتی که وارد مطب شده بودم، دو تا مریض بیشتر در اتاق انتظار نبودند. به آرامی از مریضم پوزش خواستم و تلفن را برداشتم. با منشی ام تماس گرفتم و پرسیدم مشکل

چیست. منشی ام در حالی که شدیداً عصبی بود، گفت: «یه نفر اومده این جاکه ادعا داره همسرش توی مطب شماس و می گه باید داخل بشه.»

با خنده گفتم: «خب مسئله ای نیست. بذار بیاد تو. شاید می خواد بدونه مشکل همسرش چیه. نهایتاً اگه مریضم ناراضی بود، خودش همسرشو دَک می کنه!»

با استیصالی وافر گفت: «ولی خانم مدنی مریض شما مردن.»

در حالی که گیج شده بودم، گفتم: «چه فرقی می کنه که مریض من مرد باشه یا زن؟ مثل این که امروز حال شما زیاد مساعدکار کردن نیست!»

با رنجیدگی خاصی گفت: «اتفاقاً حال من کاملاً خوبه. اما همسر ایشون هم مردن. می شه دو تا مرد زن و شوهر باشن؟»

از کلماتی که شنیدم آن چنان متعجب شدم که نمی دانستم چه تصمیمی بگیرم. قبل از این که فکری به مغزم برسد، در اتاق باز شد و همان دیوانه کذایی مثل گرگ تیر خورده وارد شد. منشی ام، خانم عادل، در حالی که سعی می کرد از ورود او جلو گیری کند، نگاهی مستاصل و درمانده به من کرد و برجای میخکوب شد.

مریضم حیرت زده و پرسشگر به من و بقیه چشم دوخته بود. قبل از این که کسی حرف بزند، خانم عادل روبه مهاجم کرد و گفت: «بفرمایین! هر چی می گم اشتباه اومدین، باز هم قبول نمی کنین. این آقا همسر شما؟» مرد غریبه لبخندی دیوانه وار بر لب راند و روبه منشی ام گفت: «نه. ببخشین، مثل این که عوضی اومده م. بهتره منتظر بشم تا نوبتم بشه و مشکلمو عنوان کنم.»

مریض اول که از به هم ریختگی مطب دچار التهاب شده بود، از جا بلند شد و گفت: «اگه ممکنه، حق ویزیت و نوبت من باقی باشه تا روز دیگه ای خدمتون برسم. امروز حالم مناسب صحبت کردن نیست.»

از وحشت تنها ماندن با آن دیوانه داشتم تحلیل می رفتم. رو به خانم عادل کردم و گفتم: «ایشون می تونن نوبتشونو برای یه روز دیگ بذارن. لطفاً مریض دوما بفرستین تو.»

خانم عادل با نگاه اشاره ای به غریب افسارگسیخته کرد و گفت: «فکر کنم به خاطر نظم اتاق انتظار اول ایشونو ویزیت کنین بهتره، چون کم کم داره شلوغ می شه.» نگاه ملتمس و انفعالی به خانم عادل کردم و با اشاره حرفش را قبول کردم. مریض اول و خانم عادل بلافاصله از اتاق خارج شدند و ما را تنها گذاشتند. در حالی که سعی می کردم بر اعصاب مسلط شوم، روی صندلی ام نشستم و گفتم: «بفرمایین بشینین.»

خیلی عادی صندلی ای جلوکشید و روی آن نشست و پاهایش را روی میز من گذاشت. آن چنان از وجودش معذب بودم که حس می کردم نفسم بالا نمی آید. فقط منتظر شدم تا حرف بزند ولی او مثل این که عجله ای برای حرف زدن نداشته باشد، خیلی راحت و بدون اجازه سیگاری از جیب بغلش درآورد و پس از افروختن آن، با تانی کاذبی مشغول دود کردن شد. لحظه به لحظه عصبی تر و آزرده تر می شدم، ولی جرئت حرف زدن نداشتم.

فصل اول

قسمت ۴

وقتی دیدم بی خیال نشسته به جای منتظر ماندن کتابی برداشتم و مشغول خواندن شدم. حس می کردم بی اعتنایی بهترین تادیب است، چون هنوز نمی دانستم او دیوانه است یا قصد دیگری دارد.

وقتی که دید توجهی بهش ندارم، خیلی خودمانی و راحت گفت: «از کی تا حالا به کتاب خواندن علاقه مند شده ی؟»

با طمأنینه خاصی سرم را بالا کردم و گفتم: «تقریباً از همیشه. از وقتی که خود مو شناخت م. شما از کی تا حالا به علائق من علاقه مند شده یین؟»

پوزخندی زد و با صدایی بم و سنگین گفت: «شرط می بندم این دم و دستگاه مزورانه رو هم همون مرتیکه مال ## برات تدارک دیده. چون تو اهل درس و کتاب نبودی. فقط چند ساله ازت دورم و تو این فاصله نمی تونی خانم دکتر شده باشی!»

کم کم داشتم حس می کردم که واقعاً نه دیوانه است و نه احمق، بلکه فقط به خاطر شباهت ظاهری، مرا باکسی اشتباه گرفته. نفس آرامی کشیدم و گفتم: «منظور تون از اون آدم مال خرکیه؟ من چنین کسی رو نمی شناسم.» در حالی که چشم هایش به نقطه دوری درد رویا خیره شده بود، گفت: «نیم ساعت پیش از ماشینش پیاده شدی. فکر می کنی من احمق که می گی نمی شناسمش؟»

با آسودگی محض گفتم: «ولی اون مال ## نیست. اون»

با خشونت وسط حرفم پرید و گفت: «می دونم ایشون شوهر شما هستن. البته شوهر ...»

سر تکان دادم و گفتم: «نمی دونم منو باکی اشتباه گرفت یین، اما مردی که از ماشینش پیاده شدم، پدرم بود. نه نازی رو می شناسم و نه شما رو. البته اگه مشکلی دارین، حاضرم خالصانه کمکتون کنم. ولی باید بدونین که من خودم هستم و فقط در همین صورت بی تونم کمکتون

کنم. حالا اگه قادر به درک حقیقت نیستین، این جا رو ترک کنین، چون مریض های من منتظرن.»

دوباره صدای خنده دیوانه وارش به آسمان رفت و گفت: «اگه بگم داغ اون شوهر پیرتو به دلت می زارم، باز هم جفتک اندازی می کنی؟ توکه منو می شناسی!»

با ترسی آشکارا گفتم: «من تو نم قانعت کنم. خیلی خب، فرض کن من نازی ام. از جونم چی می خوای؟»

از جا بلند شد و آن چنان مشتی بر میز من کوبید که شیشه روی آن شکست. بعد با فریادی ناهنجار گفت: «حالا که زنده ای، من به چه گناهی سوده می شم؟ چرا شیاطین دست از سرم بر نمی دارن؟ چرا بهشون نمی گی که گورشونو گم کنن؟»

با چشمانی از حذقه در آمده و ملتهب گفتم: «اسمت چیه؟»

بدون این که جوابی بهم بدهد، مشتی خمیر مومی از جیبش درآورد و ریخت روی میز من و گفت: «روزی که درستش می کردم، تو منو فراموش کرده بودی. روزی که کو بیدمش، تصور می کردم که تو مرده ی. ولی حالا تو زنده ای و این خمیرها دیگه به هم نمی چسبن. از همه مهم تر، شیاطین دست از سرم بر نمی دارن. از جون من چی می خوای؟ چرا راحت نمی داری؟»

خیره خیره به خرده خمیرها چشم درختم. نمی دانستم او چه جور آدمی است. سر درگم تر از آن بودم که بتوانم تشخیص بدهم دیوانه است یا نه. سعی کردم حرفی بزنم، ولی کلمات یاری ام نمی کردند. هم از او می ترسیدم و هم دلم به حالش می سوخت. شاید هم واقعا دیوانه نبود و تقاص چیزی را پس می داد. چگونه می تو انستم کمکش کنم؟ عاقبت فکری به ذهنم رسید. فوری گفتم: «بهت قول می دم که شر همه شیاطینو از سرت کم کنم. به شرطی که تا وقتی من دلم می خواد، فکر کنی من نازی نیستم.»

در حالی که با حرکتی وحشیانه موهایش را از روی پیشانی اش کنار می زد، گفت: «یه روزی سال ها پیشبهم قول دادی که منو ترک نکنی. ولی چی کار کردی؟ از غفلت من سوء استفاده کردی و زن اون مرتیکه مال ## شدی! یادته؟ حالا به چه دلیل باید روی قولت حساب کنم؟»

از روی ناگزیری شانه هایم را بالا اندا ختم و گفتم: «دلیلی وجود ندارد. تو چاره ای غیر از اعتماد نداری. فکر می کنی یه آدم چند مرتبه می میره؟ ده بار؟ صدبار؟ چندبار؟»

در حالی که مانند کودکی لرزان می گریست، ناگهان بدنش را جمع کرد. مثل این که از چیزی شدیداً وحشتزده شده بود. بوی عجیبی در اتاق پیچیده بود. هوای اطراف به طرزی باور نکردنی سنگین شده بود. بدون این که چیزی را لمس کنم، با دیدن تصویری تخیلی حالت چندش و تهوع پیدا کردم. حس کردم صدای وزوز غریبی را می شنوم که مثل صداهاى زیروبم، در هم می آمیزد و از ابعاد دوردستی به سویم می آید. گیج شده بودم. در این هنگام اوناگهان بدون این که حرکتی کرده باشد، با شدت تمام مثل گلوله ای از روی صندلی به دو متر آن طرف تر کوبیده شد.

از دیدن این صحنه بر خویش می لرزیدم. حس می کردم لوازم مطبم در حال نوسانند. می خواستم فریاد بکشم، اما صدایی از گلویم در نمی آمد. نگاهی به او کردم و دیدم که با حالتی تدافعی، خودش را جمع کرده و سوش را در بدنش مخنی کرده و تلاشی بسیاری برای پوشاندن چشم هایش دارد. کم کم لوستر و پنجره های اتاق هم به صدا درآمدند. تقویم روی میز بدون این که پنجره باز باشد و باد بیاید، به سرعت ورق می خورد. حس می کردم از وحشت در حال تجزیه شدن هستم. قبل از این که علتی برای این وقایع پیدا کنم، همه چیز آرام شد. وقتی که فضای اتاق به حالت اول بازگشت، متوجه شدم که مرد با احتیاط

بسیار در حال بلند شدن است. از رفتارش و از آنچه اتفاق افتاده بودگیج شده بودم. زبانم بند آمده بود. مثل مرده ای روی صندلی افتادم. مرد هم به طرف صندلی اش رفت و در حالی که می نشست، گفت: «یدی؟»

وقتی که چشمم به چشمتی افتاد، چیزی نمانده بود که از وحشت فریاد بزنم. چشم هایش آن چنان از حلقه بیرون زده و خونی بود که مثل هیولا به نظر می آمد. می خواستم فریاد بزنم که از آن جا برود بیرون، ولی یادم افتاد که بهش قول داده بودم کمکش کنم. حالا با این تصور چگونه می تو انستم کمکش کنم؟ کار من در کتاب ها تجزیه و تحلیل می شد، نه در خرافات و شیطاین. با لحنی هراسان و تکیده گفتم: چه اتفاقی افتاد؟»

با حالتی خمار گونه گفت: «هیچی. شیطاین می خواستن باهات آشنا بشن. این ملایم ترین برخورد اونها بود. مثل این که ازت خوشتون اومد، وگرنه قبل از رفتن چشم هاتوکور می کردن با وحشت گفتم: «چرا؟»

با آرامش خاصی گفت: «برای این که کسی حق نداره اونها رو ببینه.» حیرت زده گفتم: «ولی من که چیزی ندیدم.»

خنده ای کرد و گفت: «به زودی می بینی. این فقط مجلس معارفه بود. اونها بارها و بارها سراغم اومده ن و بعد از این هم خواهند اومد. این چیز عجیبی نیست.»

در حالی که سر اندرپا می لرزیدم گفتم: «می تونی با اونها حرف بزنی؟ اصلاً خواسته هاشون چیه؟»

سر تکان داد و گفت: «اونها با من حرف نمی زنن. فقط مأمور آزار منن. چون از وجودشون سوء استفاده کرده م، حالا باید عذاب بکشم. و این یه تکراره»

ضعف شدیدی بهم دست داده بود. خیلی دلم می خواست که همه این دقایق را یک رویا قلمداد کنم، ولی عینیت مسئله اجازه نمی داد که خویش را به دست منطق بسپارم. با احتیاط فوقالعاده گفتم: «اسمتو فراموش کرده م. ممکنه بگی آسمت چیه؟»

خیلی بی توجه و خونسرد گفتم: «آدم ها فکر می کنن باعوض کردن اسم، ماهیتشونو تغییر می دن. مثل تو. ولی من هنوز همون علیرضای سابقم.»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «خیلی خب، علیرضا، فکر می کنم برای امروز کافی باشه. بهتره که تو بری، چون مریض ها منتظرن. بعد از این هروقت که خواستی می تونی به مطبم بیای. البته یادت نره که اگه می خوای من کمکت کنم، باید به خودت تلقین کنی که فعلاً من نازی نیستم. شیاطین اگه فکرکنن که من نازی ام، اجازه نمی دن بهت کمک کنم»

مثل کودکی رام و مطیع بدون کوچک ترین سماجتی از جا برخاست. خمیرها را با احتیاط از روی میز جمع کرد و در جیبش گذاشت و رفت.

ابتدا حوصله کار نداشتم. درست مثل دیوانه ها شده بودم. مریض های زیادی معطل ویزیت بودند و من یارای بر زبان راندن کلمه ای را نداشتم. لحظه به لحظه حالم دگرگون تر می شد. با این حال سعی کردم دوام بیاورم و تا آخر وقت در مطب بمانم.

حدود ساعت ۹ شب بود که آخرین مریضم را دست به سرکردم و آماده خروج شدم. همیشه عادت داشتم که شب قبل تقویم را برای روز بعد تنظیم کنم. وقتی که به طرف تقویم رفتم، دیدم روی تاریخ چهاردهم اردیبهشت باقی مانده، در حالی که آن روز بیست و هشتم آبانماه بود. با دیدن تقویم یک بار دیگر بهم ثابت شد که آنچه دیده بودم خواب و خیال نبوده. تقویم را روی بیست ونهم آبان تنظیم کردم و از دفتر خارج

شدم. حالت خاصی داشتم. مثل این که تمام بدنم کرخت شده بود. نمی تو انستم روی پاهایم راه بروم. با شناختی که از خودم داشتم، با این حالت کاملاً بیگانه بودم. مدتی پیاده قدم زدم. عجیب تر آن که به هیچ وجه سرما را حس نمی کردم. سوار اولین تاکسی شدم و به خانه فریال رفتم.

آن شب تولد یکی از بچه های فریال بود. از شدت حواس پرتی فراموش کرده بودم که کادویش را از خانه بردارم. به همین علت با پدرم به خانه رفتم که کادو را بردارم. وقتی که وارد خانه شدم ناخودآگاه چشمم به تقویم دیواری افتاد که شش برگ آن جابه جا شده و روی اردیبهشت برگشته بود. مدتی مکث کردم و به در و دیوار خانه خیره شدم. حس می کردم چیزی یا نیرویی در اطرافم در حرکت است. فوری کادو را برداشتم و به شتاب از خانه خارج شدم. هرگز در طول زندگی ام چنین احساسی را تجربه نکرده بودم. چه چیز باعث شده بود که تقویم به اردیبهشت بازگشت کند؟ فکری کور و عقب مانده در ذهنم روشن شد. فکر کردم که فرید بازگشته، چون کلید خانه را داشت. ولی حالا دیگر برای چنین تردیدی پس از آن همه سال خیلی دیر شده بود. آن شب با این که واقعاً دورم شلوغ بود، شدیداً می ترسیدم. احساس ناآرامی می کردم. دلم می خواست که تنها باشم. تک تک یاخته های بدنم به نوسان درآمده بود. مثل آدم مای محو و مات مدام به گوشه ای خیره می شدم و در اندیشه روزی که به سر آمده بود حیران بودم. چرا پس از شش سال باید در پارک بنشینم و با علیرضا برخورد کنم و آن اتفاقات رخ بدهد؟ آیا معنی تقدیر همین بود؟ درک جای راهم به خطا رفته بودم؟

در حالی که در اوهام عجیب و غریب خودم غرق شده بودم، صدای فریال مرا به خود آورد که می گفت: فریبا، از چی ناراحتی؟ امروز مثل همیشه نیستی!»

لبخندی زدم و گفتم: «چیزیم نیست. فقط روز پرکاری داشت م و کمی خسته م. یه کمی که استراحت کنم، حالم خوب می شه.»

با گرمی و صمیمیت پهلویم نشست و گفت: «تو که امروز صبح تعطیل بودی! خودت دیروز گفتی که صبح برای خرید کتاب می ری بیرون!» مدتی هاج و واج به زمین خیره ماندم و گفتم: «آره، قرار بود برم کتاب بخرم، اما کارهایی پیش امد که نتونستم برم.»

در این لحظه زنگ به صدا در آمد گفتم: «کی ممکنه باشه؟»

سیروس، شوهر فریال، گفت: «نگران فباش، فریبا. یکی از دوست های قدیمی منه. آقای علوی مرد فوقالعاده هنرمندیه. از بچگی باهم بزرگ شده یم، ولی رشته دانشگاهی مون با هم خیلی تفاوت داشت. من فکر راهسازی و اسفالت بودم، علوی تو حال و هوای فلسفه و عرفان. به همه قول می دم که از دیدنش شادمان بشین. در ضمن یه کم به موسیقی وارده، ولی خودش عقیده داره که چیزی بلد نیست.» بعد به طرف در خانه رفت تا مهمانش را استقبال کند.

از حالت حرف زدن غیر عادی سیروس، احساس کردم که مجلس معارفه ای ترتیب داده که علوی مرا ببیند. بلافاصله به هوای سردرد به اتاق خواب فریال رفتم و به آرامی روی تخت دراز کشیدم. خدا را شکر فریال متوجه شد که اصلا حالم خوب نیست. در همین لحظه وارد اتاق شد و با دیدن من گفت: «فریبا، چه وقت خوابه؟ تو که هنوز شام نخورده ی. چرا امروز این طوری شده ی؟»

اخمهایم را در هم کشیدم و گفتم: «باور کن حالم خوب نیست. سرم به شدت درد می کنه و حالت تهوع دارم.»

مدتن دید ان شیطننت بارش را روی من نگه داشت و پس از مکثی نه چندان طولانی، با صدایی آرام مخفیانه گفت: «خودتو لوسی نکن. بلندشو بیا بیرون» شاید از همدیگه خوشتون اومد. یه هفته س که سیروس روی علوی کار کرده تا راضیش کرده امشب بیاد این جا. امشب که بگذره شاید دیگه برنگرده.»

سری تکان دادم و گفتم: «بیخود پیله نکن. نه حوصله علوی رو دارم، نه سیروسو. بهتره بری و به جشنت برسی!»

با چهره ای عبوس و حالتی حاکی از کج خلقی، مدتی مرا ورنانداز کرد و با غرولند از اتاق خارج شد.

ابداً صدای علوی به گوشم نمی خورد. هیچ کس حرف نمی زد. داشتم به روزی که طی شده بود می اندیشیدم که ناگهان صدای بلند و موج سازی ##### انگیز به آسمان رفت. مثل آدم هایی که در خواب راه می روند، بی آن که اراده ای از خود داشت باشم فوری بلند شدم و در اثاث به گردش در آمدم. انگار ترومپت یا چیزی شبیه آن بود. صدای موسیقی تا جای جای استخوانم رخنه کرده بود. حقیقتاً زیبا بود. تمامی اضطراب درونم به سرعت برقر از وجودم خارج شد. مدت یک ربع ساعت این وضع ادامه داشت. وقتی که موسیقی قطع شد، سر و صدای همه را شنیدم که تعریف و تمجید می کردند و در این میان صدای سیروس از همه بالاتر بود که فریاد می کشید: «هنوز مثل گذشته ای. پسر، تو معرکه ای!»

فریال دوباره وارد اتاق شد و گفت: «خوشت اومد؟»

در حالی که لبخند می زدم، گفتم: «بی نظیر بود. اقرار می کنم موسیقی زنده چیز دیگه ایه.»

اخمهایش را در هم کشید و گفت: «همه موسیقی های زنده این طوری نیستن. این هنر علویه که خلاق و بارزه. سعی کن همیشه عادل باشی.»

با حالتی دلجویانه گفتم: «شاید حق با تو باشه. من یه کمی درون گرام، به همین خاطر هم نمی تونم اشخاصی زیادی ستایش کنم. علوی یه آدم نمونه س و صد البته شاید ابدأ از من خوشش نیاد. راستی، چند سالشهپ»

با چشمانی افسونگر گفت: «سی سال!»

حیرت زده گفتم: «تا این سن ازدواج نکرده؟ این بهترین جواب به همه خود خواهی هاش نیست؟»

با دیدگانی خیره گفت: «تو چرا بعد از فرید ازدواج نکردی؟ خودخواهی سد راهت بوده؟»

شانه هایم را بالا انداختم و با تحکم گفتم: «نه، عبرت تنها سند معتبر تنهایی منه. فکر می کنم هیچ گونه احتیاجی به تکرار مجدد این تجربه تلخ ندارم.»

بی پروا و جسور به من نزدیک شد و گفت: «از کجاکه علوی هم یه تجربه تلخی روی دوش خاطراتش حمل نمی کنه؟ از کجا که احساسش به بازی گرفته نشده؟ تو همه آدم ها رو به چشم فرید می بینی، اما علوی با فرید تفاوت داره.»

پوز خندی تمسخرآمیز روی لبانم جا خوش کرد و گفتم: «فریال، اصلاً برام اهمیت نداره که علوی یه تفاوت یا شباهتی با فرید یا بقیه داره. مهم اینه که می خوام خودم باشم.»

با احتیاط فوق العاده ای گفت: «تو امشب مثل همیشه نیستی. خوب می دونم که امروز اتفاقی برات افتاده. یه چیزی تو رو عوض کرده. از موقع ورودت همه مون خوب این مسئله رو فهمیدیم. بابا و مامان نگران توی حال نشستن و مدام با اشاره منو به این جا حواله می کفن. باکی لجبازی می کنی؟ اونها می خوان که تو سامان بگیری، چون برای ابد پیش تو نیستن و از تنهاییت نگرانن. نه این که تصور کنن از پس زندگی و مشکلاتش برنمیای. نه! مسئله اینه که دوست ندارن تورو رنجور و پژمرده، مثل یه موتور فرسوده ببینن. اونها شادی دائمی تورو می خوان. شادی این لبخندهای احمقانه و جمله «امروز خیلی

خوقحالم» نیست. شادی برق تلالو قلب مسرور آدمه. شادی امید به فرداست، یعنی تنها نبودن. شادی یعنی بودنو ستودن.»

نگاهی عاقل اندر سفیه به او کردم و گفتم: «اگه آدم خودخواهی نباشه، یه بار دیگه میاد این جا. بذار تا سماجت و استواریشواز الان آزمایش کنم.»

با حیرت کاذبی گفت: «فریبا، تو داری اشتباه می کنی. اون نمی دونه که امشب قراره باتو آشنا بشه. فکر می کنه که فقط برای تولد بچه بهترین دوستش به این جا اومده. این بی انصافیه که اونو در بطن بی خبری محکوم کنی.»

ابروهایم را بالا کشیدم و گفتم: «حقش بود بهش می گفتین. شاید این طوری بهتر بود»

با شرم و افری گفت: «در اون صورت شاید هرگز نمی اومد، چون ابداً توی این حرف ها نیست. میروس می گه اون زندگی خاصی داره. هرگز اجازه نمی ده کسی بر خلاف طبیعتش اونو به جایی بکشونه. همه ما چشم به تقدیر داریم.»

لبخندی زدم و گفتم: «پس شاید تقدیر این باشه که من امشب از این اتاق بیرون نیام.»

با دلسردی سر تکان داد و از اتاق خارج شد.

آن شب به هیچ وجه دوست نداشتم با علوی روبه رو شوم. نمی دانم چه احساسی بر من حاکم بود. شاید ترس از شکست مانع می شد. شاید هم نیرویی مرموز که برایم ناشناخته بود. عجیب تر آن که اصلاً در موردش کنجکاو نبودم، و این با روحیات من هماهنگی نداشت. از این که همه اطرافیانم از روی ترحم سعی داشتندکاری به دستم بدهند، خشنود نبودم.

حس می کردم تحقیر می شوم، در حالی که در درونم خوب می فهمیدم که همه آنها حسن نیت خویش را به عرش رسانده اند. چه با لحظات بی شماری به چشم دیده بودند که از تنهایی و گزشته بی روحم گله و شکایت کرده ام، و این بهترین دلیل رفتارهای آنها برای ایجاد هر گونه تحولی در بیگانگی هایم بود.

همیشه قلب و مغز آدم با یک کیفیت قضاوت نمی کنند. گاه در اندیشه های تخیلگرانه ام به بلندای کاخی گرانبار می رسیدم و فرید را می دیدم که هرگز ترکم نکرده، ولی به فاصله چند ثانیه هنوز تخیل تکمیل نشده، همه چیز فرو می ریخت. از چنین تمایلی ابراز تنفر می کردم، چراکه رفتنش انکارنا پذیر بود. در صورت بازگشتش هم دیگر برایم اهمیتی نداشت. با همین رویاهای دیوانه وار بود که هر لحظه کسی جلوی راهم #### می شد، آن جرم غلیظ انزجار و بدبینی آن چنان پوششی دور قلبم ایجاد می کرد که از امتحان هرگونه تجربه ای گریزان می شدم. انسان ها، این موجودات فانی، همیشه در اعماق وجود خویش در حال دگرگونی اند. ثبات برای آنها مفهوم خویش را از دست داده و خواستنیشان، تنها رویایی موقتی و شرنگ آلود است که روح سرکش زندگی را در رگ هایش به جریان می اندازد، تا لحظه ای بعد روزگار چه چشم اندازی به آنها بنماید و به کدای مین سو به پرواز درآیند.

در درک همین آلام زمینی بودم که دوباره صدای ساز علوی به نوسان درآمد. حقیقتاً با صدای سازش دگرگون می شدم و حس زیبایی یاخته هایم را پاکسازی می کرد. مثل این که از زمین و بازی های کودکانه اش فرسنگ ها فرسنگ دور شده، به سرزمینی بی وزن و دلنواز پرتاب می شدم. حالا دیگر کم کم دلم می خواست علوی را ببینم، ولی آن اجبار کاذب در ذهنم اجازه نمی داد که قدم از اتاقی بیرون بگذارم. خوب می دانستم که اگر الان بیرون

روم، شاید هیچ گاه پیدایش نکنم. بهتی آزارنده و مهلک بر وجودم متولی شده بود. دلم می خواست گریه کنم. سوز موحشی در ساز علوی

بود، مثل این که با اصوات وارونه فریاد می کشید «من زنده ام.» کش و قوس های آهنگ ها، گاه ذهن آدمی را به صفیر مرگیوند می داد و لحظه ای بعد آوای زیستن ساز می کرد. تمام سلول های بدنم از تلاطم موج صداهای زیر و بم موسیقی به حرکت در آمده بود.

مثل آدمی که در خواب راه رود، از جا بلنل شدم که بیرون بروم، ولی ناگاه صدای موسیقی قطع شد و من برجای خشکم زد. از سرو صدای همگی جا خوردم. سیروس طوری به وجد آمده بود که برایم عجیب بود. نمی دانم چه مدت با بهت غریب خویش دست به گریبان بودم. فقط لحظه ای که از در اتاق خارج شدم، دیگر علوی وجود نداشت.

همه با دیدن من به نوعی احساس تاسف می کردند، ولی کسی حرفی نمی زد. نگاه ها به اندازه ای گویا بود که به بلند ترین فریادها می ماند. با لبخندی تصنعی، گوشه ای نزدیک مادرم نشستم و جویای احوال ش شدم، اما مادرم تمایلی به حرف زدن نداشت. همه آنها تحت تاثیر مهمان غریبه در عوالم خاصی سیر می کردند. فریال از جا بلند شد و نواری در ضبط صوت گذاشت. وقتی که ضبط روشن شد، با حیرت تمام که صدای موسیقی علوی را ضبط کرده. تمام وجودم در پس این بود که نوار را از فریال بگیرم، ولی شرم از رفتاری که کرده بودم مانع می شد که با بی پروایی چنین پیشنهادی بدهم. به همین علت ساکت و بی صدا همه وجودم را گوش کردم تا یک باز دیگر مغزم را با آن موسیقی غوغا برافکن جلا بدهم.

مدت نیم ساعت بدون این که کسی سکوت را بشکند گذشت و نوار تمام شد. پدر و مادرم برای خداحافظی از جا بلند شدند و من هم به ناچار برخاستم که با آنها به خانه ام بروم. دل کندن از نوار برام خیلی مشکل بود، ولی چاره ای جز رفتن نبود.

وقتی با سیروس خداحافظی می کردم، او نوار را به دستم داد و گفت: «همه ما از این موسیقی لذت بردیم. ببرش خونه، شاید تو هم از خودت

بیرون بیای و بقیه رو آدم حسب کنی! گاهی بد نیست آدم نگاهی به اطراف بکنه.»

اگر چه این کلمات را با تبسمی معصوم ادا می کرد، از لحن کنایه دارش کاملاً مشخص بود که سعی دارد بازبان بی زبانی چیزی را حالی ام کند. نوار را گرفتم و پس از تشکر خداحافظی کردم.

در اتومبیل، پدر و مادرم تمام مدت از آقای علوی حرف زدند. مادرم گفت: «چه پسر خوبی بود! مثل این که استاد دانشگاه بود، چون سیروس مدام از اگردهاش صحبت می کرد و اشاره به دانشگاه می کرد.»

پدرم جواب داد: «درسته. من از سیروس پرسیدم، گفت استاد فلسفه و عرفان و این طور چیزها.»

مادرم گفت: «چرا انقدر چشم هاش غمگین. بود؟ ناخودآگاه انسانو یاد آدم های داغدار مینداخت. اما سرجمع قیافه مظلومی داشت.»

پدرم گفت: «عزیزم، خوشبخت ترین آدم ها برای خود توی دردها یی دارن. اگه کسی دردی نداشته باشه، دیگه هیچ حسرتی به دلش نیست و آدم بی حسرت، مثل موجود زنده ایه که به انتظار مرگ درگورش دراز کشیده باشه.»

مادرم لبخندی زد و گفت: «در هر صورت امیدوارم هر مشکلی که داره به سادگی حل بشه.»

وقتی که به خانه رسیدم، بلافاصله به رختخواب رفتم. خستگی ام بیش از آن بود که بتوانم اندیشه ای را عَلم کنم. همان لحظه اول خوابم برد.

پایان فصل اول

فصل دوم

قسمت ۱

صبح روز بعد وقتی که از خواب برخاستم، ناخودآگاه به طرف تقویم دیواری رفتم. ولی خوشبختانه تاریخ عوض نشده بود. خیال تی شده بودم. از خدا می خواستم که دیگر علیرضا را نبینم. لمس و درک آنچه دیروز عصر دیده بودم برایم موحش تر از آن بود که بتوانم دلیلی منطقی بر ایش پیدا کنم. از بیم تکرار آن صحنه ها چنان پریشان بودم که دلم می خواست هرگز علیرضا را ندیده بودم. تازه به یاد آن خمیرها افتادم. آنها چه بودند؟ منظورش از آن جملات مشکوک چه بود؟ او چه کار کرده بود که تا این حد در مقابل آن نیرو ضعیف بود؟ دلم به حالش می سوخت، ولی از کمک کردن به وی عاجز بودم. چگونه می توانستم چیزی را بشکافم که تصویری از آن در مخیله ام نبود؟ چرا تقویم ورق می خورد؟ چرا هوا سنگین شده بود؟ با وجود این که هیچ گونه درکی از چگونگی این اتفاقات نداشتم، کنجکاوی کاذب و آزاردهنده ای بر سراسر وجودم حاکم شده بود.

دیروز قرار بود برای خرید چند کتاب روانشناس بیرون بروم. اما امروز با دیروز فرق می کرد. باید در خط مسدود ذهنم دنبال راه عبوری می گشتم. دیر یا زود علیرضا پیدایش می شد و دوباره ممکن بود آن اتفاقات تکرار شود. باید آن نیروها را می شناختم.

با این تصور فوری لباس پوشیدم و به نزدیک ترین کتابفروشی مراجعه کردم. اولش گیج بودم که چه کتاب هایی می تواند مرا در حل این مشکل راهنمایی کند. اما خیلی زود مسیر انتخاب را پیدا کردم و چندین کتاب در مورد ارواح و نیرو های مافوق بشری و چگونگی مهار نفس و از این قبیل خریداری کردم و با عجله به خانه بازگشتم. وقتی که بریده بریده قسمت هایی از آنها را سرسری مرور کردم، حس عجیبی بهم دست داده مثل این که از عجز و ناتوانی بیش از حد بشر

مبهوت شده بودم. چگونه ممکن بود این همه عجایب در اطراف ما وجود داشت باشند و ما از وجود شان بی اطلاع باشیم؟ آیا این واژه ها حقیقت داشت؟

بی شک اگر روزی بی دلیل به این گونه کتاب ها رومی کردم، باور حقیقی بودن آنها برایم بی نهایت مشکل بود، ولی حالا که با چشم خودم تحرک و ماهیت آنها را مشاهده کرده بودم، انکارشان برایم غیرممکن بود. درست به این می مانست که در دریایی غوطه ور باشم و کل وجود دریا را نفی کنم. پس از سال ها که بی هدف زیسته بودم، حالا تازه داشتم به فلسفه زندگی و آغاز و پایانش واقف می شدم. آن همه سال درس خوانده بودم تا بتوانم به نقطه ای برسم که تعالی ام باشد، اما با درک این مسائل می فهمیدم که این همه مدت، جز درجا زدن کار دیگری نکرده ام.

آن چنان در کتاب ها غرق شدم که حتی فراموش کردم غذایی بخورم. وقتی به خود آمدم که ساعت ۵ بعد از ظهر بود. با عجله راهی مطب شدم. اولش متعجب بودم که چرا خانم عادل با من تماس نگرفته، ولی خیلی زود یادم آمد که شب قبل تلفن را قطع کرده بودم. وقتی که به مطب رسیدم، مریض های زیادی سرگردان و دلخور منتظر من نشسته بودند. نگاهی سرسری به آنها کردم. وقتی که دیدم علیرضا بین آنها نیست، نفس آسوده ای کشیدم و وارد شدم.

روز خسته کننده ای داشتم، چرا که برای اولین بار در زندگی ام هس می کردم فرصتم خیلی کم است. فرصت برای فهمیدن و ادراک آن قدرها نیست که آدمی عمرش را به بطالت بگذراند. حالا با دریچه ای که پیش رویم گشوده شده بود، فکر می کردم که تمامی عوالم مادی جز تصوراتی گزرا نیست.

از آن روز قمست اعظم زندگی من به مطالعه اختصاص یافت. طوری در تلاش برای رسیدن به فلسفه موجودیت بودم که دنیا را از دیدگاه

دیگری نظاره می کردم. دیگر افسردگی و بی هدفی از ضمیرم رخت بر بسته بود و به جای آن امید بی پایان و تلاشی برای بیشتر آموختن جایگزین شده بود.

روزهای اول از رویا رویی با علیرضا سخت گریزان بودم، اما هرچه که می گذشت برای شنیدن حرف هایش ملتهب تر و درمانده تر می شدم، و این در حالی بود که دیگر از او خبری نبود. هر روز در خیابان و مطب تقریباً همه جا به دنبال علیرضا بودم، ولی مثل این که آب شده و به داخل زمین رفته بود.

در کتاب هایی که می خواندم به اشاره کوچکی به علم جفر رسیدم و با درک تشریحات آن، به یاد خرده خمیرهای علیرضا افتادم. در آن لحظه بود که به چگونگی جسمیت خمیرهای علیرضا واقف شدم، و از چنین کشفی مو بر تنم راست شد. یعنی ممکن بود علیرضا با اقدام به جفر، که یکی از شاخه های علم جادوگری است، انسانی را به قتل رسانده باشد؟ اگر غیر از این بوده پس چرا تا این حد منفعل و عاجز بود؟ چگونه ممکن بود آدمی با چنین اعمالی، مهره های سرنوشت را جابه جا کند؟

در برخی از کتاب ما می خواندم که احضار ارواح باعث عزاب و سلب آرا می شود و از بزرگ ترین گناهان به شمار می رود، ولی در برخی دیگر می خواندم که ارواح نه تنها از ما گریزان نیستند، بلکه اغلب اوقات در اطراف ما حضور دارند. خصوصاً برداشت های عینی و مطالعات چندین ساله پدر علم روح شناسی، آلن کاردک، ثابت کرده آنها حقیقتاً وجود دارند و نیاز شان به دعاهاست که مایه تعالی شان می شود. وقتی که به فلسفه های متضاد در این مبحث برخورد کردم، سعی خود را بر این قرار دادم که مکاتب مختلف و عقاید متفاوت آنها را بررسی کنم تا شاید بتوانم حقیقی ترین و منطقی ترین آنها را برگزینم.

حالا دیگر هرچه جلوتر می رفتم و بیشتر می فهمیدم، حس می کردم کودن تر از آن هستم که بتوانم در عمر مقطعی ام به امری پی ببرم که آخرین نقطه عطف زندگی ام باشد. حالا مسائلی برایم اهمیت داشت که هرگز بهشان توجهی نکرده بودم؛ اموری مثل ابدی شدن تصاویر زندگی، رفتن به دنیا های دیگر، ارتباط با عالم معنویت، و درک ریشه ای خداوند، که در گذشته فقط ترسی قراردادی در من بر می انگيختند و برداشت دیگری از بزرگی شان نداشتم. حالا دیگر نگرشی به این روبناها و زیر بناها کافی بود که آدمی با درک چگونگی شان به نوعی آرامش دسمت یابد! آرامشی که دزدیدنی نیست و با مرگ به انتها نمی رسد. حس می کردم که نفرت معنای خودش را در ذهنم از دست داده. وقتی که به آن سوی ابدیت سفر می کردم و همه چیز را با مبنای بی جسمی می نگریستم، دیگر برای احساساتی دست و پاگیر مثل نفرت، خشم، انتقامجویی، وابستگی، برتری طلبی، اتهام، اضطراب، مصلحت و هوس دلیلی نمی یافتم. در آن نقطه بود که درمی یافتم زندگی چقدر زیباست و غفلت از آن تا چه حد به سهولت انجام می پذیرد. تا مدت های مدید در خانواده ام صحبت آقای علوی نقل مجلس بود. همه در مورد محاسن بی شمارش بحث می کردند، ولی از خودش خبری نبود. چندین بار سیروس سعی کرده بود که یک بار دیگر او را دعوت کند، ولی هر بار به نحوی از آمدن امتناع کرده بود. اوایل از ندیدنش متأسف بودم، چون واقعاً شیفته دیدنش بودم، ولی دیدار با وی به مرور مثل بقیا خاطرات خاکستری رنگ زندگی ام، کمرنگ شد تا این که دیگر فراموشش کردم

برعکس، اشتیاقی سوزاننده و دلهره آور برای صحبت با علیرضا داشتم و متعجب بودم که چرا با وجود قول و قرار هایی که گذاشته بودیم، دیگر به من مراجعه نکرده بود. مدام در ذهن بی خبرم تصور می کردم شیاطینی که احاطه اش کرده بودند، بر وجودش غلبه کرده اند. لحظات اولی که با جابه جایی اشیاء روبه رو شده بودم از وحشت

حالت کرختی پیدا کرده بودم و از شدت حال تهوع آرزو کرده بودم که دیگر هرگز شاهد چنین صحنه ای نباشم، ولی حالا مثل پروانه ای که بی مهابا خودش را به آتش بی کشد، تنها آرزویم سوختن در آتش سرد نیرو هایی بود که با دیدنشان به معرفت های شگرفی دست می یافتم.

چه با شب های متمادی با خاموش ساختن تصاویر درونی ام سعی کردم تمرکز کنم. گاه به گاه موفق می شدم و چیز هایی را حس می کردم، ولی اغلب خیلی گزرا و لحظه ای بود، چرا که آمادگی استقامت در چنین فواصلی را نداشتم. در حقیقت بی تجربگی اولین عامل، و کمبود اعتماد به نفس دومین سد راه من بود. از تلاشی بیهوده خسته شده بودم. دلم می خواست که مدتی از محیط زندگی ام دور باشم، ولی راهی برای دور شدن از آهنگ مداوم زندگی نداشتم.

از آخرین باری که علیرضا را دیده بودم تقریباً یک سال می گذشت. با تحقیقاتی که کرده بودم به خوبی فهمیده بودم که علیرضا در علم جفر استادی تمام عیار است. عطشی که برای آموختن علم جفر داشتم بیش از آن بود که از یافتن علیرضا منصرف قوم. حس می کردم اگر یک روزه به آخر زندگی ام باقی باشد، باید فلسفه جفر را بیاموزم. البته کسانی که در این گونه علوم مجربند هرگز آن را به سادگی به کسی نمی آموزند چرا که با این کار ممکن است باعث جنایات بسیاری شوند، ولی باز هم گذشتن از چنین گوهری برایم فوق العاده دشوار بود. کم کم در رابطه با این عوالم دوستانی پیدا کردم؛ اشخاصی که هر یک برای خودتان استادی مجرب محسوب می شدند. در چندین جلسه ارتباط با آنها موفق شدم نیرو هایی را لمس کنم، ولی خودم به شخمه واسطه روحی نبودم.

یکی از این دوستان سودابه نام داشت؛ دختری که از ۱۵ سالگی بر حسب اتفاق به قدرت های خویش واتف شده بود. او آدمی نبود که بی مطالعه و برای تفتن دست به احضار روح بزند، بلکه همیشه با هدفی

مشخص و ایمانی والا اقدام به این کار می کرد. از آشنا شدن با سودابه بی نهایت خوشحال بودم. تقریباً هم سن و سال من بود و از عالم اسرار اطلاعات وسیعی داشت. هرگز ازدواج نکرده بود، چراکه عقیده داشت ارواح فعلاً صلاح وی را در ازدواج نمی بینند. یکی از جالب ترین نکاتی که می گفت این بود که هرگاه خواستگاری پیدا می کردی با قوای مافوقی طبیعی به درون او سیر می کرد و نقاط منفی و مثبت او را به خوبی مشاهده می کرد. یکی از دلایل بارزی که مانع ازدواجش می شد همین درون نگری بود. روز اولی که مرا دید با شغف بسیاری به سویم آمد و بدون هیچ گونه تکبری، از آشنایی با من ابراز خشنودی کرد. بعدها متوجه شدم همان روز اول، با قوای مخفیانه اش تا حد زیادی مرا حلاجی کرده بود.

سودابه ابدأ اهل خرافات و این حرف ها نبود، و علاقه وافر من به وی از آن رو بود که شیادی و صحنه سازی های اغلب اشخاص خرافاتی و مردم فریب را محکوم من کرد و سعی داشت در محیط اطرافش چتری فراهم سازد که در آن انسان ها با یگانگی و یکرنگی با هم در برخورد باشند. سودابه هرگز دانشگاه نرفته بود و جز دیپلم متوسطه مدرک دیگری نداشت، ولی مغزش پر از اسراری بود که به این سادگی ها آنها را بروز نمی داد. او به حدی از تعالی رسید، بود که خویش را یک جا به دست مشیت الهی سپرده بود و هدفی جز ارشاد انسان ها به سوی حق نداشت. بارها و بارها مشاهده کرده بودم که او به عنوان مدد کار اجتماعی چگونه مراجعه کنندگان را با قلبی رضایتمند مشایعت می کرد و آنان هرگز باز نمی گشتند. چشمان سحرانگیز و کلام رخنه گرش آن چنان واژه منطق و مقدرات را به روح اطرافیانش تزریق می کرد که جای هیچ گونه بحثی باقی نمیگزارد.

سودابه با پدر و مادرش زندگی می کرد و تنها فرزند آنها بود. پدرش کارگر ساده ای بود که دیگر بازنشسته بود و با همان مستمری خیلی

ناچیز خانواده اش را اداره می کرد. مادرش هرگز لب به گلایه نگشوده و عمری با شور و اشتیاق همسرش را همراه کرده بود.

سودابه با استعداد های خلاقه اش، بارها و بارها می توانست بر اثر جهل مردم، جیب خویش را مملو از سکه های زر کند، اما تربیت و اصالت خانوادگی اش هرگز اجازه نداده بود احساس فقر کند، چون اصولاً زندگی را با معیارهای مادیات نمی سنجید و همواره به داشتن چنی پدری سخت افتخار می کرد. با چنین روابطی، هرگز به مغرم هم خطور نکرد که چرا سودابه از تو انایی هایش سوء استفاده نمی کند. مکرر شاهد بودم که می توانست مبالغ هنگفتی را از مراجعه کنندگانش تنها به عنوان هدیه قبول کند، اما همیشه این یک جمله را ادا می کرد: «ببخشین، انسان و ارزشی کار اون فروشی نیست.» من هم فکر می کردم که مناسب ترین جواب برای چنین اعمالی همین است که حقیقتاً اعتبار انسانیت و قدر ایمان، قابل خرید و فروش نیست.

از وقتی که با سودابه آشنا شده بودم حس می کردم خیی راحت تر زندگی می کنم. تا قبل از آشنایی با وی، همیشه در ضمیر خاموشم در حال خود خوری بودم که چرا من باید قربانی فرید شده باشم، ولی از آن پس دیگر آن گونه تفکر نمی کردم

فصل دوم

قسمت ۲

مدت ها بود که همه گذشته برایم بی اهمیت شده بود. درست به این می مانست که در استخر آب سردی شنا کرده باشم و به دلم نچسبیده باشد و برای همیشه استخر و سردی ناخوشایند آن را فراموش کرده باشم. سودابه به من یاد داد که چگونه از هیچ چیزی یا کسی متوقع نباشم زیرا که فقط انسان های بی اراده و ضعیف در مقابل شداید زندگی دیگران را گناهکار می دانند. آنها در مبارزه با نفس خود، قادر نیستند

به ضعف و ناتوانایی خویش معترف باشند. وقتی که به زندان ها و ندامتگاه های مختلف سری بزنیم، از هر بزهکاری که سؤال کنیم چرا به چنین رami کشانده شدی، همه و همه بدون استثنا سعی می کنند پدر خشن یا مادر هرزه یا دوستان ناباب و محیط نامساعد را بهانه قرار دهند تا از خویش رفع مسئولیت کنند، ولی وقتی که به دقت به این موجودات خود فریب بنگریم، می بینیم که تنها عامل انحراف آنها ضعف و سستی شان در مقابله با امیال شرورانه بوده. فرد تا از خویشتن خویش جدا نباشد، نمی تواند دست به شرارت بزند و تابعد از فاجعه هم قادر نیست خویش را از گرداب فساد بیرون کند. تنها زمانی که پیشانی اش به روی سنگ بزه در غلتید، با فطرت حقیقی خویش روبه رو می شود. زمانی که نادم ویشیمان از راه رفته قصد دارد بازگردد، مادامی که قادر نیست خویش را مقصر قلمداد کند، پشیمانی اش جز رویایی کمرنگ و موقتی نیست. همه ما در روند مداوم زندگی اشتباهاتی می کنیم. کوچک و بزرگ آن تفاوت نمی کند. مهم این است که با خطا های کوچکمان چه فاجعه های بزرگی را تدارک می بینیم و در عاقبت کار خیلی مظلوما نه می گوئیم: «من که کاری نکرده ام!»

سودابه همیشه می گفت: «چقدر زیبا ست که انسان ها همیشه و در همه حال متوجه باشن که روزی جسمشونو درست مثل لباسی کهنه و مندرس دور میندازن.» سودابه شاید در شبانه روز هزگر یک وعده غذای سیر نمی خورد، ولی همیشه مناعت طبع شگرفی داشت. گاه فکر می کردم که مثل سودابه بودن اعجاز است. شاید بی نیازی به خلق خدا یکی از والاترین نسبت های خداوند باشد که به انسان ارزانی شده، ولی افسوس که کمتر انسانی درک شایسته ای از ابین بی نیازی دارد. اغلب انتظار دارند که کسی در فراسوی آنها پاسخگوی خراب کاری های اجتناب ناپذیرشان باشد. این آخرین نقطه ای است که انسان از خود بیگانه می شود و حیثیت روحانی خویش را به هوس آلوده ترین بازی های زندگی می بازد.

شاید انسان هایی مثل سردابه از نظر قشری از جامعه بی احساسی قلمداد شوند، ولی سودابه از درون، زیبا و شاداب و زنده بود و هرگز غم هیچ نداشته ای را نمی خورد. ایمان و نودوستی از و لاترین خصال برجسته او بود که کمتر انسانی به معنای مطلق به آن عمل می کند. بارها سعی کردم خویش را به جای سودابه گزارم و از هیچ چیز گله مند نباشم، ولی مثل این که بر اثر تربیت کودکی ام، گله کردن از هر چیزی که دم دستم می رسید، یکی از شاخص ترین اخلاقیاتم شده بود. البته نسبت به روزهای اول خیلی بهتر شده بودم، ولی هنوز نفس آزدگی آگاهانه ام، مثل سدراهی سرسخت پیش رویم قرار داشت؟ سدی که جز شکستنش چاره ای نداشتم.

پدر و مادرم نه تنها از تغییر اخلاق من منکران نبودند، بلکه هر روز نسبت به رفتارم بیشتر احساس خشنودی می کردند. مادرم می گفت: «هرگز تورو انقدر خوشبخت ندیده بودم.» طفلک معصوم خیال می کرد که عاشق شده ام و پس از چندین سال دوباره قصد ازدواج دارم، در حالی که دیگر هدف من از زندگی، معیارهای انسانی نبود. آن چنان در ضمیر ناخودآگاه و فطرت غریزی انسانی غرق شده بودم که انگار از زیر فشار سال ها رها شده و به نوعی دیگر از طریق عشق لاهوتی دست یافته بودم! عشقی که پایانی ندارد و تنها فرجامش، آرام گرفتن در آغوش وسیع خالق می باشد. این گونه زیستن آرامشی جاوید را در وجود انسان ساکن می کند. حالا دیگر برداشت معنوی من از خداوند کاملاً متفاوت شده بود.

وقتی که اصلی در ایمان آدمی وجود نداشته باشد، فرعیات در حاشیه های زندگی قنديل می بندند. حیف از آدم هایی با آرمان های بزرگ، که به جای پناه بردن به ساحل امنیت ایزدی، روی حماقت ها، تزویرها، دورویی ها و بلهوسی های موجودات لاقید سرمایه گذاری می کنند. قیمت انسان ها این نیست. اعتبار انسانیت فراموشی نیست. عشق جاودان، زمینی و جسمی نیست، چرا که حیثیت بشری و تکامل

مداوم آن، با بهانه های حاشیه ای قابل تضعیف یاتشدید نیست. هر کس در درون خویش به خدا می رسد، آن جایی که همه رشته های متعدد وابستگی را به زباله دان سرنوشت می سپارد و باقلبی آکده از عشق و ولا، به سوی خالق بی همتا می شتابد تا فلسفه آمدن و زیستن خویش را به آن نحوکه شایسته مخلوق خدا ست، به تصویر کشاند.

آن روز عصر قرار بود سودابه به منزل بیاید. همیشه در این طور مواقع حالت خاصی پیدا می کردم. مثل این که حرف زدن با سودابه مرا آرام می کرد. آن روز قصد داشتم سؤالات زیادی ازش بکنم. سودابه وقتی که وارد شد، بی مقدمه گفت: «فریبا، امروز یه چیزی توی چشمت می درخشه. اون چیه؟»

خنده ای کردم و گفتم «حدست درسته. سؤالات زیادی توی مغزم به دوران افتاده که باید به همه اونها جواب بدی!»

شانه ها را بالا انداخت وگفت: «پس از قرار معلوم امروز با همیشه فرق داری. مشکلی پیدا کرده ی؟»

در حالی که در نقطه ای از رویاگیج بودم، گفتم: «آره. یعنی تقریباً همیشه داشته م. ولی حالا می خوام از تو کمک بگیرم. تا جواب همه حرف های منو پیدا نکنی، نمی تونم به پاسخ نهایی برسم.»

با مهربی خواهرانه پهلویم نشست وگفت: «مشکلت چیه؟»

در حالی که از شدت دستپاچگی رنگ و رویم را باخته بودم، گفتم: «سودابه، من تا یه سال پیش با نوع زندگی تو بیگانه بودم. در حقیقت، ابدأ توی چنین عوالمی سیر نمی کردم. تصور می کردم زندگی یعنی به دنیا اومدن و گذروندن و مُردن. ولی مدت هاست که شیوه زندگی و عملکردم به نحو غریبی متفاوت شده.»

لبخند دلنشینی بر لب راند وگفت: «عزیزم، مثل این که گوهر کمیاب شناخت و معرفت خیلی برات گران تموم شده، نه؟»

از روی خلوص نیت دستش را فشردم و گفتم: «نه، سودابه، مسئله این چیزها نیست. من فقط به خاطر تعهدی که به کسی کرده بودم، ناخودآگاه به طرف این دریچه کشیده شدم و با دیدن چشم اندازهای اون، دیگه نتونستم همون فریبای گزشته باشم. نه این که فکرکنی از درک اطرافم گریزونم، نه! مشکل من چیز دیگه ایه. یه روز با یه آدم سرگشته و زخمی برخورد کردم که مفهوم کلماتو نمی فهمیدم. در مونده تر از اون بود که بتونه چیزی رو برام حلاجی کنه، ولی درد بزرگی داشت؛ دردی که از این عوالم سرچشمه می گرفت. اولش از رویا رویی با چنین موجودی شدیداً هراسون بودم، ولی به مرور شناختم بر ترسم غلبه کرد. روزهای اول از این که دیگه نمی دیدمش احساس شعف می کردم، ولی هرچی که گذشت حرف ها و اعمالش برام روشن تر شد، و این در حالی بود که اون دیگه در اطراف من نبود.»

با حیرت وصف ناپذیری گفت: «ازکی حرف می زنی؟ چرا از برخورد با اون شخص مضطرب می شدی؟»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «هرگز نفهمیدم که اون کیه. دوبار هم بیشتر باهاش حرف نزد، و هر دوبار درطول یه روز خاص بود که همه حوادث پشت سرهم ردیف شدن و منو به سوی دروازه معرفت راهنمایی کردن. حالا مدت هاس که در انتظارشم، ولی حتی نمی دونم کجا باید دنبالش بگردم. فقط می دونم که آسمش علیرضا بود.»

دستی به زیر چانه زد و نگاه مخمورش را به من دوخت و گفت: «مثل این که کم کم داره هیجان انگیز می شه!»

با دلخوری گفتم: «نه، سودابه، ابدأ خیال بد به سرت راه نده. علیرضا در وهله اول بیشتر به یه دیوونه شبیه بود تا به یه آدم دوست داشتنی. خصوصاً خنده های بی موقع و خشونت های بی اساسش، انسانی به یاد معتادها مینداخت. روزی که باهاش برخورد کردم، تقریباً په سال پیش

بود. ماجرای کوتاه اما شنیدنی. لحظات اول تصور می کردم که قصد داره دستم بندازه، اما آخر کار متوجه شدم که منو با شخصی که چند ساله مُرده اشتباه گرفته، چون مدام منو نازی صدا می کرد. غریب تر از همه این که از حرف هاش به نظر می اومد که قاتل نازی خودش بوده و علت فریاد هایی که سرم می کشید، عذابی بود که به خاطر قتل اون دختر متحمل می شد.»

نگاهی عاقل اندر صفیه به من افکند و گفت: «تا این قسمت که چیز خاصی وجود نداشته که تو بخوای درکی از عالم عرفانی داشته باشی. فقط با یه قاتل دیوونه برخورد کرده ی!»

گفتم: «نه، سودابه، زود قضاوت نکن. اون روز عصر اتفاقا تی افتاد که تأثیر زیادی روی من گذاشت. لحظات سنگینی بود که مشتی خمیر خرد شده از جیبش بیرون آورد و گفت: "روزی که اینو می ساختم تو زنده بودی، روزی که خردش کردم تو مُردی، ولی حالا تو زنده ای و اینها به هم نمی چسبن." اون روز هیچ درکی از حرف هایش نداشتم، وی حالا خوب می فهمم که با استفاده از علم جفر، بلایی سر اون دختر آورده و....»

ناگهان با اشتیاق وصف ناپذیری به میان حرفم دوید و گفت: «کاش اون روز فهمیده بودی که منظورش چیه. کمتر انسانی متل اون پیدا می شی که به جفر آشنا باشه. جفر یه علم خاص و خطرناکه که در طول قرون مختلف همیشه در خفا باقی مونده. هرگز باورم نمی شد که تو یه همچین آدمی رو دیده باشی. ولی نکته مهم اینه که اون از این علم و اختیارات اهدایی خداوند سوء استفاده کرده و هرگز آرامش پیدا نمی کنه.»

با التماس گفتم: «یعنی اگه واقعاً متنبه شده باشه، خداوند اونو نمی بخشه؟»

نفس عمیقی کشید و گفت: «باید بفهیم که چرا دست به چنین کاری زده. صددرصد آگاهانه این کارو انجام داده، چرا که استاد های این فن به

خوبی از عواقب موخش اون مطلعن و علیرضا نمی تونه از روی ناآگاهی چنین کاری کرده باشه. در درجه اول باید سعی کنی پیداش کنی. اگه به انگیره اشی پی نبری، هیچ کمکی از دست ما بر نمیاد.»

با تاثیر شدیدی گفتم: «شاید اون نیروها نابودش کرده باشن!»

با حیرت و چشمانی از حذقه در آمده گفت: «فریبا! خدای من، مگه تو چیزی دیده ی؟»

با لرزش محسوسی گفتم: «آره. همون دیدن باعث شد از این رو به اون رو بشم!»

مستقیم در چشمان من خیره شد و گفت: «تو چی دیدی؟»

کمی جا به جا شدم و با تردید گفتم: «تا این لحظه از ترس این که منو دیوونه نخونن، برای کسی این مطلبی عنوان نکرده م. فکر می کنم تو تنها کسی هستی که می تونی همه حقایقی باور کنی. اون روز یه دفعه هوا سنگین شد و علیرضا حالت تدافعی به خود گرفت. بعد...»

سودابه به میان حرفم پرید و با اضطراب گفت: «مثل توپ خود شو جمع کرد؟»

گفتم: «آره. دقیقاً تمام بدنشو جمع کرد. حتی چشم هاشو گرفت. مثل این که از چیزی شدیداً وحشت زده شده باشه. ولی من دلیلی برای ترس اون نمی دیدم. هنوز چند لحظه ای نگذشت بود که یه دفعه در جهت افقی، از روی صندلی با شتاب به دومتر اون طرف تر پرتاب شد. بعد تمامی وسایل اتاق من به حرکت در اومد.»

در حالی که از پریشانی در حال بال بال زدن بود، گفت: «بوی خاصی یا صدای نامفهومی تو کار بود؟»

خیلی مختصر گفتم: «متأسفانه همه چیز بود. حتی تقویم روی میز من با سرعت ورق می خورد.»

یکباره فریادکشید: «وقتی که اونها رفتن، تقویم روی چه تاریخی ثابت مونده بود؟»

با احتیاط گفتم: «فکر می کنم چهاردهم اردیبهشت بود. مگه تفاوتی می کنه؟»

در حالی که شفافیت طبیعی چشمانش از بین رفته بود، کف دو دستش رابه هم مالید وگفت: «آره، خیلی تفاوت می کنه. اگه تاریخ بذارن، مفهوم خیلی چیزها عوض می شه.»

تمام بدنم داغ شده بود. التهابی شیرین و کاذب وجودم را نوازش می داد. با بی میلی گفتم: «مفهوم چه چیزی عوض می شه؟ من که از کل اون

اتفاقات برداشتی نداشتم که مفومشو عوضی فهمیده باشم!»

لبخندی شیطانی بر لب راند وگفت: «اونها تو رو به ماموریتی گمارده ن که خودت از اون بی خبری. فکرکنم معمایی توی این کار هست. ای کاش زودتر منو در جریان گذاشته بودی. حالا هم دیر نیست، فقط باید خیلی مواظب باشیم. راستی، چیزی نشکست؟»

سر تکان دادم وگفتم: «نه، ابدأ فقط در و پنجره و میز مطبم حرکات غیر عادی می کردن و صدای وزوز خاصی درجریان بودکه همه اونهایه باره قطع شدن. علیرضا بعد از رفتن اونها گفت که اونها می خواسته ن با من آشنا بشن. سودابه، اون روز چه اتفاقی افتاده؟ علیرضا می گفت اونها باهاش حرف نمی زنن، فقط ازارش می دن!»

مدتی خیره به زمین زل زد و سپس گفت: «فریبا، ارواح سرگردان بی شماری همیشه در اطراف ما درگردش که برای ما قابل لمس نیستن. اونها هم درست مثل ماریال اخلاق ها و رفتارهای متفاوتی دارن. اما یکی از تفاوت های عمده آنها با ما اینه که قادر نیستن کسی رو به قتل برسونن، در حالی که این کار از ما ساخته س.» گفتم: «ولی با اون

صحنه ای که من دیدم، به خوبی می توانستن با اون نیروی خارق العاده علیرضا رو به قتل برسونه!

با تحکم شگرفی گفت: «می دونم که قدرتشو دارن، ولی از طرف خداوند اجازه این کارو ندارن. زندگی اونها با ما خیلی تفاوت داره. حتی درک نوع موجودیت اونها برای نوع بشر بی نهایت مشکله، و این در حالیه که اونها هم مثل انسان های زنده شامل انواع خوب و بد و متوسط و ختنی هستن.»

در حالی که شدیداً گیج شده بودم، گفتم: «سودابه، فکر می کنم که این احساس غیرمنطقی باشه، چون همه ستم گری ها و تفاوت ها بر سر جنبه های مادی جسم بشره. وقتی که جسمی نباشه، دیگه ارواح با چه انگیزه ای ممکنه به شرارت پردازن؟»

لبخندی شکسته روی لب هایش نشست و گفت: «فکر می کنی آدم های سرکش و عصیان طلبی مثل قاتل ها و بزهکارها، فوری بعد از مرگ بخشوده می شن؟ پس تکلیف جهنم و بهشت چی می شه؟ شاید هزاران سال طول بکشه تا روح شروری پاکسازی بشه و به اعتدال برسه. در طول سال های پر دردسری که روح در درون خودش به عذاب های تادیبی محکوم می شه و تا زمانی که به ارزش حق و علت اعمالش پی نبره، همین جا در نزد ما شاهد و ناظر زندگی های مشابه خودش می مونه و با بودن در دنیای ارواح اثیری، درد تنهایی شلوغش افزون تر می کنه!»

با حیرت گفتم: «پس توی این مدت چی کار می کنن؟ چطور متنبه می شن؟»

سری تکان داد و گفت: «اونها در دوران درد بار تنهایی شون هیچ کاری ندارن که بهش بپرد ازن. در حقیقت انقدر توی نکبت های روح خود شون غوطه می خورن تا به درک شوم خطاهاشون واقف بشن. فکر نمی کنم جهنمی سوزان تر از هزار سال تنهایی وجود داشته

باشه. گاهی اوقات ارواح ملعون دست به آزار انسان ها می زنن و این فقط در صورتیه که کمکی به کسی کرده باشن. وقتی که اونها موفق بشن کاری برای کی انجام بدن، روح شخص فریب خورده رو تا جایی که در قدرتشون باشه تسخیر می کنن تا با سوء استفاده از جسم اونها، احساس اقتدارکنن، در حالی که با این عمل فقط بارگناه های خودشونو افزایش می دن.»

در حالی که مثل چوب پنبه خشک و شکننده شده بودم، به آرامی گفتم: «چرا؟»

خیلی خونسرد و آگاهانه گفت: «خوب می فهمم که منظورت از کلمه چرا چیه.»

با ناباوری گفتم: «ولی چرا من هیچ ربطی به این موضوعات نداشتم!» تبسمی دلسوزانه بر لب راندوگفت: «درسته. سوال تو این بود که چرا علیرضا دیگه پیداش نشده مگه نه؟»

از حیرت داشتم پس می افتادم. با چشمانی تسلیم وار گفتم: «وظیفه من در این قسمت از زمان چیه؟»

با همان لحن قبل گفت: «وظیفه تو اقدام از طریق اون تاریخ ۱۴ اردیبهشت. قطعاً توی این تاریخ نکته خاصی نهفته س که باید پیدایشی کنی. هر چی که مربوط به این تاریخ باشه، می تونه به علیرضا ربط داشت باشه. طوری که تو برام توصیف کردیف ارواحی که علیرضا رو احاطه کرده ن نیت بدی ندارن. به همین علت کلید تاریخی در اختیارت گذاشتن. انسان های زمینی به ارواح خبیث نسبت شیطان می دن، در حالی که شیاطین و ارواح خبیث از به نوع نیستن. شیاطین معمولاً ملعون های ابدی هستن که هرگز روحشون دستخوش تزکیه نمی شه، ولی ارواح خبیث بعد از مدت های مدید، قابل آمرزش هستن و این تفاوت عمده باعث می شه که اونها از درون و نیت و نفس

عمل، با هم کاملاً متفاوت باشن. نیرو هایی که تو احساسشون کردی شیاطین نبودن. اونها با زمینی ها این طوری رفتار نمی کنن.»

با کنجکاوی عجیبی گفتم: «پس چی کار باید می کردن؟»

لبخندی مسخره زد و گفت: «حتماً همه چیزو باید بدونی؟ ممکنه از ترس قالب تهی کنی!»

با این حرفش سماجتم بیشتر شد و گفتم: «می خوام بدونم که چه اتفاقی می افتاد.»

شانه ها را خیلی بی خیال بالا انداخت و گفت: «اگه شیاطین دور تو رو احاطه کرده بودن و باهات آشنا شده بودن، با هر ترفندی که بود دست از سر تو بر نمی داشتن تا این که روتو تسخیرکنن، اون وقت مجبور بودی در مقابل حیرت انگیزترین چشم اندازهای اغفال کننده مقاومت کنی، در حالی که درصد کمی از انسان ها در رویارویی با شیاطین پیروز و فاتح برمی گردن. تنها کسانی که در مقابله با شیطان سربلند برگشته ن، رسولان خدا و پیامبران بوده ن. روح بشری به ظواهر اغوا کننده خیلی زود تسلیم می شه و یه وقتی به هوش میاد که دیگه شاید خیلی دیر شده.»

پرسیدم: «یعنی علیرضا جزو انسان های تسلیم شده محسوب می شه؟»

آه بلندی کشید و گفت: «نمی دونم. باید بفهمیم که چه کاری کرده. شاید فقط بازیش داده ن. شاید هم حقیقتاً غرق شده باشه.»

با نگرانی پرسیدم: «اگه واقعاً غرق شده باشه، دیگه راهی برای نجاتش وجود نداره؟»

خیره خیره مرا نگریست و گفت: «فریبا، باورکن نمی دونم. باید اطلاعات بیشتری داشته باشم. چیزی که مسلمه اینه که خودش به تنهایی قادر نیست کاری بکنه. علت این که دیگه به تو نزدیک نشد هم

این بود که فهمید که تونازی نیستی. با احساس غریبی که اون داره، قاعدتاً نباید هم بر می گشت.»

با تردید گفتم: «حالا که خودش بر نگشت، من دینی به گردنم دارم؟»
با حالتی مسخ شده گفت: «اگه از هیچ چیز سر در نمی آوردی، نه، ابداً بهش بدهکار نبودی. ولی حالا که حقیقتی پیدا کرده ی، باید دنبال راز اون تاریخ کذایی باشی. در واقع تو به علیرضا مدیون نیستی، بلکه به ارواح مدیونی. اونها از تو کمک خواسته ن و تو باید در این راه کوتا باشی.»

در حالی که دست و پایم را گم کرده بودم، گفتم: «اگه به جایی نرسیدم جی؟ اصلاً از کجا معلوم که در اون تاریخ اتفاقی افتاده باشه؟»
مدتی فکر کرد و گفت: «روز بعد که به مطب اومدی، دیگه تاریخ عوض نشد؟»

با خیال راحت گفت: انه. از روز بعد دیگه همه چیز سیر طبیعی خود شو طی کرد. مگه چه تفاوتی می کنه؟»

در حالی که از فهمیدن مسئله ای شدیداً عصبی بود، گفت: «اگه اونها روی تاریخی تأکید کنن، بیشتر از یه بار اونونشون ما می دن. نه تاریخ، بلکه هر موضوعی رو با تکرار به ما تفهیم می کنن.»

یک باره وحشت زده گفتم: «سودابه، درسته. پیداش کردم. اون شب وقتی که به خونه برگشتم، تقویم دیواری خونه هم شیش برگ به عقب برگشته و روی اردیبهشت متوقف شده بود، در حالی که من خونه نبودم.» لبخندی از روی رضایت بر چهره اش نشست و گفت: «حالا دیگه شکی نیست که تو مأمور کشف حقیقتی شده ی که موظفی اونو بر ملا کنی.»

با سرکشتگی و افری گفتم: «أخه کجا برم تحقیق کنم؟ همه فکر می کنن دیوونه شده م.»

خنده ای پر فسون سرداد و گفت: «وقتی که خدا رو داری، چه ترسی از قضاوت بنده خدا داری؟ سعی کن در پیشگاه خدا همیشه سربلند باشی. این متعارف ترین شیوه مطلوب زیسنده.»

مثل ماتم زده ها نگاهی به دور و اطرافم انداختم و گفتم: «خدای من، کاشکی یه بار دیگه علیرضا رو می دیدم. شاید در اون تاریخ اتفاقی براش رخ داده باشه!» سودابه از جا بلند شد و گفت: «مثل این که فریبا خانم ناز نازی قصد ندارن روی پای خودشون بایستن. بهتره مدتی تنها باشی تا به نتیجه قطعی برسی. دوست ندارم تصور کنی تحت پافشاری من تصمیمی می گیری.»

بلند شدم و دستش را گرفتم و گفتم: «هی، کجا داری فرار می کنی؟ مگه قرار نبود ناهارو با هم بخوریم؟»

نگاهی به آشپزخانه انداخت و گفت: «از قرار معلوم که از غذا خبری نیست!»

لبخندی زدم و گفتم: «نه، اتفاقاً غذا مو صبح زود درست کرده م تا موقع حرف زدن کاری نداشته باشیم. بیا بریم سرناهار.»

نگاهی پر عطوفت به من کرد و به دنبالم به آشپزخانه آمد. آن روز دیگر در مورد علیرضا و آن تاریخ کذایی حرفی نزدیم. خوب می فهمیدم که سودابه به راحتی می تواند کمک شایان توجهی به من بکند، اما مثل این که چیزی مانعش می شد. شاید هم به قول خودش اجازه نداشت که بیشتر از این حرف بزند.

از فردای آن روز رفتم سراغ سالنامه های مختلف. هر چه راکه از ده سال پیش به این طرف بود زیر و رو کردم، اما متأسفانه هیچ واقعه ای که اشاره ای به زندگی علیرضا داشته باشد نیافتم. دیگر کم کم داشتم ناامید می شدم. به بایگانی همکلانتری ها، وکلا، بیمارستان ها و زندان ها مراجعه کردم تا واقعه ای مخصوص را در این تاریخ پیدا کنم، ولی هیچ کدام رهنمودی برای گشوده شدن این گره سخت نبودند.

اصرار و پافشاری بیش از حد باعث شده بود که گاهی اوقات مجبور شوم مطب را هم تعطیل کنم. هرگاه که بی نهایت سرخورده و ناامید میشدم، سرنماز از خدا طلب یاری و مداومت می کردم، ولی در طی مدت های مدید به کسب هیچ موفقیتی نائل نشدم.

دیگر کم کم داشتم مایوس می شدم. شب ها دچار کابوس بودم. هر لحظه فکر می کردم که در تاریخ ۱۴ اردیبهشت کسی از دنیا رفته و مداوم جنازه از هم پاشیده ای را می دیدم که کرم ها و مورچه ها تکه تکه اش کرده اند. مادرم به پریشانی ام واقف شده بود، زیرا مدت ها بود که دیگر خانه ام را اجاره داده بودم و پیش پدر و مادرم زندگی می کردم. اعتماد به نفس سابقم را از دست داده بودم. دائم حس می کردم که چیزی یا کسی در تعقیب من است. تمامی این افکار و تصورات زائیده ناتوانی ام بود، چرا که به خوبی می فهمیدم چیزی را باید درک کنم، ولی آن را نمی یافتم

فصل سوم

قسمت ۱

مادرم در هر فرصتی مشغول نصیحت من می شد. یک روز که فرصت مناسبی برای این کار پیدا کرده بود، گفت: «دخترم، آگه به زودی ازدواج نکنی، قطعاً دیو و نه می شی. تمام این نگرانی های تو به خاطر تنهایی و بی هدفیه.»

در حالی که می دونستم حتی یکی از حرف های درونی مرا درک نخواهد کرد، گفتم: «مادر، من در مورد تنهایی و بی هدفی مشکلی ندارم. بلکه برعکس هدف مشخصی هم در زندگیم هست. مثلاً حیاتی زندگی من اینه که واهمو پیدا نمی کنم.»

سر تکان داد و گفت: «آنچه پیر در خشت خام می بیند، جوان در آینه می بیند. فریبا، تو عوض شده ی. تو چت شده؟ سال ها پات زحمت کشیدم تا یه درخت #### و نیرومند بشی. حتی در لحظاتی که فرید رفت هم تو رو این طور عاجز و در مونده ندیده بودم. سعی نکن منو اغفال کنی. یه اتفاقی برات افتاده که نمی خوای حرفی بزنی. هر اتفاقی که توی زندگیت افتاده باشه، برای من و پدرت مهمه، اما نه اون قدر که از ترس برملا شدنش دیوونه بشی. کسی اذیتت کرده که تا این حد منزوی شده ی؟ تو آدمی نبودی که به این سادگی ها به ما رو بیاری.»

از حرف هایش هم آزرده شده بودم هم شرمنده، چرا که ما از دو نسل متفاوت بودیم. شاید اگر از یک نسل هم بودیم، او حرف مرا نمی فهمید، همان طور که خودم روز اول قضاوتی جز یک دیوانه درباره شخصیت علیرضا نکرده بودم. دوست نداشتم باگفتن حقایق مادرم را معذب تر از قبل کنم، چون در آن صورت دیگر شاید دست و پای مرا برای ادامه تحقیقاتم می بست، و این ابدأ چیزی نبود که خواستارش باشم. به همین علت گفتم: «مادرجون، شما بی جهت از بابت من نگرانین. نه کسی آزارم داده و نه اتفاق مهمی توی زندگیم پیش اومده. فقط مدت ها پیش جلوی چشم حادثه ای اتفاق افتاد که خاطره ش گاهی شب ها آزارم می ده. علت این که به شما پناهنده شدم هم اینه که دیگه دوست ندارم تنها زندگی کنم. از اینها گذشته، شماها هم به سنی رسیده یین که احتیاج به مراقب دارین.»

پوزخندی زد و گفت: «فکر می کنی از بودن تو در این جا ناراحتم که این طوری جواب منو سر بالا می دی؟ نه، به خدا قسم از این که بعد از سال ها پیش ما برگشته ی، فوق العاده خوشحالم. فقط از افسردگی تو دلهره دارم. می ترسم که عاقبت بلایی سر خودت بیاری. بارها و بارها شاهد بوده م که تو خواب حرف می زنی. مدام از یه جسد متلاشی شده صحبت می کنی. چه اتفاقی باعث شده که دختری با مقاومت تو تحت تاثیر قرار بگیره ؟»

در حالی که اشک از چشمانم سرازیر شده بود، گفتم: «مادر جون، همه ما انسان ها در مقابل مرگ حقیریم. شاید ترس از فرا رسیدن لحظه مرگ، اون هم در تنهایی محض منو به این جاکشونده.»

دستم را گرفت وگفت: «توی سن و سال تو این حرف ها عجیبه. تو هنوز فرصت های طلایی زیادی داری که باید به اونها امید داشته باشی. اگه من از سن تو می خواستم در اندیشه مرگ باشم، چطور می تونستم شماها رو بزرگ کنم؟ تو یه زنی! زنی که دیر یا زود باید تشکیل خانواده بده و فرزند پیدا کنه. حالا که ممکنه خواستگارهایی داشته باشی، به قول خودت فرصت نداری. شاید بعدها که هوس ازدواج به سرت زد، دیگه حوصله زندگی مشترکو از دست داده باشی. هر سنی یک حوصله خاص به آدم اهدا می کنه. من الان دیگه ابداً حوصلاً بچه داری ندارم، در حالی که تو الان دقیقاً درسن همون حوصله هستی. چرا قصد داری مخالف جریان آب حرکت کنی؟ چرا مدت ما پیش در خونه فریال حاضر نشدی با آقای علوی روبه رو بشی؟ شاید همون شب هر دو راه عافیت آینده خودتونو پیدا می کردین. ولی تو با لجابت ذاتی خودت همه چیزو خراب کردی. علوی رفت و دیگه پیداش نشد، اما تو مثل دیوونه ها تا مدت های مدید به نوار موسیقی اون گوش می دادی و انتظار می کشیدی. چرا با خودت این طوری رفتار می کنی؟ چه کسی رو تادیب می کنی؟ فریدو؟ اون که اصلاً نیست که به درد تو پی ببره.»

پوزخندی زدم وگفتم: «مادر، من قصد تادیب کسی رو ندارم. هرگز هم بعد از فهمیدن حقیقت زندگی فرید، انتظار برگشتشو نداشتم، چراکه اگه همون لحظه اول یشیمون می شد، دیگه به حال من اثری نداشت. من یه بار برای همیشه از فرید بریدم و هرگز در صورت برگشتنش هم حرفی برای گفتن نخواهم داشت. یه روز ازش متنفر بودم، ولی حالا هیچ احساسی بهش ندارم. می تونه برگرده و نقش یه عاشق دلخسته و فراق کشیده رو برام بازی کنه، ولی در هر صورت دیگه توی قلب من

جایی نداره. از اینها گذشته، اگه امکان برگشت داشت، هرگز نمی رفت.»

مستقیم در چشمان من خیره شد و با بی پروایی محض گفت: «مگه یه روز همسر اولشو رها نکرد و دوباره به طرفش برگشت؟ از کجا که یه بار دیگه به طرف تو نیاد؟!»

با حالتی عصبی گفتم: «مادر، من عادت ندارم چیزی رو باکسی شریک باشم. دو سه سال باهاش زندگی کردم، بی اون که درکی از شراکت با همسر اولش داشته باشم. ولی روزی که رازش بر ملا شد، تمامی ارزششو در نظرم از دست داد. حالا دیگه اگر با طلاقنا مه همسر اولش هم بر گرده و بچه ها شو با خودش به این جا بیاره، باز هم برای من قابل اهمیت نیست. انسان ها یه بار به دنیا میان، یه بار می میرن، یه خدا رو می پرستن و قلبشونو در یه عشق محصور می کنن. انسان های چند چهره بدبخت ترین مخلوقات خداوندن که هرگز روز خوش نمی بینن. انسان عاقل از یه سوراخ یه بار بیشتر نیش نمی خوره. من بازی با آتیشو نیاموخته م، ولی اگه بیاموزم، مثل پروانه بی مهابا بال و پرمو به آتیش نمی کشم، بلکه سعی می کنم انتقام همه پروانه ها رو از شمع بگیرم تا دیگه هیچ شمعی پروانه های کوتاه عمرو به آتیش هوس خودش خاکستر نکنه.»

چنان از حرف های آخرم جا خورد که مدتی خیره خیره مرا و رانداز کرد و گفت: «خدا عاقبت تو رو به خیر کنه. نمی دونم تا کی زنده هستم، فقط امیدوارم که قبل از مردنم سروسامون بگیری، چون در غیر این صورت در اون دنیا معذب خواهم بود. این طوری که از حرف های تو بر میاد، هیچ حرفی توی مغزت جایگزین نمی شه. شاید هم اون کتاب های لعنتی همه مغزتو احاطه کرده ن. نمی دونم، فقط دارم بهت می گم، یه روزی از این طور زندگی کردن خسته می شی! روزی که شاید برای درک حرف من دیر شده باشه.»

لبخندی محجوبانه بر چهره ام نشست و گفتم: «عزیزم، نگران من نباش. عاقبت کج دار و مریز راهمو پیدا می کنم. بذار تا خودم زندگی رو اون طور که در جریانہ لمس کنم، نه اون طور که می شنوم.»

با حالتی ایثارگرانه بهم نزدیک شد و گفت: «فریبا، مادر جون، دردت چیه؟ چرا با من غریبه شده ی؟ به خدا انقدرها پیر نشده م که حرفتو نفهمم. چرا خود خوری می کنی؟ ظاهر م پیر شده اما هنوز قلبم جو ونه. می تونی به من اعتماد کنی.»

بوسه ای آبدار از گونه اش برگرفتم و گفتم: «مادر، ع باور کن جای نگرانی نیست. مشکل من برای شما قابل هضم نیست. اگه بهتون چیزی نمی گم، نه به خاطر بی اعتمادی، بلکه به خاطر بر هم زدن آرامش شماس. مشکل من مربوط به کار و مریض ها و بیماری های درمان نشده س. در بطن زندگی خودم هیچ مشکلی ندارم.»

لبخندی ظاهری از سر رضایتی نیمه تمام بر لبان مادرم ظاهر شد، اما این آتش بسی موقتی بود که معلوم نبود چه آینده ای در بر دارد.

عصر وقتی که به مطب می رفتم، مادرم بهم گفت: «فریبا جون، شب وقتی تعطیل کردی، یه راست بیا خونه فریال.»

با حیرت گفتم: «ولی مادر، ما دیروز اون جا بودیم!»

تبسمی مهرآمیز کرد و با تردید گفت: «اخه عزیزم، امروز تولد آذینه. فکر می کردم که حداقل این چیزها رو به خاطر می سپاری.»

با تشویش گفتم: «وای، خدای من، چرا زود تر نگفتین؟ من که براش چیز نخریده م. بهتره اول سر راه برم یه چیزی براشی بخرم، بعد برم مطب، چون ساعت ۹ شب همه بسته ن.»

مادرم باشکیبایی و افری گفت: «نگران نباش. از حال نامیزونت فهمیده بودم که حوصله این کارها رو نداری، به همین خاطر خودم یه هدیه

خوب از طرف تو برای آذین خریده م. عصرکه رفتیم خونه فریال، می برمش و منتظر می شیم ک شب خودت بیای.»

خیلی عادی از مادرم خداحافظی کردم و راهی شدم. در راه یکدفعه ناخودآگاه یادم افتادکه یک سال پیش هم در تولد آذین برایم نقشه کشیده بودندکه با علوی رو به رو شوم. از فکر این که ممکن است دوباره چنین

نقشه ای برایم تدارک دیده باشند کمی عبوس شدم، ولی بعد از کمی تعمق خبلی بی خیال و فارغ سعی کردم با علوی روبه رو شوم، در حالی که این فقط حدسی کاملاً نامشخص بود.

وقتی به مطب رسیدم، با فریال تماس گرفتم و پس از احوالپرسی گفتم: «فریال، یه سؤال ازت بکنم، راستشو می گی؟»

مثل این که جا خورده باشد، مدتی سکوت کرد و سپس گفت: «میدونم می خوام چی بپرسی. لازم نیست خود تو اذیت کنی.»

گفتم: «فقط می خوام بدونم که امشب علوی هم دعوت داره یا نه؟»

با احتیاط فوق العاده ای گفت: «اگه این جا باشه تو نمیای؟»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «نه، مسئله ای نیست. میام. دیگه برام تفاوتی نمی کنه.»

مثل این که با این حرف وزنه سنگینی را از روی قلب فریال بر داشته باشم، نفس آسوده ای کشید و گفت: «خوشحالم که دیگه روی چیزی حساسیت نداری. البته سیروس خیلی دنبال علوی گفت، ولی هنوز موفق نشده پیداش کنه و فقط براش پیغام داده. اگه پیغام سیروس بهش برسه قطعاً میاد، اما اگه دیر بفهمه، فکر نمی کنم بتونه خودشو برسو نه.»

این بار من هم نفس آسوده ای کشیدم و گفتم: «در هر صورت امشب می بینمت. خداحافظ.»

با صدایی پر شعف جواب خداحافظی ام را داد و تماس قطع شد. وقتی که در راه رسیدن به خانه فریال بودم، تمامی خاطرات یک سال پیش جلوی چشمانم زنده شده بود. تمامی اتفاقات صبح و عصر و شب مثل این که مربوط به همین امروز باشند، آن چنان در ذهنم پایا شده بود که نمی تو انستم افکارم را ترتیب بدهم. یک بار دیگر به اعماق آن تاریخ کذایی فرو رفتم و سعی کردم با یاد آوری دقیق حرف های علیرضا، چیزی از آن تاریخ بفهمم.

یک آن به درون فکری فرو رفتم که حدسی نامشخص و گنگ بود. شاید در چنین روزی نازی زندگی را بدرود گفته باشد. قطعاً اگر قبرستان را زیر یا می گذاشتم، مرده های زیادی راکه در چنین روزی تسلیم مرگ شده بودند، پیدا می کردم ولی فقط یکی از آنها می توانست نازی باشد، و اگر نازی نامی نبود، پس همه تصوراتم اشتباه بود. ولی ممکن بود نازی باشد، و اگر درست بوده تاریخ مرگ نازی چه کمکی می توانست به من بکند؟ آیا منظور آن نیروها از یادآوری چنین تاریخی چه می توانست باشد؟

در همین افکار بودم که به نزدیکی خانه فریال رسیدم. قلبم به شدت می تپید. پیاده شدم و به طرف در رفتم. لحظات کوتاهی که زنگ زدم و داخل خانه شدم، به اندازه هزارها سال بر من گذشت. احساس نامانوسی داشتم. ولی وقتی که متوجه شدم علوی در خانه فریال نیست، کمی آرام شدم. قطعاً نمی آمد، چون مهمانی از یک ساعت قبل تودیع شده بود. قیافه فریال، مادرم و سیروس کمی گرفته بود. آن شب تا حدود یازده شب، سیروس همچنان منتظر علوی بود، ولی هیچ خبری از وی نشد، تا جایی که دیگر سیروس هم مایوس شد.

مراسم تولد آذین خیلی خوب برگزار شد. او از دیدن هدایا دچار شعف شدیدی شده بود و بهمن، برادر کوچک ترش، مدام کا دوهای خودش را به هم می ریخت. خوشبختانه فریال به اندازه کافی برای بهمن هم

اسباب بازی جدیدگرفت بود، وگرنه بهمن به طور کل مهمانی را به هم می ریخت.

آن شب وقتی که به خانه بازگشیم، به هنگام خواب مدام در فکر سنگ های قبری بودم که صبح زود برای خواندن تاریخ های روی آن عازم می شدم.

روز بعد صبح زود با سودابه تماس گرفتم و ازش خواستم که با من به قبرستان بیاید. وقتی که از خانه خارج می شدم، به مادرم گفتم که با سودابه

به کتابفروشی و سپس به منزل لشان می رویم، تا نگرافم نباشد. مادرم هم بی چون و چرا حرفم را قبول کرد. از نگرانی هایش کاملاً بر می آمد که با فهمیدن حقیقت عنقریب سخته می کند، خصوصاً این که می دانست غیر از یکی دوبار آن هم در کودکی هرگز قبرستان را ندیده ام.

ساعت هشت صبح بود که از خانه خارج شدم. با سودابه سر خیابان وعده کرده بودم. خوشبختانه سودابه مثل همیشه خوش قول بود و سر قرار حاضر شد. یک تاکسی دربستی گرفتیم و به قبرستان رفتیم. با رسیدن به آن جا یک آن حالت سنگینی پیدا کردم، مثل این که پایم برای جلو رفتن همراهی ام نمی کرد.

سودابه فوری به از هم گسیختگی درونی ام پی برد و با لحنی آرامش بار گفت: «نگران نباش. همه خفتگان این مکان روزی مثل تو زندگی کرده ن. جای هیچ گونه ترسی نیست. این کامل ترین حقیقتی که انسان باورکنه روزی به این جا تعلق پیدا می کنه.»

لرزشی محسوسی سر اپایم را فرا گرفت و گفتم: «درسته که حقیقت محضه، اما باورش برای زنده ها خیلی مشکله. این همه سال سعی می کنیم که گوشه ای از بدنمون خاکی نشه، اما وقتی که می میریم، تمامی جسممون بعد از مدتی به خاک مبدل می شه. از فکرش هم چندشم می شه.»

خنده نابهنگامی کرد و با طمأنینه خاصی گفت: «یه جوری حرف می زنی انگار توقع داری که جسمت مثل مرده های هزار ساله مومیایی بشه!»

تبسمی تلخ و دردناک روی لب هایم جاخوش کرد و بدون حرفی دیگر به طرف قبرها راه افتادیم. هیچ گونه نظم خاصی وجود نداشت. قبرها در کنار یکدیگر با تاریخ های کاملاً متفاوت و ناهمگون قرار گرفت بودند. احساس می کردم که بوی ناخوشایندی به مشام می رسد. خیلی دلم می خواست کسی همراهم بود که دست کم می تو انستم قدری به او غر بزنم تا دلم خالی شود، ولی سودابه انسانی نبود که بتوانم پیش رویش لب به گلایه باز کنم. البته او مثل این که از چشمان دلخور و طلبکارم فهمیده بود که شدیداً مستاصل هستم. وقتی که با نگاهی سرسری سرتاسر گورستان را نظاره کردم، آه عمیقی کشیدم و به فکر فرو رفتم. سودابه خیلی راحت و بی خیال مثل این که وسط حال خانه اش قدم بزند، گفت: «چرا آه می کشی؟ چی شده؟»

با چشمانی از حلقه در آمده گفتم: «وقتی به وسعت این قبرستون نگاه می کنم، حدس می زنم شاید یه ماه طول بکشد تا همه سنگ ها رو زیر پا بذاریم. نمی شه به دفتر این جا مراجعه کنیم تا از اسم ها و تاریخ های این جا چه تحقیقی بکنیم؟»

با حالتی مضحک گفت: «چرا. حتماً هم یه نفر اون جا نشسته که ما رو درست بیره سر قبر نازی!»

گوشه لبم از کنایه ای که زد آویزان شد و در سکوت دوباره به راه افتادم. تا نزدیکی های ظهر قبرهای زیادی را جست و جو کردیم، ولی چیزی پیدا نکردیم. در آن همه قبر فقط سه تا از تاریخ های فوت مربوط به ۱۴ اردیبهشت بود که دو تا از آنها مرد و دیگری پیرزنی ۷۱ ساله بود.

به هوای گرسنگی به سودابه پیشنهاد کردم که برگردیم. طوری از آمدن به آن جا عصبی و نادم بودم که هر لحظه صد مرتبه خویش را لعنت می کردم. ولی سودابه در پاسخم گفت: «تو اگه گرسنه ای، می تونی برگردی. من همین جا می مونم و می گردم و تا پیدایش نکنم، این جا رو ترک نمی کنم.»

از ضعف و ناتوانی ام در مقابل سودابه شدیداً درمانده شده بودم. سعی کردم برهول خویش غلبه کنم و تابع سودابه باشم، چون کاری غیر از این از دستم ساخت نبود. تا عصر آن روز به کشتن ادامه دادیم. عاقبت حدود ساعت ۶ بعد از ظهر که دیگر چیزی به غش کردنم باقی نمانده بود، مثل بچه های وامانده گوشه ای نشستم. سودابه نگاهی به من کرد و گفت: «خوب شد. حالا راحت تر می تونم اون جا رو پیداکنم.»

با تعجب گفتم: «کجا رو؟»

با کنایه ای کاملاً مشخص گفت: «خونه نازی رو می گم. مگه از صبح تا حالا دنبال کجا می گردیم که با تعجب می پرسى کجا رو؟»

در حالی که نشسته بودم، مردمان بسیاری را می دیدم که بر سر مزارهای امواتشان می آمدند و دعا می خواندند. تک و توکی آه و زاری می کردند و به ندرت اتفاق می افتاد که اشخاصی مثل این که به مهمانی آمده باشند، فرشی پهن می کردند و خیلی عادی و راحت با سنگ قبر حرف می زدند. این حرکات برایم تازگی داشت. آنچه را سال ها توی کتاب ها دنبالش می گشتم، حالا به عینه مشاهده می کردم. دیگر آن احساس آزار دهنده از وجودم خارج شده بود و آرامش خاصی پیدا کرده بودم. مثل این که تازه داشتم درک می کردم ارتباط ما با مردگان یعنی چه.

در یک لحظه گزرا حس کردم تمامی مرده ها درون قبرهایشان ایستاده اند و یکی از آنها با حرکت دست از فواصل بسیار دور مرا به خویش

فرا می خواند. مثل آدمی مسخ شده از جا برخاستم و به طرف محدوده ای که حس می کردم کسی از آن جا برایم دست تکان داد، به راه افتادم. در خطی مستقیم جلو می رفتم. در انتهای راه به سودابه رسیدم که روی قبری دولا شده و مشغول خواندن نوشته هایش بود. وقتی که چشمم به تاریخ ۱۴ اردیبهشت و اسم نازیلا افتاد، تکان شدیدی به سودابه دادم و فریاد کشیدم: «تو برای من دست تکون دادی؟»

نگاهی از گوته چشم به من انداخت و گفت: «قصد این کارو داشتم، ولی تو مهلت ندادی. یه دفعه مثل جن پشت سرم #### شدی. چطوری با اون همه پیچ و واپیچ که من اومده بودم، تونستی پیدام کنی؟»

از جوابش چنان جا خوردم که چیزی به قالب تهی کردم باقی نمانده بود. با صدایی لرزان گفتم: «کسی برام دست تکون داد و منو به این جا فرا خوند.»

برای اولین بار از حالت خونسردش خارج شد و با شتاب غریبی فریاد کشید: «کی تو رو این جا خواست؟»

شانه ها را با لاقیدی بهت آلودی بالا انداختم و گفتم: «نمی دونم. شاید نازی بود»

نگاهی به من کرد و گفت: «فریبا، حالت خوبه؟»

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: «نمی دونم. باورکن که نمی دونم چه اتفاقی افتاد. درست مثل این بود که همه مرده ها ایستاده بودن و در این نقطه کسی بالاتر از همه برام دست تکون می داد!»

لبخندی بی معنا روی لب هایش ظاهر شد و گفت: «پس اون تورو پیدا کرد، نه؟ دیدی گفتم ارواح بی جهت پیغام نمی دارن؟ شجاع باش که این جا تازه اول خطه!»

در حالی که تمام موهای تنم سیخ شده بود، گفتم: «اول کدوم خط؟ مگه با این قبر چه چیزی رو می شهادتات کرد؟»

نگاهی به سنگ قبر انداخت و گفت: «تاریخ وفات تقریباً مربوط به چهار سال پیشه. باید مترصد باشی ببینی که چه کسانی سر سال یا روزهای پنج شنبه و جمعه به دیدنش میان.»

باگجی خاصی گفتم: «خب، فرضاً که اطرافیان شو پیدا کنم. چه حرفی می توئم باهاشون داشته باشم؟»

به نقطه ای دور در افق خیره شد و گفت: «باید بفهمی که چه رازی در مُردنش وجود داشت. باید همه جور سؤالی از اونها بکنی تا شاید به کلید معما دست پیدا کنی.»

جواب دادم: «انسانی که می دونه دنبال چی می کرده، یه هدف ثابت و مشخص دنبال می کنه، اما من این وسط حتی نمی دونم که چه نکاتی حائز اهمیتیه. چطوری می توئم کلیدی رو پیدا کنم که شناختی از ماهیت و کاربرتش ندارم، شاید بارها و بارها پیداش کنم، ولی چون نمی شناسمش، سرسری ازش بگذرم.»

دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: «به من نگو که مثل بچه دو ساله خوب و بدو از هم تشخیص نمی دی. تو هم در همون چند کلمه ساده، حرف های زیادی برای کشف حقایق از دهان علیرضا شنیده ی. اولین وظیفه تو اینه که با خانواده نازی یا نازیلا ارتباط برقرار کنی.»

در حالی که لب هایم آویزان بود، به روی سنگ خم شدم. نوشته بود نازیلا منور. مدتی خیره به نوشته های روی سنگ زل زدم. کمی بعد آرام آرام از آن جا دور شدیم.

وقتی که به خانه رسیدم، ساعت ۹ شب بود. لحظه ای که مادرم پرسید خانه سودابه ناهار چی خورده ام، تازه متوجه شدم که از صبح تا حالا هیچ غذایی به دهان نگذاشته ام. مثل این که کم کم بی اشتها بی سودابه در من تاثیر می کرد. با دلزدگی و افری گفتم: «مادرش خورش قیمه درست کرده بود. چون امروز مطب تعطیل بود، صبح نرفتم خرید. وقتی که استراحت بعد از ظهر مونوکردیم، ساعت هفت وقتیم خرید.»

سودابه کتاب های زیادی خرید، ولی من نتونستم چیزی پیداکنم. شاید فردا خودم تنها برم.»

مادرم نگاهی مشکوکانه به من کرد و گفت: «همیشه وقتی قصد داری دروغ بگی، هنوز من سؤال نکرده تند تند جواب می دی. از قرار معلوم امروز اصلاً پایت به کتابفروشی نرسیده. ممکنه بفرمابین امروز کجا بودین؟»

فصل سوم

قسمت ۲

آن چنان دستم رو شده بود که بدون هیچ گونه انکار یا دفاعی خیلی بی پرده گفتم: «قبرستون!»

مادرم آن چنان از جواب من جا خورد و عصبانی شد که تصور کرد او را دست انداخته ام. با حالتی تهاجمی فریاد کشید: «اگه قراره هر وقت که دلت می خواد هر قبرستونی بری و بعد این طوری با من حرف بزنی، بهتره دیگه کاری به هم نداشته باشیم. سی سال زحمت کشیدم بزرگت کنم که همچین جواب احمقانه ای بشنوم؟ واقعاً که وقاحتو به حد اعلا رسونده ی. همین امشب با پدرت صحبت می کنم. یا به خونه خودت برگرد یا تابع قوانین خونه پدرت باش. بیش از این نمی شه با تو استخون لای زخم رفتار کرد. سال هاس که کسی جلوی آزادی های بی رویه تورو نگرفته و بر اثر زندگی مصرفی، مثل یه حیوون هار شده ی. گستاخی و جسارت تو به حدی رسیده که دیگه درکی از احترام بزرگ تر نداری. هر غلطی که دلت می خواد می کنی. هر فکر احمقانه ای توی ذهنت ریشه می کنه. و همه این خبط و خطاها در حالیه که از شکستگی و پژمردگی ظاهری غافل ی. فکر می کنی که برای ابد چهره ت طراوت و شادابی و زیبایی شو حفظ می کنه؟ من هم یه روزی دختر جوونی بودم که تصور می کردم غول چروکیده پیری

در کمینم نیست، ولی این هیولای شتابان خیلی زود تر از اون که فکر می کردم منو بلعید. به من نگاه کن! دست های من از روز اول این طور نبود. چشم هام، گونه هام و لب هام هیچ کدام آویزان نبود. مو هام خرمن بلند و مواجی بود که کمتر کسی می تونست تصورشو بکنه. اما وقتی که اون هیولای حریص و تشنه از راه رسید، بدون این که متوجه بشم ذره ذره منو خورد و هضم کرد و به شکل یه تفاله زشت و زائد در آورد. چهره من و آثار مرارت های گذشته روی جای جای بدنم، بهترین آینه عبرت برای توه. البت من تاسفی از گذشته ندارم، چرا که هرگز از زندگیم ناراضی نبودم و اگه هر رنجی کشیدم، به خاطر بارور کردن شما سه دختر بوده. هرگز از چیزی غفلت نکردم و تالم رو به چون خریدم، چون دوست نداشتم در آینده بدهکار گذشته باشم. ولی تو چی کار کردی؟ گذشته و حال و آینده رو به بطالت می گذرونی. برات اهمیتی نداره که اطرافیان چه فکری در باره ت می کنن. از خواستگار هاگریزونی و دلتو به مشتی دیوونه خوش کرده ی که شاید هیچ فرقی با اونها نداشته باشی. از صبح تا حالا معلوم نیست کدوم خراب شده ای بوده ی و در جواب من با وقاحت تموم می گی رفته بودی قبر ستون! اگه نمی دونی، بدون، رفتن به قبر ستون شهادت می خواد، در حالی که تو از داشتن چنین احساسی هم عاجزی! مثل یه احمق تموم آینده تو توی شکاف های مخفی جیب فرید به آمریکا فرستادی و حالا مثل محو ومات ها نشسته ی که آینده یه جوری تکونت بده، درحالی که خودت باید تکون بخوری! دلت می خواد که فرید برگرده و به پات بیفته و التماس کنه، ولی دیگه فریدی وجود نداره. تو از اون آدم های یک بعدی هستی که فقط دنبال په بهانه خوشایند برای به باد دادن زندگی ان. فکر می کنی تا چند سال دیگه از کار و مطالعه لذت می بری؟ همه خونه رو پر از کتاب های عجیب و غریب کرده ی که توی اونها در حال ذوب شدن هستی. نه عزیز من، زندگی این نیست. توازن تو به هم خورده. توقع داری که همه کور و کر و لال باشن. فریبا، بهار زندگیت به تا بستون نرسیده، داره بوی خزون می

گیره. حیف از اون همه آرزو که شب ها توی گهواره ت بهشون دل بستم. تو یه چیزو فراموش کرده ی، ولی ...»

وسط حرفش بریدم و گفتم: «مادر، یه جوری حرف می زنی انگار که مرتکب گناه غیر قابل بخشش شده م. همه حرف های تو رو قبول دارم. کلمه به کلمه ش قابل تعمقه. ولی به درد من نمی خوره، چون کاری نکرده م که سزاوار این همه لعن و نفرین باشم. توی حرف هات منو جای خودت گذاشتی. حالا خواهش می کنم سعی کنی خود تو جای من بذاری. این کار مشکلی نیست. فرض کن مادرم نیستی، نگرانم هم نیستی، بلکه خود من هستی. انسانی از تو تقاضای کمک می کنه، انسانی که هر لحظه از زندگیش مثل جهنمی سوزانی و ملتهب در حال گداختنه. اون به طرف تو میادو تو توسط نیرو های الهی، مأمور می شی که بهش کمک کنی. آیا همه ماجرا رو ندیده می گیری؟ و به دنبال شوهر کردن و بچه دار شدن و رضایت پدر و مادر، اون شخصو فراموش می کنی؟ آیا اگه در اون دنیا بهش بر بخوری، بدهکروش نیستی؟ اصلاً می تونی تا زمان رفتن به اون دنیا، بی خیال و بی توجه به این زندگی خاکی ادامه بدی؟ هدف ما از زندگی چیه؟ چرا به این دنیا میاییم؟ غیر از اینکه در پیشگاه الهی تحت آزمایش های روحی و جسمی متنوع قرار بگیریم و سر بلند خارج شیم؟ مادر، به من نگو که سرافکندگی من در پیشگاه الهی آرزوی توئه! هر مادری طالب رشد ذهنی و آگاهی های فردی فرزندشه. چطور می تونی منو محکوم به اعمال انجام نداده کنی؟ وقتی که گفتم به قبرستون رفت بودم، حقیقتو بیان کردم، ولی تو اونو با طعنه ای ناخوشایند اشتباه گرفتی. من تمام روز تو قبر ستون دنبال مرده ای می گشتم که شاید حیاتی ترین رمز در تمام زندگیم بود، و بالاخره اونو پیدا کردم. من قبرکسی رو پیدا کردم که یه سال بیش بدون این که خودم بخوام، به زندگیم وارد شد. البته نامش وارد سرنوشتم شد، نه خودش! و حالا من موظفم راز زندگی و مرگ اون دختری برای کسی که به من رو آورده روشن کنم.

نه شما و نه هیچ نیرویی قادر نیست منو از تلاشی که آغاز کرده م
منصرف کنه.»

لحظه ای مکث کردم، چون احساس کردم چشم های مادرم بد جوری
از حدقه در آمده. طوری به من خیره شده بود انگار که ابداً مرا نمی
شناسد. لب هایش به آرامی تکان می خوردند ولی از صدا خبری نبود.
مثل این که حقیقتاً خورده برد.

در حالی که از ادامه سخن هایم هراس داشتم، به آرامی گفتم: «مادر،
باور کن دیوونه نشده م. یه روز ممه چیزوبرات به طور مشخص
توضیح می دم! روزی که آمادگی شنیدن و درکشو داشته باشی.»

در حالی که رعشه ای جانسوز بر روح متزلزلش مستولی شده بود، با
تردیدی وافر گفت: «تو... تو... گفتی... توسط نیروهای الهی مأمور شده
ی که... که چی کارکنی؟»

گفتم: «مادر، من نیرویی رو احساس کردم. ولی نمی دونم که چه
جانبی داشت. شاید الهی، شاید هم شیطانی. ولی بی خیال بودن در
مورد اون از نظر در درونیاتم جرم بزرگیه. شاید انسان های زیادی
دنبال چنین کلیدی بوده ن، ولی هرگز به اون دست نیافته ن. دلم می
خواد که ادامه بدم. این که در این راه یه چیزی رو از دست می دم مهم
نیست. مهم اینه تا چه حد خودمو می شناسم و از طریق خودشناسی به
خدا می رسم.»

درحالی که با وحشت به من خیره شده بود، گفت: « خداکنه شیطان
وارد جسمت نشده باشه، وگرنه دیگه از دست دعا نویس ها هم کاری
ساخته نیست.»

با شنیدن جمله اش آن چنان برقی از سرم جهید که ناخودآگاه احساس
گریز پیدا کردم. دلم می خواست برای همیشه از آن جا می رفتم. این
خرافات دیگر قابل تحمل نبود. لابد از فردا دعاها را بسیاری به گردنم
می انداخت تا به قول خودش مرا حفظ کرده باشد. با رنجیدگی آشکاری

گفتم: «مادر، کسی که خداروداره، شیطان در درونش جایی نداره. قصد من اینه که شیطانو از وجود اون شخص بدبخت خارج کنم. خیالت راحت باشه که با ایمان کافی قادر به این کار خواهم بود.»

سر تکان داد و مشغول خواندن دعایی شد و لحظاتی بعد به من فوت کرد و از اتاق خارج شد. از حالاتش هم خنده ام گرفته بود، هم متأثر بودم. خوب می دانستم که دیگر از فردا مادر همیشگی ام را نخواهم دید. پس از این او مبدل به سربازی مدافع می شد که سعی می کرد شیطان را در خانه اش تار و مار کند. او با وجود روشن بینی های ظاهری اش، به حدی دستخوش هیجانات خرافی بود که روزگارم را سیاه می کرد.

قبل از این که نقشه ای را در مخیله اش شکل دهد، نزدش رفتم و با احتیاط فوق العاده ای گفتم: «مادر، اگه احساس می کنی که وجود من مخل آسایش شماس، همین فردا این جا رو ترک می کنم. دوست ندارم از فردا توی فامیل و همسایه ما و دوستان و آشنایان، به دنبال یافتن رمل و اسطرلاب جنجال به پاکنین. دلم می خواد که در سکوت راز منو حفظ کنین. این تنها کمکیه که می تونین در حق من بکنین. اگه هم احساس می کنین با بودن من تو این خونه با شیطان همخونه این، زحمتوکم می کنم. فقط مدتی صبر کنین تا خونه ام خالی شه.»

در حالی که اشک حسرت از چشمانش جاری بود، با صدایی شکننده گفت: «چرا تو باید قر و نی این بازی ها باشی؟ مگه من چه گناهی به درگه خداوند مرتکب شدم که همیشه باید قلبمو با نگرانی آینده تو به خون بکشم؟ مگه چقدر می شه خاموش موند؟ چرا خدا به حرفم گوش نمی ده؟ نکنه با این قضیه آخر، قراره همه آرزو هامو به گور ببرم؟»

در حالی که از شدت غضب در حال منفجر شدن بودم، گفتم: «مادر، چرا بی جهت ناشکری می کنی؟ چه بلایی بر زندگیمون نازل شده که این طور متوحش شده ی؟ مگه همیشه به من نمی گفتی بدون خواست

خدا برگی از درخت نمی افته؟ اگر با شیطان هم عجین شده باشم، شاید قسمتی از تکامل سرنوشتم باشه. چرا بی خود سعی می کنی زبون به کفر باز کنی و این همه امنیت خداوندی رو ندید بگیری؟ این رفتار شایسته بنده ای مثل تو نیست. درسته که منو به دنیا آورده ای، اما خالق من اون ذات لایزالیه که در همه حال منو به سری خودش فرا می خونه، همون طور که تو هم روزی به طرفش پر می کنی. همه ما باید بدونیم که روزی این ولیمه زمینی به اتمام می رسه و با رهاوردهای خوب و بد مون راهی خونه آخرت می شیم؟ همون جایی که هر چی پاک تر زیسته باشی، نورانی تری. پس آرامشتو حفظ کن و قبول داشت باش که حکمت ایزدی بی جهت تقدیری رو قلم نمی زنه.»

در حالی که قطرات درخت اشک از چشم هایم به روی دامن مادر فرو می ریخت، با استغاثه ای دردناک گفتم: «مادر، منو ببخش که با هات رو واست بودم. شاید اگه بهت دروخ گفتم بودم، انقدر معذب نبودی. این راه و رسمشه که آدم همیشه چوب صداقتشو می خوره. اما از اون طرف نور که نگاه کنی، صداقت آدمو به بالا می کشه و دروغ به پایین. هیچ وقت در طول این همه سال هایی که از خدا عمر گرفت م، تا این حد شاد و خوشحال نبوده م. چیزی که شما از خدا به من آموخته بودین ترس بود، ولی من حالا عشق به اونو دریافته م. شما درکمال عطوفت و مذهب سعی کردین به من تفهیم کنین که در مقابل هر عملی تسلیم باشم و همیشه از عصیان و سرکشی ممانعت کنم تا خشم خدا رو برنینگیزم، ولی من امروز دریافتم که فقط خشم خودمو در مقابل خداوند محکوم کنم، چرا که ناچیز تر از اونم که یارای کفرگفتن داشته باشم، که صد البته با این کار آدمی فقط به خودش ظلم می کنه. اما بعد از این جز رسیدن به حقیقت، کاری در این زندگی فانی نخواهم داشت. حقش بود به جای این همه محافظه کاری، کمی شجاعت و جسارت به من می آموختین تا در مقابله با فرید دچار ضربه های روحی نمی شدم.

این حق هر انسانیه که از موجودیتش دفاع کنه، اما شما حتی طریق دفاع کردنو هم به من نیاموختین، چه برسه به تعالی!»

در حالی که حس می کردم کلمه ای از حرف های مرا آن طور که از قلبم سرچشمه می گیرد در نیافته است، با قلبی اندوهناک به اتاق خوابم رفتم. نوعی تزلزل درونی آزارم می داد. کشمکشی آغازین در وجودم شعله ور شده بود. و از همه دردناک تر، سکوت مادرم در مقابل رفتنم از این خانه بود. مثل این که دیگر دیدن من برای او نه تنها حیاتی نبود، بلکه آزار دهنده هم بود. جایی برای رفتن نداشتم. مجبور بودم تا سر آمدن قرارداد خانه ام، که یک ماه دیگر بود، همان جا بمانم، ولی خوب می فهمیدم که این برای مادرم طاقت فرساست. نمی دانستم که روی سودابه تا چه حدی می توانم حساب کنم. ابدأ دوست نداشتم که توی محذور قرارش بدهم. شاید می تو انستم در این یک ماهه توی مطبم زندگی کنم. چاره ای نبود. نباید زندگی را سخت گرفت. چه حرص می خوردم، چه نمی خوردم، این یک ماهه طی می شد، پس بهتر بود می گذاشتم زمان آن طوری که مقدر من است پیش برود، نه آن طوری که من آرایشش می کردم.

آن شب خیلی دیر خوابم برد. صبح زود روز بعد که از خواب بیدار شدم، اول از همه مشغول بستن چمدان هایم شدم. بغضی شکافنده و پایا از درونم می جو شید. ولی برای این وداع آغازین اشکی نفشاندم، چرا که این وداع شاید نقطه ای بحرانی بود که خال سیاه دیگری را بر صفحه زندگی ام مهر می کرد. گذشتن از این آخرین سنگر کارسبلی نبود. حس می کردم که به نحوی از آن جا رانده شده ام. این نیش علیرضا نبود که با ورودش به زندگی ام مرا می گزید! بلکه نیش خرافات و کوته فکری عمیقی بود که بر قلبم نشسته بود. شاید اگر دختری فریب خورده و اغفال شده بودم، قبولش برای مادرم سهل تر بود تا این که بر ایش از معنویتی سخن بگویم که او را دیوانه می ساخت. در حالی که در سکوتی مرگبا با قلبی محزون مشغول بشن

اثاثم بودم، پدرم وارد اتاق شد و با دیدن وضع آن جا با حیرت غیرقابل وصفی پرسید: «این جا چه خبره؟ دیشب از قرار معلوم این جا اتفاقاتی افتاده که باعث این کارها شده!»

با لبخندی تصنعی گفتم: «پدر، نیازی نیست برای من نقش بازی کنی. دیگه این صحبت های حاشیه ای دردی رو دوا نمی کنه. خوب می دونم که از همه مشا جرات من و مادر اطاع دارین. حالا هم از این که از این جا می رم نگران نباشین. دیر یا زود توی خونه ای که برام تهیه کرده ین مثل سابق جاگیر می شم و دیگه مزاحم شما نمی شم. از این که این مدتو هم سربار تون بودم معذرت می خوام.»

پدرم موهایم را از توی صورتم کنار زد و گفت: «فریبا، من روی تو بیشتر از اینها حساب می کنم. تو هیچ جا نمی ری. همین الان اثاثتو باز می کنی و حرمت موی سفید منو نمی شکنی. مادر تو که خوب می شناسی. زود جوش میاره، زود هم فروکش می کنه. اولین کاری که می کنیم اینه که در یه فرصت مناسب همه چیزو برام شرح می دی. ممکنه توی مخمصه ای افتاده باشی و از خطراتش بی خبر باشی. اگه اون طوری که مادرت میگه با نیروی غیر محسوسی درگیر شده ی، باید با یه اهل فن صحبت کنی.»

با خونسردی آشکاری گفتم: «همه اهل فن ها مثل من به انسان زمینی ان که باکسب تجربه اهل فن شده ن. چرا باید چیزی رو که می تونم تجربه کنم، فراموش کنم؟»

با چهره ای ملتهب و گداخته گفتم: «فریبا، این کارها دخالت توی کار خداس. ما حق نداریم وارد این جنبه های غیرمحسوس بشیم. مگه نشنیده ی که می گن احضار روح از بزرگ ترین گناهان محسوب می شه؟ سودابه تو رو به این خط کشونده؟»

با پوزخندی ملایم و نامحسوس گفتم: «پدر، سودابه تنهاکسیه که منو از درون می فهمه. شاید اگه سودابه نبود، به هوای رسیدن به خدا به

اعماف گندابی بی انتها فرو می رفتم. ولی سودابه همیشه چراغ راهنمای من بوده. در تمام طول زندگیم انسانی مؤمن تر از سودابه ندیده ام. سودابه در عین بی چیزی همه چیز داره. این خیلی مهمه که آدم در اوج مرارت ها، احساس شعف بکنه.»

سر تکان داد و گفت: «من کاری به شخصیت سودابه ندارم. فقط می خوام بدونم اون کسی که باعث تغییر تو شده کیه.»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «چه فرقی می کنه که آدم راه اعتدالتو از کجا شروع کنه؟ مهم اینه که دیگه از دریچه های گذشته به زندگی نگاه نمی کنم. قبلاً چیزهایی مثل پول و قدرت و طمع و وابستگی، ارکان شخصیتمو تشکیل می داد، ولی حالا همه اینها جای خود شو به عرفان و خداشناسی و عشق به الهیات داده. دیگه برام مهم نیست که وقتی دارم می میرم چقدر حساب بانکی و ملک و املاک و طمع و وحشت از مرگ پس انداز کرده ام، بلکه به فکر اینم که بعد از اتمام این سیر تسلسل به کجا می رم، چی کار می کنم و چقدر اندوخته معنوی کسب کرده ام. وقتی که آدم از ارزش های والای انسانی آگاه می شه، زندگی مادی مثل یه پرده دریده از جلوی چشمش کنار می ره و به بعد دیگه ای قدم می زاره. من حالا بعد از سال ها فهمیده ام که نیمی از عمرمو به بطالت و حماقت طی کرده ام، و ابدأ خیال ندارم بقیه شو تباه کنم، چراکه زندگی قراردادی همه ما فقط غفلت از درک چیزیه که به خاطرش یا به این دنیا گذاشته ایم. وظیفه هامون هم رنگ اسیدی خود شو باخته و فقط به زمان حال اکتفا داریم، با این باور که متصوریم این حال همیشه ادامه خواهد داشت. درک نمی کنیم که اگه کوچک ترین بدهی معنوی و مادی توی این دنیا داشته باشیم، نمی تونیم راحت و سر بلند به سوی حق برگردیم. ما مجبوریم که بدهکار هیچ کس نباشیم، حتی بدهکار خودمون! دیشب برای اولین بار تو زندگیم احساس کردم مادرم از من فرار می کنه. اگه به زور خودمو به اون بچسبونم، بدهکارش خواهم بود. دلم نمی خواد چیزی باشم که باهآش بیگانه ام!»

پدرم نگاه تیز و برنده اش را به من دوخته بود، مثل این که اصلاً در جایی دیگر سیر می کرد. حس می کردم تقوای من به نوعی در نظرش خطرناک جلوه می کند. نفس عمیقی کشید و با تظاهر به آرامش، باکلامی سحر آمیز گفت: «فریبا، بدهکاری چیز غریبیه. درسته که آدمی حتی به خودش هم نباید بدهکار باشه، اما تو با رفتنت بیشتر به مادرت بدهکار می شی. اون سال های سال تو رو در آغوش پر مهرش پرورش داده. توقعات اون احساسی نیست که با یه مشت کلمه جاری بر آورده شون کنی. هر چی هست، تو در این کره خاکی زندگی می کنی و فرزند اونی. پیغمبر خدا فرمرده که نگه داشتن حرمت والدین از بزرگ ترین وظایف انسانیه. چطور می تونی به راه خودت بری و کوچک ترین اهمیتی به موجودیت اون ندی، تنها با این خیال که بدهکارش نیستی؟ از لحظه ای که در بطنش جایگیر شدی، بدهکاریت آغاز شد. باید دردهای زدوده نشده تو التیام بدی. ازت توقع ندارم که از فلسفه ت بگذری و گوشتو بی مهابا در مسیر آرزو های مادرت گسترده کنی. فقط سعی کن درکش کنی. این کمترین کاریه که می تونی در حقش انجام بدی. تو هنوز برای ساختن و پرداختن فرصت زیادی داری، اما مادرت فرصتی برای هماهنگ شدن با تو نداره. اون هرگز نمی فهمه که در قلب و مغز تو چی می گذره، این حکمت الهیه که تو رو در مقابله با مادرت به محک آزمون می زاره. تو مجبور نیستی با ناشکیبایی راهتو باز کنی. فقط کافیه برای معیارهای وابستگی، مقدار کمی ارزش قائل بشی، اون هم فقط به میزانی که طعنه های گلایه آمیز مادر تو خنثی کنی، نه بیشتر! خوب می دونی مادرت آدمی نیست که به پات بیفته و بهت التماس کنه که این جا رو ترک نکنی، پس معذبش نکن. دیشب تا صبح از اندیشه رفتنت ناله می کرد. اون تقوای اکتسابی طوری وجودشو اشباع کرده که نمی تونه با واقع گرایی به ماهیت تو نگاه کنه. تو تازه به قله رسیده ی و اون یای دامنه کوه فتح کرده ش در انتهای راه به سرایشی های موحشی که پشت سر گذاشته می اندیشه. فرزند برای آدم همیشه کودک نو باوه ایه که تصور می

کنیم خوبی از بد تشخیص نمی ده. ولو این که این بچه هفتاد ساله هم باشه، برای والدیتش کودکی محتاج مراقبت محسوب می شه. اینها جزو قرارداد های اجتماعی نیستن، بلکه از جرگه غرایز شخصی محسوب می شن؟ غریزه هایی که عمری باها تون زندگی می کنیم و در اونها حل می شیم.»

نگاهی پر مهر به پدرم افکندم و گفتم: «پدر، نگه داشتن حرمت شما و مادر برای من یه حکم ملکوتیه که بهش افتخار می کنم. منتهی این وسط باید علایق و خواسته های مادرو هم در نظر گرفت. وقتی که آرامشش بسته به نبود منه، چطور می تونم بمونم و آسایشو سلب بکنم؟»

قبل از این که پدرم جوابی بدهد، در اتاو باز شد و مادرم با چشمان گریان وارد شد. با چنان شتابی مرا در آغوش کشید که یک آن احساس کردم در کودکی سیر می کنم و بعد از تنبیهی سخت مورد مهری شدید قرار گرفته ام. امنیت قشنگی داشت! همان استواری محض، در بطن عشق ایثار گونه اش که در کودکی به کرات در بالینم نهاده بود تا بتوانم مستقیم روی پپای خودم بایستم و «من» باشم. در حالی که مثل کودکی بی پناه زار زار می گریستم، پدرم از اتاق خارج شد و ما را تنها گذاشت. خوب می دانست که زبان مادرم بسته شده و تا او از اتاق خارج نشود، باز نمی شود.

با رفتن وی مادرم اشک هایش را زدود و با تالمی جانسوز گفت: «فریبا، خدا شاهده که غیر از سعادت تو چیزی نمی خوام. امیدوارم بتونی به عمق قلب من پی ببری. از امروز هرطور که خواستی روی کمک من حساب کن. می خوام بعد از این همگام با تو زندگی کنم. قول می دم که هرگز تنهات نزارم. هر جاکه گفتی میام، حتی اگه اون جا قبرستون باشه. دلم می خواد در راهی که بهش وارد شده ی کمکت باشم، نه سد راهت. پس بهم فرصت بده که من هم در انتهای راه به حقیقت واقف بشم. قول می دم که ترسو کنار بذارم.»

در حالی که قلبم از این همه گذشت به درد آمده بود، تنگ در آغوشش گرفتم.

درکی از گذشت زمان نداشتم، فقط یک وقت به خود آمدم که پدرم با چهره بشاشی وارد اتاق شد و گفت: «مثل این که امروز غذا نداریم، چون ظهر شده و این راز و نیاز هنوز تموم نشده. می رم بیرون به چیزی بخرم و بیام. شما دو تا هم بهتره بساط سفره رو آماده کنین.» مادرم با چهره ای حاکی از تسلیم و تشکر، نگاهی گزرا به وی کرد و گفت: «احتیاجی نیست بری بیرون، امروز ناهار خونه فریالیم.» پدرم متعجب و خندان گفت: «پس چرا زود تر نگفتی؟»

مادرم با کرشمه ای که فقط مخصوص پدرم بود گفت: «آخه قبلاً حوصله شو نداشتم، ولی حالا چرا.»

بدین ترتیب کش و قوس رفتارهای من و مادرم در یک مسیر منطبق شد. از آن روز رفتار مادرم نسبت به من ۱۸۰ درجه تغییر کرد، مثل این که خودش را مسئول مراقبت از من می دانست. با این که وحشت بسیاری از مواجهه با عوالم معنوی داشت، لحظه ای ترکم نمی کرد. شاید به نوعی خودش را در مقابل آن ترس موروئی اش به مبارزه می طلبید. حتی بارها و بارها با من به کنار قبر نازیلا آمد تا شاید کسی را در آن جا پیدا کنیم که فامیل نازیلا باشد اما این اتفاق تا روز چهاردهم اردیبهشت پیش نیامد.

فصل چهارم

قسمت ۱

صبح روز جمعه چهاردهم اردیبهشت بود که با مادرم راهی بهشت زهرا شدم. طبق معمول به سر خاک نازیلا رفتم تا فاتحه ای بخوانم و احتمالاً کسی را در آن حوالی پیدا کنم. وقتی که از دور چشمم به چند

نفری افتاد، از شادی تقریباً دوان دوان به آن سو رفتم. قدری که از مادرم فاصله گرفتم، صدای فریادش را شنیدم که می گفت: «صبر کن، عجله نکن. این طوری همه چیزو خراب می کنی. باید آشنایی ما اتفاقی باشه، نه عمدی!»

با شنیدن حرف های مادرم کمی از سرعتم کاستم تا بهم برسد. حقیقتاً درست می گفت. باید یک جوری سر حرف را با آنها باز می کردم. در چنین وضعیتی، نمی تو انستم یکباره از آنها بازپرسی کنم. قطعاً از دستم عصبانی می شدند و کمکی نمی کردند. رو به مادرم کردم و گفتم: «حالا به چه بهانه ای سر حرفی با اونها باز کنیم ؟»

در نهایت خونسردی شانه ها را بالا انداخت و گفت: «فکر شو نکن. یه جوری می شه دیگه. خود تو به مشیت الهی بسپار. این حرفیه که تو به من یاد داده ی. توکه تا این جا دنبال قضیه اومده ی، خدا دست رد به سینه ت نمی زنه. آروم باش و سعی کن قیافه ات ملتهب نباشه.»

نفسی عمیقی کشیدم و با اضطراب به راه افتادم. چهار زن و دو مرد بر سر مزار نازیلا بودند. مادرم پیشنهاد کرد که اول از همه طبق روال معمول فاتحه ای برای نازیلا بخوانیم. من هم دقیقاً به همین قصد به سنگ قبر نزدیک شدم و قبل از این که چهره کسی را تشخیص دهم، با مادرم مشغول خواندن دعا شدیم.

به محض این که دعایم تمام شد و سرم را برای سلام و احوالپرسی بالا کردم، زنی هم سن و سال مادرم آن چنان با بهت فریاد کشید: «نازی!» که بند دلم پاره شد. یک آن گیج و مبهوت در چشمان شفاف مادرم خیره شدم و منتظر کسب تکلیف ماندم. نمی دانستم چرا چنین اتفاقی افتاده.

مادرم با چشمان تسلی بخشش مرا به سکوت دعوت کرد و رو به زن گفت: «سلام، مادر. الهی که هیچ کس داغ اولاد نبینه. نازیلا دختر شما بوده؟»

زن همان طور که خیره و حیرت زده چشم از من بر نمی داشت، بدون این که جوابی به مادرم بدهد، به آرامی با دستش صورتم را لمس کرد و مجدداً گفت: «یا امیرالمؤمنین! معجزه شده! خدای من، نازیلا چه طور ممکنه که تو... تو...»

دیگر حرفی نزد، چون در یک آن نقش زمین شد. بقیه همراهانش خیره چشم به من دوخته بودند و با وحشت آب دهانشان را قورت می دادند. تازه در آن لحظه بود که درک کردم چه اتفاقی افتاده. بیچاره علیرضا حق داشت که مرا با نازیلا اشتباه بگیرد، چون این جا هم درست همین اتفاق افتاده بود.

مادرم روی زن خم شد تا او را به هوش بیاورد، اما مرد جوانی که شاید یکی از پسرهایش بود، گفت: «مادر. ولش کنین. فکرکنم اکه به هوش بیاد این دفعه سخته می کنه.»

مادرم با ابهام کاذبی برسید: «چرا، پسرم؟ مگه اتفاقی افتاده؟»
مرد جوان با اشاره به من گفت: «این دختر کیه؟ شما از کجا یکدفعه این جا #### شدین؟»

مادرم نگاهی شوریده و بی سامان به من کرد و رو به مرد جوان گفت: «این دخترم، فریباس. ما اغلب اوقات وقتی که برای دیدار رفتگانمون به این جا میاییم، سر مزار نازیلا هم میاییم. این کار خطاییه؟»

مرد جوان نفس عمیقی کشید و گفت: «نه. ببخشین. شما از خیلی چیزها بی اطلا عین. دختر شما به طرز شگفت آوری شبیه خواهر مرحوم منه. به همین علت همما جا خور دیم. چطور ممکنه دو نفر انقدر شبیه هم باشن؟»

مادرم با لحنی آرامشی بخش گفت: «شاید همین حس ناخود آگاه بوده که دختر مو همیشه این جا می کشونده. آدم از زیر و بم های چرخ

تقدیر بی خبره. فقط در رویا رویی با صحنه ما دیارکشش هایی می شه که مفهومی برای اونها پیدا نمی کنه.»

مرد جوان آه تأسفباری کشید و گفت: «استغفرالله، یه آن حس کر دیم دختر شما یه شبچه!»

دختر جوانی که هیچ شباهتی به من نداشت، با استغاثه گفت: «غیر ممکنه. درست مثل سیبی ان که از وسط دو نیم شده باشن.»

لبخندی زدم و گفتم: «آدم های زیادی به هم شبیهن، بدون این که با هم نسبتی داشته باشن. در دستگاه خداوند این چیز عجیبی نیست. عجیب فقط برخورد ماست.»

در این لحظه زن مسنی که از حال رفته بود، تکان کوچکی خورد. مثل این که کم کم حالش داشت جا می آمد. مرد جوان وحشت زده گفت: «ببخشین، اگه ممکنه چند لحظه ای کنار بایستین تا من کمی با مادرم حرف بزنم. صلاح نیست که دوباره در این لحظه چشمش به شما بیفته.»

بلافاصله من و مادرم قدری از آنها فاصله گر فتم. فکر می کردم که دیگر امیدی به گشایش نخواهد بود. شاید هرکس جای آنها بود همین حالت را به خود می گرفت. مدتی از دور به آنها خیره شدم. البته صورتم در مرکز دید آن زن مسن قرار نداشت. کمی بعد مرد جوان مرا از دور نشان آن خانم داد و اندکی با او صحبت کرد. مادرش با چنان ولع سیری ناپذیری از جا بلند شد و به طرفم آمد که در لحظات اول دچار وحشت شدم. ولی با دریافت اشعه پر مهر چشمانش، حالت نا امنی ام بر طرف شد. به پا خاستم و مستأصل ایستادم.

مادرم به آرامی گفت: «مادر بیچاره! اصلاً دلم نمی خواد جای اون باشم.» زن وقتی که به من رسید، با چشمانی پر حرارت و دردکشیده در آغوشم کشید و با بغضی سرکش گفت: «دخترم، هرکس که هستی، برام مهم نیست. فقط تو رو به جون عزیز ترین کست قسم می دهم که

گاهی به دیدنم بیایی. دیدن تو برای من درست مثل یه معجزه س. دقیقاً مثل اینه که فرزند ناکامم از خواب ابدیش بیدار شده باشد. فکر کنم اگه زنده بود، با دیدن تو اون لبخند معصوم و همیشگیش شکفته می شد.» بعد آه عمیقی کشید و مرا رها کرد و ادامه داد: «اما افسوس که جز مشتی خاک چیزی از اون همه زیبا یی باقی نمونده.»

در این لحظه مادرم با چشمان تسلی بخشش رو به زن کرد و گفت: «خانم منور، فریبا رو مثل دختر خود تون بد و نین. هر وقت مایل بو دین، می تونین به منزل ما بیاین. اصلاً بهتره همین الان با ما بیدین.» خانم منور سر تکان داد و گفت: «نه، بهتره شما اول به منزل ما بیاین. دلم می خواد عکس های نازی رو نشون دختر تون بدم.» با لبخندی از سر شوقی وصف ناپذیر نگاهی ملتسمانه به مادرم کردم. مادرم بلافاصله گفت: «فرقی نمی کنه، ما مزاحم شما می شیم.» همگی با هم به راه افتادیم. از بنز آخرین مدلی که داشتند معلوم بود که اقتصادی شان نسبتاً خوب است. به سختی همه مان در اتومبیل جا شدیم و به طرف خانه آنها به حرکت در آمدیم. منزل آنها در نقطه فوق العاده خوش آب و هوایی در شمال تهران واقع بود. اصالت خانه و اثاث آن به شکل شگرفی خودنمایی می کرد. همه چیز به صورت زیبایی در جای خود قرار گرفته بود. تا آن زمان در هیچ کجا این همه هماهنگی ندیده بودم. در بدو ورود انتظار داشتم که در چنین خانه ویلایی بزرگی چند خدمه خدمت کنند، ولی مثل این که تنها کدبانوی خانه فقط و فقط خانم منور بود. جای جای حیاط و محوطه داخلی ساختمان به طرز عجیبی می درخشید.

اول از همه برای ما چای آوردند. پس از خوردن چای و شیرینی، خانم منور به اتاقی رفت و با یک البوم عکس بازگشت. بدون هیچ گونه

کلامی البوم عکس را با بغضی توفنده به دست من داد و گوشه ای
مادرم نشست

در لحظات اول از بازکردن آلبوم دچار اضطرابی مبهم شده بودم. در
حالی که همه چشم ها به من خیره مانده بود، اولین برگ آن را
باز کردم. حالا نوبت بهت زدگی من بود. عکس هایی از خویش می
دیدم که لحظه انداختن آنها را به یاد نمی آوردم. نازیلائی متوفی به نحو
شگرفی به من شباهت داشت. حتی دوقلوها را به واسطه حالت چشم
هایشان می توان تشخیص داد. آخر چطور ممکن بود؟ شروع به ورق
زدن کردم. حتی حالت های غیر ارادی و حرکات مختلف وی هیچ
گونه تفاوتی با من نداشت. زبانم بند آمده بود. از حیرت غیر قابل قبولی
که بر من حاکم شده بود، خلاصی نداشتم. گاهی اوقات باورکردن
حقایق، آدمی را به رویاهایی سوق می دهد که هیچ دلیل منطقی ای
برای اثباتشان وجود ندارد. عکس های بی شماری از من در پیش
چشم بود که قوه ادراکم را به طرز غریبی فلج ساخته بود.

بین عکس ها به عکسی از جشن تولدش بر خورد کردم. مثل این که
در سن بیت سالگی بود. با کنجکاوی آزار دهنده ای پرسیدم: «چه
روزی به دنیا اومده بود؟»

قبل از این که خانم منور جوابی بدهد، خواهر نازیلاکه سمیرا صدایش
می کردند گفت: «زیر عکس نوشت شده!»

وقتی به نوشته زیر عکس توجه کردم، چشم هایم آن چنان گشاد شد که
حس کردم از شدت انبساط در حال حل شدن در فضای اتاق هستم.
تاریخ تولد نازیلا درست با من یکی بود. ناخودآگاه نگاهی پرسشگر به
مادرم افکندم. مثل این که در تولد من و نازیلا مسئله لاینحلی وجود
داشت. نه مادر من نازا بود و نه خانم منوز! پس چه کس این وسط
رباینده یک دختر بود؟

هر چه فکر می کردم، می دیدم امکان ندارد چنین شباهتی تصادفی ایجاد شده باشد. دست کم اگر خانواده من یا منور آن قدر در فقر مالی بودند که از ترس نگهداری فرزندان دوقلو یکی از آنها را ببخشند، شاید دلیل قانع کننده ای برای این واقعاً عجیب پیدا می کردم. ولی هیچ کدام از دو خانواده چنین کمبودی نداشتند. مادرم خیلی خونسرد در برابر نگاه خیره من لبخند متینی بر لب داشت و گه گاه دیدگان پرخاشگرش را به البوم می دوخت و منتظر بود تا آن را ورق بزنند. آخرهای البوم بود که یکباره مثل میخی که در دیوار فروکنند، به درون یکی از عکس ها میخکوب شدم و نفسم به شماره افتاد. حس می کردم آن چنان رنگ و رویم قرمز شده که هرکسی ممکن است متوجه التهابم شود. چشم های سرگردان من به روی عکس علیرضا خشک شده بود. با لحنی غریب و سوگوار از سمیرا پرسیدم: «این پسرکيه؟» خیلی آرام و خصوصی، بدون این که مادرش متوجه شود، گفت: «این عکس علیرضا، نامزد نازیلاس.»

با استغاثه گفتم: «می تونم باها تون صحبت کنم، خیلی مهمه»

شانه ها را بالا انداخت و گفت: «مسئلاي نیست. بفرمایین بریم توی اتاق خود نازیلا. این طوری نیازی به بهانه نداریم.»

بدون معطلی از جا برخاستیم و به اتاق نازیلا رفتیم. از دیدن اتاق احساس ناشناخته ای بهم دست داد. درست مثل این بود که همه چیز بر طبق سلیقه من چیده شده باشد. از طراوت و شادابی محیط هیچ کس نمی توانست حدس بزند که آن اتاق دیگر به کسی تعلق ندارد. شاید هم به شخص دیگری اختصاص یافته بود.

با تردید گفتم: «حالا این جا مال کیه؟»

نفس عمیقی کشید و گفت: «این جا همیشه مال نازیلاس، چون مادرم هرگز مرگشو باور نکرد. اغلب اوقات بیکاری شو این جا می گذرونه. عقیده داره که در این اتاق به نازیلا نزدیک می شه»

بی اختیار حالت تائری سرد و دیوانه وار همه وجودم را فرا گرفت و با بی صبری شگرفی گفتم: «از علیرضا بگو. اونها چه روابطی با هم داشتن؟» نگاه تأسفارش را به قاب عکسی روی میز دوخت که حاوی عکس دو نفره ای از نازیلا و علیرضا بود. آن گاه با تانی کشنده ای گفت: «اونها خیلی به هم علاقمند بودن، ولی قسمت نبود که با هم زندگی کنن.»

با حالتی ناشیانه گفتم: «چرا؟ کی این ازدواجو به هم زد؟»
نگاهی عاقل اندر سفیه به من انداخت و گفت: «خب این که دیگه مشخصه. با اومدن عزرائیل رشته علاقه و محبت گسسته شد.»
حیرت زده گفتم: «یعنی نازیلاباکس دیگه ای هم ازدواج نکرد و ناکام از دنیا رفت؟»

دیدگان شرر بارش را به من دوخت و گفت: «تو کی هستی؟ چرا در مورد علیرضا کنجکاوی می کنی؟ چرا باید زندگی اونها برات جالب باشه؟»

نفس عمیقی کشیدم. اول دلم می خواست همه حقایق را بازگو کنم، ولی بعد از ترس این که رشته تحقیقاتم کور شود از این کار منصرف شدم و با بی خیالی کاذبی گفتم: «برام جالبه، چون شبامت نازیلابه من مسئله غریبه. تا همین جا هم به اندازه کافی جا خورده ام. حس می کنم یه جوری سرنوشت خواهرت به من مربوط می شده، یا خواهد شد. حالا کجای این خط به حقیقت می رسم مهم نیست. مهم زود تر رسیدنه!»
لبخندی مرده و خاموش بر چهره اش نشست و گفت: «برای تو همه چیز در آغازه، ولی برای نازیلا کتاب تمام حقایق بسته شده. اون بزرگوارتر از این بود که بتونه درد نداشتن تو به کس تحمیل کنه. یه روزی عاشق ترین انسان دنیا بود، اما وقتی که ارزش های زندگی وزیستن پیش چشمش خوار شد، به خاطر عشقش علیرضا رو اسیر نکرد.»

با کلافکی آشکاری گفتم: «واضح تر صحبت کن. اصلاً از حرف هات سر در نمی‌ارم.»

نفس عمیقی کشید و گفت: «ما هم هرگز نفهمیدیم. آن چنان بی سر و صدا و آروم خاموش شد که رفتنش کسی باور نکرد.»

با احتیاط پرسیدم: «علت مرگش چی بود؟»

با افسردگی خاصی گفت: «سرطان خون! مدت پنج سال باهاش دست و پنجه نرم کرد، ولی عاقبت خسته از تلاش بی امان، درگور همه آرزوهای ارضا نشده خوابید و آروم شد.»

در حالی که قطرات اشک از چشم هایم جاری شده بود، گفتم: «علیرضا با مرگ نازیلا چطور روبه رو زد؟ از بیماریش اطلاع داشت؟»

پوزخندی زد و گفت: «حالا دیگه فرقی نمی کنه. در هر صورت نازی دیگه نییت و هرگز باز نخواهدگشت.»

با التماسی تحریک کننده گفتم: «خواهش می کنم. می خوام بدونم نازیلا چطور با علیرضا وداع کرد. قطعاً کسی که از مرگ شتابنده ش مطلع، وداع خوبی با اطرافیانش می کنه.»

در حالی که شدیداً از جواب دادن امتناع می ورزید، با لحنی محافظه کارانه گفت: «تو غریباً آشنایی هستی که روی بد سؤالاتی باریک می شی. بهتره در مورد این مسائل یه روز که حوصله مادرم سرجاس باهاش صحبت کنی.»

از جواب دندان شکن وی به سختی جا خوردم. باور نمی کردم مسئله ای به این مهمی در زندگی نازی وجود داشته باشد که هنوز پس از چهار سال و اندی اهمیت داشته باشد. به همین علت با عجز آشکاری گفتم: «یعنی حتی نمی تونی بهم بگی علیرفناکی بود یا کجاس؟»

با نگاهی خیره سرانه در اتاق را نشان من داد و منتظر ماند تا از آن جا خارج شوم. من هم در کمال خونسردی روی تخت نشستم و گفتم: «اصلاً علیرضا هنوز زنده س؟»

با عصبانیت گفت: «خواهش می کنم از روی تخت نازیلا بلند شو. از روزی که از دنیا رفته، کسی اجازه نشستن یا خوابیدن روی اونو نداشته!»

بلافاصله از جا برخاستم و گفتم: «ببخشین، اصلاً متوجه نبودم. از نازیلا برام بگو، چطور آدمی بود؟»

شانه ها را بالا انداخت و گفت: «از همه ما بزرگ تر بود و علاً عجبی به مادرم داشت. در حقیقت دردونه مادرم بود. اما با وجود محبت بسیاری که به همه ارزونی می کردی پدرم هرگز با اون کنار نمی اومد. البته پدرم هم دو سال پیش فوت کرد. ولی مادرم افسوس چندان از مرگش نخورد، مثل این که...»

در این جا سکوت کرد و به صحبت ادامه نداد. خیلی دلم می خواست یک جوری او را به حرف وا دارم، ولی حالت عبوس و بی حوصله اش جرئت ادامه بحث را از من می ربود. عاقبت نا امید و مایوسی به آخرین دستاویز پناهنده شدم و گفتم: «سمیرا، هیچ چیز تصادفی نیست. حتی وجود من توی این خونه اتفاقی نیست! من مدت ها دنبال نازیلا گشتم و بعد از پیدا کردن مزارش، روزهای متمادی مترصد پیدا کردن خونواده ش بودم تا جواب سؤال هامو پیدا کنم. در ضمن برام مسئله ای نیست که تا چه حد مایل باشی کمک کنی، اما فقط دلم می خواد بدونی که سرخود این کارو نمی کنم. من از اون آدم های علاف و دیوونه نیستم که دنبال هرکس و ناکسی راه بیفتم. اگه می بینی اینجام، به خاطر پیدا کردن چیزیه که برای یافتنش برگزیده شده م. کسی هم منو مأمور فاش کردن حقیقت نکرده، بلکه نیرویی مرموز در این مسئله دخیله که ماهیتش برای خودم هم مجهوله.»

در حالی که با چشمانی گشاد شده مرا می نگرست، با ابهام شدیدی گفت: «تو دنبال چی می کردی؟ فکته یه شب خوابیده ی خواب دیده ی که باید دنبال نشونی نازیلا بگردی و صبح روز بعد مثل یه آدم پارسا فکر کرده ی که رسالتی به عهده ت محول شده؟»

با عصبانیت اشکاری گفتم: «می تونی هر طوری که دوست داری قضاوت کنی. هرکسی مسئول طرز تفکر خودش. من نمی تونم برخلافه میل باطنیم از دنیا یی با تو صحبت کنم که همه چیز در اون زنده س. تو تصور می کنی که نازیلا برای ابد مرده، ولی اون یه جایی، یه گوشه ای به حیاتش ادامه می ده، منتها نه با این جامای مادی و بی ارزش، بلکه با آگاهی بلندش در حال گزر از همه چیزه. اون یه جایی مشکل داره و من باید مشکل اون و علیرضا رو حل کنم، چون روح نازیلا معذبه. اهمیتی نمی دم که حرف هات تا چه حد راست بوده، ولی اینو خیلی خوب می دونم که نازیلا از سرطان نمرده، بلکه یه جوری به قتل رسیده!»

ناگهان چشمانش از هم دریده شد و رنگش درست مثل گچ سفیدشد. با عجزی کشنده و چهره ای بی روح گفت: «اجباری ندارم که در مورد مرگ نازیلا بهت دروغ بگم. نازیلا از سرطان خون مرد و پرونده پزشکی هم هنوز توی کتا بخونه شه» بعد به طرف کتابخانه رفت و پرونده قطوری را در آورد و به دستم داد و گفت: «خوشبختانه درمورد این یکی سند ستبری وجود داره که نه تو و نه هیچ کس دیگه نمی تونه انکارش کنه.»

پرونده را ازش گرفتم و از اول تا آخر به صورت گزری نگاهی به ورق هایش کردم. قطعاً سرطان نازیلا دروغ نبرده. حالا دیگر بیشتر گیج شده بودم، خصوصاً که او مدت پنج سال با این بیماری لاعلاج دست به گریبان بوده. پس مفهوم حرف های علیرضا و نفرت بی حد و حصرش و ماجرای شوهر لنگ و پولدار نازیلا چه مفهومی ممکن بود داشت باشد؟ ممکن بود اصلاً در یافتن نازی حقیقی به اشتباه

رفته باشم؟ نه، چون عکس علیرضا را در آلبوم عکس های نازی دیده بودم. پس کجای این کلاف سر درگم قابل ذویت نبود؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «متاسفم که تهمت ناروا زدم. تصویری که من از مرگ نازی داشتم، مردن بر اثر سرطان نبود، بلکه چیزی موحش تر از این حرف ها بود.»

با ابهام بسیار گفتم: «کی این اطلاعاتی به تو داده؟ اصلاً چرا دنبال نازی می گشتی؟»

پوز خندی زدم و گفتم: «من اصلاً نمی دونستم دنبال کی یا چی می کردم. من فقط یه تاریخ داشتم که باید توسط اون رازی روکشف می کردم، و اون تاریخو بعد از یه سال روی قبر نازیلا منور پیدا کردم.»

فصل چهارم

قسمت ۲

در حالی که از شدت سرگشتگی چیزی به دیوانه شدنش نمانده بود، گفت: «بهتره در این موارد با مادر صحت کنیم، چون اطلاعات اون خیلی بیشتر از منه. در ثانی، من نمی دونم که با حرف زدن، چه بناهایی رو خراب می کنم. شاید اگه بدونم که علیرضا هرگز باتو روبه رو نمی شه، حرف زدن برام راحت تر باشه، ولی این طوری»

به وسط حرفش پریدم و گفتم: «چرا؟ چه چیز این وسط حائل شده که همه رو به سکوت واداشته؟ مگه علیرضاکیه؟»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «اگه تو انایی شنیدنشو داری، من حرفی ندارم. ولی بدون مسئولیت عمل کردن به وصیت نازیلا به عهده خودت محول میشه. وقتی که حقایقی بدونی و رازدار نباش، هیچ کسی غیر از خودت مسئول نیست و روح نازیلا عذابت می ده.» سپس این طور ادامه داد: «یه روز سال ها پیش نازیلا در اوج زیبایی و شکوفایی، با

پسری به نام علیرضا آشنا شد که هر دو یه دل نه صد دل دلباخته همدیگه شدن. قصه علاقه اونها به هم قصه ای نبود که با یکی دو جمله کوتاه بشه بیانیش کرد. چیزی بود خدایی و ماورایی، تا حدی که هیچ کدوم بی همدیگه یارای زنده بودن نداشتن. این جمله ممکنه معانی روبنایی بسیاری رو تو خودش جا بده، ولی حقیقت چیز دیگه ای بود. حقیقت سیاه و کثیف و متعفن بود و شبانه روز مثل یه جرقه بی انتها دنبال اونها تاخت و با تازیانه های، شکنجه آورتر تقدیر دیگه ای رو قلم زد. بعد ...»

در این لحظه در اتاق باز شد و مادر و خانم منور وارد شدند. سمیرا ناگهان خاموشی شد و لبخندی محو و شکسته بر لب هایش جاری شد. از این که آنها تا این حد بی موقع رشته سخن را گسسته بودند آن چنان کفرم در آمده بود که نمی دانستم چه بگویم.

خانم منور نگاهی پر مهر به من کرد و گفت: «دخترم، این پرونده پزشکی دست تو چی کار می کنه؟»

لبخندی تصنعی تحویلش دادم و گفتم: «اتفاقی توی کتابخونه چشمم بهش افتاد.»

پرونده را از من گرفت و گفت: «خودتو با این ورق های به درد نخور خسته نکن. اگه ذره ای ارزش داشت، نازیلا الان این جا بود.»

متاسف و دلخور گفتم: «مثل این که شما رو خسته کردیم. ایشالله یه روز با سمیرا جون تشریف بیا ورین منزل ما تا کمی از خجالت شما در بیاییم.»

مادرش با حالتی خالصانه گفت: «دخترم، پیر شده م و ولی نه اون قدر که از پس یه ناهار برنیم. یه امروزه رو کنار ما بد بگذرونین. قبلاً با مادر تون هماهنگی کرده یم و به پدرتون هم اطلاع داده یم.»

با شرمی آمیخته به شعف گفتم: «خانم منور، قصد مون مزاحم شدن نبود، ولی باکمال میل دعوت شمارو قبول می کنیم. امیدوارم این آشنایی برای همه ما مفید باشه.»

سمیرا با لبخندی زیرکانه رو به من گفت: «پس حالا که این طوره، بهتره بریم اتاق منو هم ببینی.»

به این بهانه از آنها جدا شدیم. وقتی که به اتاق = سمیرا رسیدیم، او نفس آسوده ای کشید و گفت: «این جا راحت باش، چون هر جاکه دلت بخواد می تونی بشینی. از این حرف ها گذشته، خود تو آماده کن تا ماجرای زندگی نازیلا رو به تفصیل برات شرح بدم. کجا بودیم؟ آهان، یادم اومد. ماجرا از اون جا شروع شد که نازی و علیرضا در عرصه زندگی به همدیگه برخورد کردن و دچار احساسی شدن که نامی جز عشق نمی شه بر اون گذاشت. همون روزهای اول آشنایی نامزدکردن و قرار عقد برای مدتی بعد گذاشته شد. اون موقع علیرضا یه دانشجوی ساده و بی شیله پيله بود که آوازه

چندانی نداشت. هرکس جای پدر و مادر من بود، با این ازدواج مخالفت می کرد، ولی پدرم از روی بی احساسی سنبت به نازیلا و مادرم از روی علاقه شدیدش، با این ازدواج موافقت کردن.

خیلی زود مراسم نامزدی پر طمطراق اونها برگزار شد و هر دو در تکاپوی ساختن زندگی جدید، مشغول تهیه و تدارک شدن. مادرم هر روز دنبال خرید جهیزیه نازیلا از خونه خارج می شد و آخر وقت با یه عالمه اثاث برمی گشت. روزهایی که برای نازیلا قشنگ ترین روزهای زندگیش بود انقدر به سرعت می گذشت که احدی فکر نمی کرد در پس این همه خوش خیالی چه آینده سیامی خوابیده. دیگه با تموم شدن دانشکده علیرضا به موعد عقد نزدیک می شدیم که یه روز نازیلا بی جهت خون دماغ شد. کسی این واقعه رو جدی نگرفت، ولی چند روز بعد دوباره و با شدت بیشتری این اتفاقات تکرار شد. پدرم

عقیده داشت مسئله مهمی نیست، ولی مادرم به خاطر حساسیت های بیش از حدش گفت که حتماً باید نازیلا رو نشون دکتر بدن. این دکتر رفتن همون و تشکیل پرونده ای که دیدی عمون!

درد بزرگ نازیلا این بود که در اولین جواب آزمایش، برحسب تصادف به حقیقت پی برد. چون به مأمور آزمایشگاه گفت بود که خواهر نازیلا س و می خواد بدونه خواهرش چه ناراحتی ای داره، اون هم بی چون و چرا خیلی راحت حقیقتو براش باز کرده بود. اون روز وقتی که نازیلا به خونه اومد، همه ما از چهره دگرگونش متوحش شدیم. سه ساعت توی اتاقش بست نشست و فقط زمانی که صدای علیرضا رو شنید، به هوای دیدنش از اتاق خارج شد. همه ما فکر می کردیم توی خیابون باکسی دعواش شده که انقدر عصبانیه، چون هیچ کس از تاریخ گرفتن جواب آزمایشش مطلع نبود. وقتی که خودمو جای اون قرار می دم، می بینم خیلی مشکله که آدم با همه چیز به این راحتی واع کنه. مرگ چیزی نیست که بشه به سادگی از کنارش گذشت. اگه آدم فقط به انهدام روحش می اندیشید، شاید مرگ براش آسون تر بود. ولی فکرشو بکن بدن حساس آدم به دو متر زیر خاک منتقل بشه! از تبدیل بدن به کانون مرکزی کرم و جونورهای مختلف، نوعی حالت مشمئز کننده به آدم دست می ده؛ دردی که هیچ کس برای گریز از اون پناهی نداره. بشر با روح محدودش مجبوره در بی خبری بمیره، اما گاهی اتفاق می افته که اشخاصی قبل از مرگ به اون واقف می شن. بعضی ما خودشونو می بازن و دیو ونه می شن. بعضی همه جا فریاد می کشن که می خوام زنده بمونم. بعضی از شدت ترس از مردن خودکشی می کنن. بعضی دیگه هم خیلی ساده، مثل این که از شهری به شهر دیگه نقل مکان می کنن، مرگو با همه وحشتش پذیرا می شن. نازیلا جزو دسته آخری بود که سعی کرد در این سفر آخر، کسی رو دنبال خودش به شهر جدید نبره. اولین اعجاب اون، گذشتن از عشق بزرگ و عمیقش بود، چرا که علیرضا آدمی نبود که تحمل مرگ نازی

رو داشته باشه، و نازی خیلی قشنگ و استثنائی، مسئله علیرضا رو فیصله داد تا دیگه علیرضا جز نفرت، احساسی نسبت به اون نداشته باشه. نازی تشخیص داده بود که علیرضا آدم کم طاقتیه، به همین دلیل با ظریف ترین ترفند ممکن، طوری اونو پریشون کرد که نه تنها برای مرگش افسوس نخورد، بلکه خیلی راحت و خوشحال بر مزارش حاضر شد و برگورش خنده های موحشی کرد که هیچ شیطانی در خواب هم خودش این طوری نمی بینه.»

در این جا مکث کرد تا نفسی تازه کند. من غرق در زندگی محکومانه نازیل، دچار رخوت عجیبی شده بودم. مثل این که بال هایی بزرگ مرا به سوی آسمان می کشیدند. بی حد و اندازه دلم به حال نازیلا می سوخت. ولی ظاهراً او آدمی نبود که طالب ترحم دیگران باشد. قبل از این که فرصت تفکری داشته باشم، سمیرا به سخن ادامه داد و گفت: «مثل این که همه چیز وقایعی کرده م. بریم سر روزی که بعد از جواب آزمایشی با علیرضا صحبت کرد. وقتی که از اتاقی خارج شد، یه تراژدی سوزناک و وحشی روبه تقدیر کشید. در حالی که از حالت جنون در فوران خاموشی از احساسات به سر می برد، به علیرضا نزدیک شد و گفت: "سلام!"

علیرضا از جرقه هایی که توی چشم های نازیلا شعله می کشید، یک آن بر خود لرزید و خودشو عقب کشید. لحظه ای بعد در حالی که با وحشت آب دهنشو فرو می داد، گفت: "سلام، نازی جون. چرا چشمت این جوری شده؟ مثل این که از یابوس شیطان برگشته ن!"

نازیلا با خنده ای گوشخراش و ناپسند، گوشه ای نشست و گفت: "چیزیم نیست. فقط امروز برای یکی از دوست هام اتفاقی افتاد که فکر می کنم باید بیشتر روی تو تعمق بکنم. آخه زندگی زناشویی چیزی نیست که با حرف، دل آدمو خوش بکنه. حقایق و اتفاقات، مشکل ساز می شن و آدم خسته و در مونده به غفلت خودش نهیب می زنه که چرا بیشتر صبر نکردم."

علیرضا با رنگ و رویی پریده گفت: "نازی، منظورت چیه؟ چرا با گوشه کنایه حرف می زنی؟ مثل این که از یه چیزی دلخوری."

نازی با تحکمی بی سابقه گفت: "نه" برعکس! نه تنها از چیزی دلخور نیستم، بلکه در نهایت خوشحالی به سر می برم چون که قبل از ازدواج متوجه یه مشکل حاد در آینده نزدیک شدم."

علیرضا در حالی که شدیداً جا خورده بود، گفت: "چه مشکلی باعث شده که تو از این رو به اون رو بشی؟ فکر می کردم اهمیت من برات خیلی بیشتر از ترس از مشکلات باشه!"

نازیلا با خنده کنایه آمیزی گفت: "من دقیقاً از اهمیت تو در زندگیم صحبت می کنم. وقتی که توهنوز به خدمت سربازی نرفته ی، چطور می تونی با من ازدواج کنی و مدت دو سال منو تنها بذاری؟ اصلاً عواطفوبا چی می سنجن؟ مدتی که دارم به این مسئله فکر می کنم. هرچی جلوتر می رم، می بینم، در طول دوسال خدمت تو، هر اتفاقی ممکنه بیفته. دلم می خوا دکه بعد از این دو سال باهم ازدواج کنیم. می خوام بدونم که بعد از گذشت دو سال هنوز هم منو مثل روز اول دوست داری یا نه."

علیرضا انقدر جا خورده بود که رمقی در بدنش باقی نمونده بود. با ابهامی ناشی از ناباوری گفت: "دو سال که سهله. بگو بیست سال. بگو پنجاه سال. بگو تا آخر عمرم. منو از چی می ترسونی؟ از ایمانم؟ از عشقم؟ از نفسانیاتم؟ نه، نازی، در مورد من تیرت به خطا رفته. پوست من خیلی کلفته. من یه بچه هیجده ساله پیرهن گلی نبودم که دچار عشق در یه نگاه شده باشه و در اولین انسداد با لبخندی احمقانه به خودش بگه ای، برای تفنن بد نبود. نه! من علیرضا هستم؟ همونی که یه روز برات خیلی قسم ها خورد، همونی که یه شب از خیلی چیزها و خیلی کس ها برید تا به خواسته های تو جواب داده باشه. منو این جوری سبک سنگین نکن. من سزاوار سوء ظن نیستم."

نازیلا در جواب همه حرف های اون فقط گفت: "از امروز به بعد دیگه دلم نمی خواد از نزدیک تو رو ببینم. سعی کن هر چه زود تر بری سربازی."

علیرضا با برودت سنگینی گفت: "وجود من باعث آزارت می شه؟" نازیلا در حالی که بغضی پاینده گلوشو می فشرد، با حالتی خشک و رسمی گفت: "نه، فقط می خوام هم تو رو آزمایشی کنم، هم احساس خبردمو. می خوام بدونم واقعاً بدون تو می میرم یا نه. گاهی اوقات آدم مجبور می شه با خودش رو راست باشه. دوست ندارم بعدها توی زندگیم نسبت به تو تردید پیدا کنم."

در این لحظه علیرضا با وحشت از جا بلند شد و با فریاد گفت: "یعنی هنوز در انتخاب من تردید داری؟"

نازی دیگه جواب علیرضا رو نداد و در توفان نگاه های حیرت زده همه ما، راهی اتاقش شد و درو از تو قفل کرد. علیرضا مدتی خیره خیره به ما زل زد و کمی بعد مثل محو و مات ها خونه رو ترک کرد. اون روز هیچ کس نفهمید که علت رفتار نازیلاچی بود، ولی فردا ش این راز بزرگ برملا شد و برای مدت ۲۴ ساعت خونه مبدل به قبستون شد. هرکی گوشه ای مأوا گرفته بود و در خلوت وحشی خودش، عقده هاشو با تازیانه های اشک فوران می داد. ولی نازیلا خیلی زود محیط خدشه دار شده خونه رو ترمیم کرد و با اعتماد به نفس شگرفش، همه مارو به شکیبایی دعوت کرد.

لحظه های نخستین در هر بحرانی غیر قابل پیش بینی ان. همه ما فکر می کر دیم نازیلا تحمل آهسته آهسته جون دادنو نخواهد داشت، مخصوصاً که به خاطر عشق عمیقش به علیرضا، اونو به شدت مایوس کرده بود. بعد از فهمیدن حقیقت بود که متوجه شدیم چرا چنان رفتار سرد و زننده ای با علیرضا کرده بود. کمتر عاشقی پیدا می شه که توقع نداشته باشه معشوقش تا گور همراهش بیاد، و نازیلا جزو اون

درصد فوق العاده کم بود که علیرضا رو قربونی عشقش نکرد. نازیلا در زنده ترین سال های شباب قلبی سوخته و صبری پیر داشت.»

در این لحظه خانم منور ما را برای صرفه ناهار صدا کرد. در چنین وضعیتی ابدأ احساس گرسنگی نمی کردم؛ فقط و فقط تشنه شنیدن بودم. ولی به ناچار باید موقتاً از اتاق خارج می شدیم.

در طول مدت ناهار با بی اشتهایی کامل سعی کردم به خاطر حفظ احترام صاحب خانه مقداری از غذا را بخورم، ولی لقمه مثل گلوله ای زهرآگین در گلویم گیر کرده بود. دلم می خواست تنها باشم و به سرنوشت نازیلا فکر کنم. نازیلا کی بود؟ چرا تا این حد شبیه من بود؟ این سؤالی بود که شاید برای ابد بی جواب می ماند. در این لحظه صدای خانم منور مرا به خود آورد که می گفت: «فریبا چون، غریبی نکن. این جا رو هم مثل خوناً خود تون بدون. راحت باش.»

سرم را بالا کردم و گفتم: «خانم منور، تعارف نمی کنم. من کلاً آدم کم غذا یی هیسم. البته در مقابل دست پخت فوت العاده شما اشتهای هرکسی باز می شه.»

سر ناهار قدری حرف زدیم، از همه جا، از نشانی خانه ما، از وضعیت های خانوادگی مان و خیلی مسائل دیگر» تا این که بساط سفره برچیده شد. پس از سامان دادن به ظروف، من و سمیرا دوباره به اتاقش رفتیم و بحث ادامه یافت.

اولین سؤالی که از سمیرا کردم این بود: «سمیرا، ماجرای علیرضا چی شد؟ دلخور رفت و دیگه پیداش نشد؟»

نفس عمیقی کشید و گفت: "نه، اون آدمی نبود که به این سادگی ها چیزی رو به دل بگیره. بعد از اون فوری به خدمت سربازی رفت. مدام تلفن می زد، ولی نازیلا دیگه به تلفن هاش جواب نمی داد و تا سر حد امکان سعی می کرد به نامه هاش هم جوابی نده. البته گاهی اوقات که مجبور می شد، اغلب با چندکلمه سرد و بی احساس مکالمه رو به پایان

می رسود و مدت سه چهار ساعت از توی اتاقش بیرون نمی اومد. هر وقت که به اجبار با علیرضا حرف می زد، دچار ضربه روحی شدیدی می شد و وخامت بیماریش بیشتر می شد.

عاقبت دو سال سربازی علیرضا به پایان رسید و اون با قلبی شادمان و ظاهری مفتخر به این جا اومد تا قرار روز عقدو بذاره، ولی نازیلا به همه ما اکیداً سفارش کرده بود که کلمه ای حرف اضافی نزنیم. وقتی علیرضا با یه سبدگل بزرگ به این جا رسید، نازیلا با آرایشی ناجور و حالتی اغراق آمیز به استقبالش رفت و گفت: "می تونی بیای بشینی و یه شیرینی و چای دیش بخوری و بری دنبال کارت، ولی از این بیشتر چیزی نیست، چون من مدتی به عقد شخص دیگه ای در اومده م."

علیرضا وقتی جملات آخر نازیلا رو شنید، آن چنان سبدگلو ول کرد که تقریباً همه گل های اون به هم ریخت و آبش راه افتاد. بعد با چهره ای کبود شده گفت: "چرا زود تر به من نگفتی؟ فرستادن من به سربازی بهانه بود، نه؟"

نازیلا پوزخندی زد و گفت: "حالا چه فرقی می کنه؟ مهم اینه که در تصوراتم حس کردم تو نمی تونی منو خوشبخت کنی. تو جوونی، کم تجربه و خامی، و درعین حال زندگی مرفهی نداری. من دختری نبودم که بتونم با این اوضاع سخت سازگار باشم، به همین خاطر دلم نمی خواست با کج خلقی هام مایه آزار تو باشم و تصمیم گرفتم با خواستگار ۴۸ ساله م که یه پاش لنگه ولی جیب هاش مملو از شمش های طلاس ازدواج کنم. این طوری ملکه کندوی زندگیم شدم. تو هم اگه منو دوست داشت باشی، ترجیح می دی هر جا هستم خوشی باشم، نه این که مثل یه برده به خاطر عشقم به زنجیرم بکشی. درسته؟"

علیرضا درحالی که از شدت غضب درحال سوختن بود، تف غلیظی روی زمین انداخت و با وقاحت بیمارگونه ای فریاد کشید: "حیفه که تو ارزشی این تفو هم نداری. انتقامی ازت می گیرم که هرگز نفهمی

از کجا خورده ی. تو فقط ملکه کندوی مرگ می شی. کسی که ارزش و حرمت عشق و ایثار و به ظواهر دنیوی می فروشه، فرجامی جز نکبت انتظار شو نمی کنه. امیدوارم هرگز از عذاب آتیش وجدانت خلاصی پیدا نکنی."

اون بعد از ادای این جملات از این جا رفت و دیگه هرگز بر نگشت. وقتی که علیرضا برای همیشه رفت، آتیش التهاب نازیلا مشتعل تر شد، چرا که دیگه بهشت همه آرزوها و آرمان هاش فرو ریخت بود. تا روزهای آخر دکترها می گفتن به زودی علم جدید راهی برای درمان سرطان خون پیدا می کنه، ولی همه اینها جز امیدواری های احمقانه چیز دیگه ای نبود و نازیلا یه بار برای همیشه، آغوش به روی مرگ کشود و همون طور که علیرضا گفته بود، ملکه کندوی مرگ شد.»

وقتی که سخن به این جا رسید، سمیرا سکوت کرد، چون دیگه حرف نگفته ای باقی نمانده بود. درد تاثیر اسیدی خودش را به جا گذاشته و جاگیر شده بود. حالا همه حقایق برایش روشن شده بود؟ حقایقی که علیرضا اگر به آنها واقف بود تا این حد شکنجه نمی شد. حق با نازیلا بود. شاید هرکس هم به جای وی بود همین راه را انتخاب می کرد. ولی علیرضا در ناباوری های کور کورانه اش، اسیر نیروهای شده بود که فکر می کرد در نابودی نازیلا مؤثر بوده اند. به همین علت خاص هم بود که هنوز از عذاب وجدان رهایی نیافته بود. من باید او را می یافتم و حقیقت را برایش می گفتم.

پس از مدتی تفکری سکوت مسموم اتاق را شکستم و گفتم: "سمیرا، هیچ راهی برای پیدا کردن علیرضا وجود نداره؟"

با ابهام سردی گفت: «با علیرضا چی کار داری؟ قصد داری وصیت نازیلا رو پایمال کنی؟ نازی هرگز دلش نمی خواست علیرضا به حقیقت پی بیره. دلم نمی خواد توی گورش معذب باشه!»

با تردیدی آشکار گفتم: «از کجا که الان معذب نباشه؟ مگه نه این که آرزوی اون سعادت و خوشبختی علیرضا بود و بس؟ اگه علیرضا در این لحظه در عذاب جهنم خودش در حال سوختن باشه، روح نازیلا معذب و سرگردان نخواهد بود؟ علیرضا فکر می کنه که خودش قاتل نازی بوده، و با این تصور هرگز راه عافیت و آرامشو پیدا نمی کنه. فکر می کنم نازی هم اگه زنده بود، همین کارو می کرد.»

نگاهی مشکوکانه به سراندر پای من افکند و با حالتی محتاط گفت: «تو علیرضا رو می شناسی، مگه نه؟»

شانه هایم را با خونسردی بالا انداختم و گفتم: «هم آره، هم نه! یه بار ناخواسته باهاش برخورد کردم. بیچاره بدبخت فکر می کرد من نازی ام. از رفتارش مشخص بود که شدیداً از چیزی عاجز شده. بعد هم غیث زد. من یه ساله که دنبالش می کردم تا کمکش کنم، ولی دیگه خبری ازش نشد که نشد. آدم ها در سرایش زندگی گاهی درگیر ماجراهایی می شن که اصلاً براشون جالب نیست، ولی راه گریزی هم ندارن. البته من ناراحت نیستم که چرا با علیرضا برخورد کردم، ولی خوشحال هم نیستم، چون مدام حس می کنم دینی به گردنمه که تا اداش نکنم راحت نمی شم. پیدا کردن رمز تاریخ فوت نازیلا و خانواده تو مدت یه سال و اندی منو از زندگی عادیم دور کرد. اوایل کار خیلی ناامیدانه به این روز می اندیشیدم، ولی حالا که نیمی از راهو با موفقیت پشت سر گذاشتم، شور و اشتیاق رسیدن به نتیجه بی قرارم کرده. حادث شدن این مسئله در زندگیم نقش بزرگی رو بازی کرد. من ابدأ آدم یه سال ونیم پیش نیستم. به دنبال کشف این قضیه راهی درازو طی کردم؛ راهی که به خودشناسی و نهایتاً خداشناسی ختم میشه. از فراز و نشیبی که طی کرده م بی نهایت خرسندم. ولی تو باید این مسئله رو درک کنی که نازیلا در این زمان احتیاج داره که حقیقت مرگش پیش علیرضا افشا بشه. البته اگه هنوز هم مخالفی، بهت قول می دم که حقیقتو برای همیشه کتمان کنم. از این جا به بعد انتخاب با

توئه، چون دیگه از من رفع مسئولیت میشه» نفس عمیقی کشید و با اضطراب شدیدی گفت: «علیرضا اگه بفهمه، قطعاً دیوونه می شه. شاید هم به خونخواهی نازی بیاد این جا و طلبکار ما بشه. چه کسی می تونه جوابگوی دادگاه اون باشه؟ من؟ مادرم؟ کی؟ اونی که باید جواب بده، دیگه نیست!»

دستش را گرفت و گفتم: «من جوا بشو می دم! فقط یه نشونی یا شماره تلفنی از علیرضا به من بده، بقیه ش با خودم!»

درحالی که خیره و وحشت زده به من می نگریست، با اکراه شماره تلفن علیرضا را بهم داد و گفت: «فریبا، خواهش می کنم نزار مادرم از حرف های ما بویی ببره، چون بعد از این مسئول هر اتفاقی من هستم. دوست ندارم نقش یه مترسکو بازی کنم. در ضمن، مطمئن نیستم که شماره علیرضا عوض نشده باشه، چون این شماره مربوط به هشت نه سال پیشه.»

گفتم: «مسئلاهی نیست. دیر یا زود پیداش می کنم. دیگه فرقی نمی کنه. اگه سرنوشت منو به دنبال این کار گسیل داشت، مطمئنم که پیداش می کنم. حالا هم بهتره بریم ##### بقیه، چون ممکنه مشکوک بشن.» بعد با همدیگر از اتاق خارج شدیم.

حدود ساعت هفت بعد از ظهر بود که از همه آنها خداحافظی کردیم و به طرف خانه راه افتادیم. در راه مادرم پرسید: «خب، چیزی دست گیرت شد یا نه؟ از ظاهر بشاشت معلومه که معمای اصلیتو حل کرده ی.» لبخندی پر معنا زدم و گفتم: «کلیدو پیدا کرده م، اما هنوز تا پیدا کردن قفل یه پله دیگه باقی مونده. باید از سودابه کمک بگیرم.»

آن روز آن قدر نقشه ها و حرفهای مختلف در مغزم جولان دادند که کم کم داشتم دیوانه می شدم. نمی دانستم چگونه با علیرضا حرف بزنم واز کجا شروع کنم. قطعاً با شنیدن صدای من، گریزان و عصبانی تلفن را قطع می کرد. بهتر بود برای این کار حيله ای سوار کنم تا اصلاً

شناخته نشوم. چون او به همان نسبت که قابل ترحم بود، رعب آور هم می نمود. دلم نمی خواست با عکس العمل وحشیانه اش در مقابل پدر و مادرم در مظان اتهام قرار گیرم.

صبح روز بعد با سودابه تماس گرفتم و اخبار رضایت بخشم را برایش بازگو کردم. سودابه هم با مخفی ماندن هویت من نزد علیرضا بیشتر موافق بود. دست آخر قرار شد که آخر شب با او تماس بگیرم و طوری حرف بزنم مثل این که خود نازیلا هستم. از هیجان و تشویشی که بهم دست داده بود روی پا بند نبودم. مدام با خویش می گفتم: «اگه صدای منو بشناسه چی؟ قطعاً فردا میاد مطب و منو سنگ روی یخ می کنه.» ولی دیگر پروای چیزی مرا منصرف نمی کرد.

فصل پنجم

قسمت ۱

حدود ساعت دوازده و نیم شب بود که به شماره مورد نظر تلفن زدم. مردی خواب آلود گوشی را برداشت. چون تا آن زمان مدایش را پشت تلفن نشنیده بودم، نمی توانستم تشخیص بدهم خودش است یا نه، ولی چاره ای جز آزمایش نداشتم. در حالی که قلبم از شدت نوسان در حال انفجار بود، با صدایی آرام گفتم: «سلام!»

پس از مکث کوتاهی گفت: «سلام! ببخشین، به جا نیاوردم. ما؟» از این که مرا شناخته بود کمی قوت قلب پیدا کردم و گفتم: «یه دوست. شاید یه دوست قدیمی.»

دوباره مکث کرد و با تردید آشکاری گفت: «ببخشین، ثسا مأمور اف بی آی هستین؟»

از حرفش خنده ام گرفت. گفتم: «نه، ولی تقریباً یه چیزی تو همون مایه ها محسوب می شم.»

با بی حوصلگی مفرط خمیازه بلندی کشید و گفت: «حالا بفرمایین کی هستین؟»

در حالی که دست و پايم می لرزید و صدایم ارتعاشی خاصی پیدا کرده بود، گفتم: «بهتره منو شناسی، چون ممکنه باور نکنی و عصبانی بشی.»

دوباره مدتی سکوت کرد و بعدگفت: «قطعاً اشنایی و قصد سر به سر گذاشتنمو داری. شای هم یکی از دوست هام تو رو روکارکرد. که... نمی دونم. خانم، من وقت قایم موشک بازی ندارم. بهتره بری دنبال یکی دیگه، چون بعد از مدتی بی خوابی تازه خوابم گرفته. حالا اگه خودتو معرفی نمی کنی، گوشی رو قطع کنم!»

درحالی که تمام بدنم یخ کرده بود، گفتم: «مسئله ای نیست، ولی یه روز پشیمون می شی!»

ناگهان با حالت فریاد گونه ای گفت: «وای، خدای من، دیو ونه امشبى یکی از اون ناز پر رده های میلیونره که فکر می کنه اگه ترکم کنه، قلبم می شکنه. برو بابا، خدا روزیتو جای دیگه ای حواله کنه!» و منتظر جواب من نشد و تلفن را قطع کرد. منجمدو مستأصل بر جای خشکم زده بود. نمی دانستم دوباره زنگ بزنم یا نه. کمی فکر کردم و عاقبت با بلاتکلیفی به خواب رفتم.

صبح روز بعد با سودابه تماس گرفتم و جریان تلفن را بر ایش شرح دادم. وقتی که صحبتتم تمام شد، گفت: «فریبا، دیگه از این جا به بعدش به عهده خودته. باورکن من نمی تونم تکلیفی برای تو در نظر بگیرم. خودت باید یه راه عاقلانه در پیش بگیری، تا اگه راهت خطا بود، نتونی گریبان کسی رو بجسبی. می فهمی؟»

از فکر این که ممکن است همه این کارها خطا باشد، تمام استخوان هایم تیرکشید، ولی دیگر پشیمانی سودی نداشت. نمی تو انستم با سر به مهر نگه داشتن این راز برای ابد زندگی آرامی داشته باشم. بالاخره یک جوری می شد. از سر نوشت نمی شد فرار کرد. روزی که با علیرضا برخورد کرده بودم، فهمیده بودم که تقدیر هرکس گریز ناپذیر است. تنها امیدواری ام این بود که در این راه بدهکار کسی نشوم. اگر می تو انستم این رکن اساسی را مد نظر بگیرم، دچار خطا نمی شدم.

آن شب دوباره سر ساعت دوازده ونیم بهش تلفن زدم. باز هم خودش برداشت. با شنیدن صدایش دوباره وحشت زده شدم و گفتم: «اگه دوباره قطع نمی کنی، سلام!»

پوزخندی زد و گفت: «سلام. باز هم تویی؟ فکر می کردم مغرورتر از این باشی که دیگه زنگ بزنی، اما مثل این که اشتباه کردم.»

از حرف هایش آن چنان سرخ شدم که زبانم بند آمده بود. با احتیاط فوق العاده ای گفتم: "مصل این که با شنیدن صدای من یه دفعه جریان برق بهت وصل می شه. چرا؟"

پوزخندی زد و با لحنی توهین آمیز گفت: «نمی دونم. از خودت بپرس که این وقت شب چی کار می تونی با من داشته باشی.»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «برای خودم دلیل کافی دارم، اما برای تو نمی دونم. شاید سفیر آزار باشم.»

ناگهان با سماجت و پشتکار غریبی گفت: «تو کی هستی؟ صدات شناس، اما حرفات غریبه ن.»

گفتم: «من یه آشنای قدیمی ام که حالا مدت هاس فراموش شده م!»
 یرسید: «منو خوب می شناسی؟ ا»

گفتم: «خوب خوب نه، اما تا حدودی می شناسمت.»

پس از مکث کوتاهی گفت: «می‌خواهی بیست سؤالی بذاریم؟ این طوری شاید راحت تر به نتیجه برسیم.»

گفتم: «نه، ابدأ خیال چنین کاری ندارم، چون می‌ترسم با شناختن من فوری قالب تهی کنی.»

پوزخند تمسخرآلودی زد و گفت: «ای خانم، من و ترس؟ دیگه تو این دنیا ترسی نیست که من باهاش عجین نشده باشم. اگه قاتل هم باشی، برام

اهمیتی نداره. دیگه خونخوار تر و موحش تر از شیطان سراغ داری؟»

با تحکمی پاسخ گفتم: «لزومی نداره که انسان برای ترسیدن از چیزی، حتماً به جنایتی وقف بشه. گاهی اوقات یه چیزها و یه کسایی آدمو به وحشت میندا زن که اصلاً ترس ندارن. مثلاً یه روح که آخر شب به یه سیم تلفن اتصال پیدا می‌کنه و سعی می‌کنه خودشو راحت کنه. ولی آدم زنده با درک چنین حقیقتی ممکنه دچار وحشت بشه، در حالی که اصلاً چیز ترسناکی نیست.» هر چه منتظر شدم، جوابی نداد. مثل این که داشت به حرف هایم فکر می‌کرد.

کمی بعد گفتم: «به چی فکر می‌کنی؟ به این که ترس داره یا نه؟»

با صدایی گرفته و ماتم زده گفت: «نه، به این شوخی مسخره فکر من کنم که چه کسی تو رو وادار به اجرای چنین طرح ماهرانه ای کرده. قطعاً کسی بوده که از دنیای درونی من مطلع بوده و با استفاده از روحیات من، قصد داره دستم بندازه.»

با بی‌صبری گفتم: «حالا که این طور فکر می‌کنی، مزاحمت نمی‌شم. فکر می‌کردم عاقل تر از این حرف‌ها باشی. بهتره در فرصت کوتاهی که دارم، برم سراغ آدم دیگه ای که احتیاج به کمک داره و حرف‌های منو به مسخره نمی‌گیره.»

با حالتی کودکانه گفت: «هی، حالا چرا انقدر زود بهت بر می خوره؟ اصلاً مزاحم نیستی، فقط من عادت ندارم که با آدم های مجهول الهویه قاتی بشم. این طوری احساس ناامنی می کنم. اگه خودت جای من بودی، به این راحتی به چنین چیزی تن می دادی؟»

گفتم: «گاهی اوقات کشف حقیقت ممکنه برای آدم اهمیت بیشتری داشته باشه تا احساس ناامنی.»

با صدایی عیجان زده گفت: «تیه تضمینی برای حرفت داری؟ دست کم یه نشونی از من بده تا کمی احساس راحتی کنم.»

گفتم: «تو علیرضا هستی، مردی حدوداً سی ساله، عصبی، مجنون، و در عشق من ناکام!»

حرفم که تمام شد سکوت عمیقی بین ما حائل شد. مثل این که جا خورده بود. چندین بار صدای نفس های عمیقش را که به سختی در می آمد شنیدم. عاقبت صدای ناگهانی فریادش مرا از جا پراند که گفت: «من در عشق تو ناکام مونده ام؟ هیچ آدم زنده ای وجود نداره که ادعا کنه من عاشقش بوده ام. فکر کنم گمشده تو شخص دیگه ایه.»

گفتم: «هیچ مرده ای هم نمی تونه چنین ادعایی داشت باشه؟»

با حالتی دیوانه وار فریادکشید: «منظورت چیه؟»

خیلی خو نسرد، انگار که مسئله مهمی نیست، گفتم: «منظورم ارواح سرگردانیه که شب ها روی سیم های تلفن آکروبات بازی می کنن.»

با بی پروایی محض، با صدایی که از شدت غضب بیشتر به غرش حیوانات درنده شبیه بود تا به انسان، نعره کشید: «تو کی هستی؟»

وحشتم بیشتر از آن بود که بتوانم به این مکالمه ادامه بدهم. یک آن حس کردم الان در نزدیکی ام چمباتمه زده و عنقریب سرم را از تنم جدا می کند. در حالی که مثل بید می لرزیدم، تلفن را قطع کردم. آنچنان بدنم داغ شده بود و قلبم به شدت می زد که فوری به رختخواب رفتم.

این طوری نمی شد ادامه داد. شاید اگر فکر می کرد نازی هستم رفتارش خیلی بدتر می شد و این چیزی بود که من طاقتش را نداشتم. تنهاکلید موفقیتیم فعلاً این بود که برایش مجهول باشم و برای ادامه هدفم مجبور بودم تحت هر شرایطی ناشناس باقی بمانم. این طوری هر وقت که از کوره در می رفت، می تو انستم با قطع تلفن را تمام کنم.

آن شب دیگر تلفن نزد. از صبح روز بعد تصمیم گرفتم که تا مدتی باهاش تماس نگیرم، چون سوء ظن وی درمانی جز گذشت زمان نداشت. روزها خیلی خونسرد و عادی به کارهای روزانه ام می پرداختم. گاهی به دیدن سودابه می رفتم و زمان محدودی را هم به خانواده منور اختصاص داده بودم. البته رفت و آمد با آنها برای پدر و مادرم زیاد خوشایند نبود، چون که مدام صحبت شبامت من به دختر مرده آنها بود و پدر و مادرم از این توصیف ها رویگردان بودند، اما به خاطر سماجت های اولیه من از هرگونه امتناعی دوری می کردند.

خانواده منور در ظاهر آدم های خوبی بودند، ولی هر یک به نوعی خاص، اخلاق ها و رفتارهای پیش بینی نشده ای داشتند که بر اثر معاشرت به آنها واقف شدیم. آنها درست مثل این که قصد داشته باشند چیزی یا کسی را به زور به دست آورند، در پی این بودند که یک جوری به من تفهیم کنند که باید درست همانند دختر آنها باشم و اغلب اوقات خویش را با آنها سپری کنم. اعمال نفوذ وحشتناک آنها به طرز غافلگیرکننده ای مایه آزار بود. وقت و بی وقت تلفن می زدند و ما را به خانه شان دعوت می کردند یابه اضرار به منزل ما می آمدند. البته این نوع رفتار برای هر شخص دیگری ممکن بود به محبت بیش از اندازه تعبیر شود، ولی برای من کم کم مبدل به نوعی اسارت می شد که رفته رفته دست و پایم را می بست. همه آنها را دوست داشتم، اما نه به آن معنی که احساس کنم به آن جا تعلق دارم.

در همین حال خانم منور یک روز به طور ناگهانی از من خواستگاری کرد. این خواستگاری برای همه ما غریب بود، چرا که تنها پسر خانم

منور ازدواج کرده بود و یک پسر ۵ ساله هم داشت. حتی یکی دو بار همسر زیبایش را دیده بودم. به همین علت این پیشنهاد مسئله غریبی به نظر می آمد. آن روز فهمیدم که اسفندیار، پسر خانم منور، از همسرش جدا شده و هنوز مدتی نگذشته مادرش فکر ازدواج مجدد وی است.

به محض این که از این مسئله مطلع شدم، با اضطراب خاصی گفتم: «خانم منور، من قصد ازدواج ندارم. فکر هم نمی کنم که با اسفندیار خان تفاهمی داشته باشم. ایشون اگه مدتی صبرکنند قطعاً همسر شایسته تری پیدا می کنند، چون من وقتی برای تشکیل زندگی مشترک ندارم.»

برای اولین بار خانم منور آن چنان جا خورد که رنگ و رویش مثل گچ سفید شد. مثل این که ابدأ توقع این جواب را نداشت. با سماجت بیمار گونه ای گفت: «فریبا جون، هر طور که شده باید به خانواده ما وصل بشی، چون من هرگز نمی توانم تصور کنم که مدت زیادی ازت دور باشم. مگه روز اول خودت نگفتی که من هم مثل دختر شما هستم؟»

در این لحظه مادرم در حالی که برافروختگی از سیمایش می تراوید، گفت: خانم منور، منظور فریبا این نبود که متعلق به شما باشه. فقط منظورش این بود که می تونین روی محبتش حساب کنین، نه این که اونو ملزم به کاری کنین که تمایلی بهش نداره. اون از روزی که از همسرش، فرید، جدا شد، خواستگارهای خیلی خوبی رو رد کرده و ما هم هیچ گونه پافشاری ای در مورد ازدواجش نمی کنیم، چرا که یه شکست، به معنای یه تجربه س و یه تجربه تلخ، هرگز نمی زاره که انسان از روی ظواهر درباره شخصی قضاوت کنه. فریبا آزاده که راه زندگیشو خودش انتخاب کنه. جایی که مادرش میدونی برای تحکم ورزیدن نداره، شما هیچ نقشی ندارین!»

خانم منور کوچک ترین اهمیتی به صحبت های مادرم نداد. به من نزدیک شد و گفت: «فریبا چون، چرا از اسفندیار خوشت نمیاد؟»

باورکن پسر من تنها مرد مناسبی که می تونه خوشبخت کنه، چون که تو بیشتر از اسفندیار برای من ارزش داری و هرگز نمی زارم از ارت بده!»

با استیصال و درماندگی شدیدی که کم کم منفجر می ساخت، گفتم: «خانم منور، شما در علایق و دلبستگی هاتون دچار یه سوء تفاهم شده یین. من فریبا هستم، در حالی که شما فقط منوبه خاطرنای بودن می پرستین، و این نه مطلوب من، بلکه مطلوب هیچ آدمی نیست. آنان ها با هویت های شناسنامه ای شون شکل می گیرن و رشد می کنن. اگه روزی قرار باشه کسی بهم علاقه داشته باشه، ترجیح می دم که اون علاقه به خاطره وجودم باشه، نه به دلیل شباهتم به کسی که در دسترس نیست! ممکنه از نظر شما این احمقانه ترین عقاید باشه، ولی هرکس برای خودش یه استدلالی داره که تابع منطق درونیشه. کسی نمی تونه باورهای یکی دیگه رو دستکاری کنه، مگه این که حق خود شخص به نقطه ای برسه که احساس کنه نیاز به تغییر داره.»

وقتی ساکت شدم، مادرم با لبخند پیروزمندانه و تحسین آلودی گفت: «فریبا جون، بهتره کم کم رفع زحمت کنیم. گاهی ارتباطات و معاشرت ما باعث سوء تفاهم هایی می شه که برای کسی قابل توجیه نیست.»

خانم منور فریادکشید: «نه، خانم مدنی، اصلاً راضی نیستم با این وضع این جا رو ترک کنین. من پیشنهادمو پس می گیرم و بعد از این دیگه در موردش حرف نمی زنم. شما هم مثل گذشته رفت و آمدتونو با ما ادامه بدین. بهتون قول می دم که هرگز باعث ناراحتی شما و فریبا چون نشم.»

مادرم برای حفظ ظاهر با لبخندی تصنعی گفت: «ما اصلاً دلخور نیستیم. شما هم خودتونو ناراحت نکنین. امیدوارم اسفندیار خان با هر کس که ازدواج می کنن، خوشبخت بشن.»

در این لحظه مادرم از جا بلند شد و با خانم منور خداحافظی کر دیم و از آن جا خارج شریم.

به محض این که تنها شدیم ، مادرم با عصبانیت غریبی گفت: «فکر میکنه من بچه مو از سر راه برداشته م. خجالت نمی کشه. کم کم داره زندگی و هستی منو از دستم بیرون می کشه.» بعد رو به من کرد و گفت: «فریبا، دیگه اصلاً طاقت تحمل اینها رو ندارم. بعد از این، زود تر از دو ماه یه بار حاضر نیستم خانواده منورو ببینم.»

لبخندی زدم و گفتم: «مادر، چرا انقدر عصبانی هستی؟»

مادرم در حالی که شراره های آتش از چشمانش بلند میشد، گفت: «خانم منور دیوونه س. قطعاً برای به دست آوردن توزندگی تنها پسرشوبرهم زده. این طور آدم ها در قالبی اتوکشیده، بالاترین فجایعو مرتکب میشن و بعد خیلی بی خیال گوشه ای می شینن و ادعای عجز می کنن. از رفتار و حرف هاش خیلی راحت می شه به طینت پلیدش پی برد. اون حاضر نیست قبول کنه دخترش مرده و قصد داره تو رو مثل په پروانه خشک شده، جایگزین نازی بکنه. اون دچار جنون شده. شاید اسفندیار بیچاره در خیال هم نتونه تصور کنه که هدف مادرش از قربانی کردن اون چی بوده. این طور مادرها به اندازه افعی خطرناکن.»

با حیرت گفتم: «یعنی خانم منور باعث طلاق اسفندیار از همسرش شده؟ غیر قابل باوره. اونها که احمق نیستن!»

مادرم با اطمینان گفت: «کاری نداره. شماره همسر اسفندیاروکه داری، همین امروز یه تلفن بهش بکن تا حقیقت برات روشن بشه. اگه غیر از این بود، به این سرعت به تو پیشنهاد ازدواج نمی داد، اون هم در غیاب پسرش. خانم منور عادت کرده با سرنوشت بچه هاش بازی کنه. عجب آدم های ابلهی پیدا می شن!»

از برداشت های مادرم جا خورده بودم. چطور ممکن بود چنین چیزی حقیقت داشته باشد؟ قطعاً خانم منور باید دیوانه می بودکه دست به چنین

کاری بزند. هیچ آدم عاقلی خوشبختی پسرش را با هوس های کودکانه اش عوض نمی کند.

وقتی به خانه رسیدم، شماره تلفن گلی، همسر مطلقه اسفندیار را پیدا کردم و بهش تلفن زدم. با شنیدن صدای من با لحنی بغض آلودگفت: «فریبا چون. چی باعث شده به من تلفن بزنی؟»

گفتم: «متاسفم، من چیزی از جریان نمی دونستم و امروز فهمیدم. حالا هم به قصد فضولی کردن مزاحم تو نشدم. فقط می خوام بدونم که اصل اختلاف شما سر چی بوده، چون حقیقتاً از این خبر جا خوردم.»

با گریه گفت: «چه فرقی می کنه که اختلاف سر چی بوده؟ مهم اینه که اسفندیار عوض شده و همه چیز پایان گرفته. دیگه نمی حوام حتی اسمشو بشنوم. حیف از اون همه محبت که به اون پیرزن عقده ای کردم. افسوس که حتی قدر و ارزش فداکاری های منو نفهمید. روزی که راضی به ازدواج با اسفندیار شدم، مدت یه سال بود که من و خانواده مو زله کرده بودن. با هزار و یک نیرنگ به داخل خانواده من رخنه کردن و منو به چنگ آوردن. حالا هم تاسف نمی خورم. فقط نگرانیم از بابت تهمت هایی که به من زدن. مادر اسفندیار بدون هیچ دلیلی یکباره به من اتهام خیانت زد و انقدر تو گوش پسرش خوند تا تکلیف مارو یه سره کرد. آدم دهن بین و بازیچه بالاخره یه روز اغفال می شه. چه بهتر که این اتفاقات زود تر افتاد و من زود تر رها شدم.»

با استیصال گفتم: «گلی، شاید همه اینها یه سوء تفاهم باشه. سعی کن بر اعصاب مسلط باشی. دیر یا زود اسفندیار پشیمون می شه و به طرف تو بر می گرده. ماه برای همیشه پشت ابر پنهان نمی مونه. فقط خواهش می کنم اگه همسرت نادم به طرفت برگشت، سعی کن اونو ببخشی. گاهی اوقات زمان ایجاب می کنه که تجربه هایی پدید بیاد که آدم اطرافیانشو بهتر بشناسه.»

در حالی که گریه می کرد، گفت: «اگه تقصیر کار بودم، گذشت برام آسون بود. اما با این وضع نمی شه. خانم منور آن چنان خواب های رنگینی برای ذهن عقب افتاده اسفندیار تدارک دیده که فکر نمی کنم هرگز بیدار بشه. از احساس همدردیت متشکرم. درضمن اگه آسایش منو می خوای، لطف کن دیگه به من تلفن نزن!»

پس از مکث کوتاهی گفتم: «قصد نداشتم اذیتت کنم. خداحافظ. امیدوارم همه چیز درست بشه.»

با صدای خشک و منجمدی خداحافظی کرد وگوشی را به زمین گذاشت. از شدت عصبانیت داشتم آتش می گرفتم. دلم می خواست به خانه خانم منور بروم و پیش چشمان اسفندیار، سنک روی یخش کنم. ولی مادرم از این کار منعم کرد وگفت: «بهتره پدرت با اسفندیار صحبت کنه. حالا که خانم منور به اشتباهش پی برده، حتماً سد راه زندگی اونها نمی ته. من در اولین فرصت با پارت در این مورد صحبت می کنم.»

آن روز همه چیز برایم زشت و کریه بود. آن قدر عصبی بودم که از خودم هم متنفر شده بودم. بیچاره گلی! چقدر خردکردن یک زن راحت و بی صدا صورت می گرفت! یک بار دیگر به یاد تنفرم از فرید افتادم. مدت ها بود که سعی کرده بودم نسبت به او خونسرد باشم، ولی حس می کردم اگر الان این جا بود تکه تکه اش می کردم. مبارزه با احساسات آنی، آن هم در بحران های خانمان برانداز کار سهلی نیست. از صمیم قلب دلم می خواست که اسفندیار وگلی با هم آشتی کنند. اما اگر خودم جای گلی بودم، حاضر به این کار نمی شدم. ضرب المثل بیرون گود و داخل گود یعنی همین!

آن شب ساعت دوازده و نیم بعد از یک ماه تصمیم گرفتم دوباره با علیرضا تماس بگیرم. نمی دانستم با این اعصاب متشنج چه حرفی برای گفتن خواهم داشت، ولی در هر صورت علت اصلی همه این

مشکلات او بود که باید فکری به حالش می کردم. گوشی را برداشتم و شماره اش را گرفتم. وقتی گوشی را برداشت، خیلی عادی مثل این که اولین بار باشد که با هاش حرف می زنم، گفتم: «سلام! یه کمی وقت داری با هم صحبت کنیم؟»

با شنیدن صدای من خیلی آرام، مثل این که آبی به روی آتش ریخت باشند، گفت: «دیوونه، یه ماهه که منتظر تلفنتم. همیشه عادت داری زمانوبا پیمانۀ ارواح بسنجی؟ اما شاید برای تو لحظه ای بیشتر نبود.» از لحن خودمانی و صراحت طنز آلودش خنده ام گرفت و گفتم: «نه، معیارهای زمینی رودر نظر گرفتم، فقط فکر کردم یه مدتی وقت لازم داری تا بتونی عصیان های مهار نشده تو دهنه بزنی. حالا هم هر وقت که حس کنم بیخودی داری از کوره در می ری، قطع می کنم و یه ماه دیگه باهات تماس می گیرم، چون اصلاً حوصله گوش دادن به غرشی های تحقیر آمیز تو ندارم. این هشدار از این به بعد یه قانون محسوب می شه.»

صدای خنده های زیر زیرکی اش را می شنیدم. کمی بعد گفت: «خیلی خب، حالا بفرمایین که جناب عالی کی هستین؟»

با دلخوری ساختگی گفتم: «قانون دوم: اصلاً دوست ندارم در مورد هویت من حساس بشی. به این قانون هم اگه نمی تونی عمل کنی، باز هم قطع می کنم تا ماه بعد!»

با حالتی مثل این که قصد داشته باشد سر به سرم بگذارد، گفت: «اگه سؤال بعدیم موجب تصویب قانون سوم نمی شه، خواهش می کنم بفرمایین منظور شما از تماس گرفتن چیه؟ اگه دنبال شوهر می گردی، با کمال شرمندگی باید بگم که شماره رو عوضی بهت داده ن.»

در حالی که از خود خواهی احمقانه اش شدیداً کلافه شده بودم، گفتم: «خیال جناب عالی هم تخت باشه که بنده دنبال شوهر نمی کردم. اگه هم به خواستکاریم بیای، جوابت منفیه.»

فصل پنجم

قسمت ۲

ناگهان قهقهه خنده اش به آسمان رفت و با نیشخندی پرکنایه گفت: «خب، حالا مطمئن شدم که روح نیستی، چون کسی نمی تونه به خواستگاری یه آدم مرده بره. متأسفم که خودتولو دادی.»

از رودستی که خورده بودم آن چنان درمانده شدم که دیگر حرفی برای ادامه گفتگو نداشتم، چون ممکن بود به هویتم پی ببرد. حتی یک مسئله کلیدی هم از زندگی خصوصی کنونی اش نمی دانستم که روی آن انگشت بگذارم و سرکلاف را بازکنم.

وقتی که سکوت مرا دید، با حالتی شوخ و مسخره گفت: «عیبی نداره. حتماً حوصله ت سر رفته و خوا بت نمیاد. مسئله ای نیست. حالا هرچی دلت می خواد، بگو. نه عصبانی می شم، نه می پرسم کی هستی که مجبئر بشی تلفنی قطع کنی. بفرمابین، دارم گوش می دم!»

با حالتی مستاصل گفتم: «متأسفم. حالا که تو آماده شنیدنی، من خوابم گرفته. فردا شب بهت تلفن می زنم.»

با همان حالت سراسر طنزآلودش گفت: «می خوای خوب فکرکنی تا فردا چه راهی پیداکنی برای نقش جدیدت؟ آخه تا حالا قرار بود مرده باشی. حالا که دستت رو شده، باید فکرکنی! اشکالی نداره، برو فکرها تو بکن و فردا قصه دوم هزار و یکشب توی ذهنت شکل بده. من به همه قصه هات گوش می دم.»

در حالی که گوشی تلفن در دستم می لرزید، تماس را قطع کردم. مثل علف های هرز دچار بیهودگی غریبی شده بودم. از حالت صحبت کردن و آرامش روحی اش مشخص بود که خیلی تفاوت کرده. علت این که نتوانسته بودم ادامه بدعم، تغییر حالت ناگهانی علیرضا بود که

۱۸۰ درجه عوض شده بود. من انتظار داشتم خیلی جدی تر باشد، در حالی که کاملاً اشکارا قصد دست انداختنم را داشت. خوب می دانستم که اگر حقیقت را بفهمد، ممکن است روزگرم را سیاه کند.

در تمام طول روز به تلفن بعدی می اندیشیدم. حتی در بین بیمارانم دنبال نقطه کشفی می کشم. عاقبت هم موفق شدم که راه نسبتاً دلخواهی پیدا کنم.

شب وقتی که بهش زنگ زدم، گفتم: «سلام. باز هم منم. همون طوری که گفتم، امروز خوب فکرها موکردم و می خوام باهات حرف بزنم.»

جواب داد: «سلام. مطمئنی که خوابت نمیاد؟ آخه ممکنه خیلی حرف هاپیش بیادکه جواب فوری برای اونها تدارک ندیده باشی!»

باشکیبایی و افری گفتم: «نه، دیگه فرقی نمی کنه. من یه مشکلی دارم که می دونم جواب نهاییش پیش توئه.»

با حیرت گفت: «چه مشکلی؟»

گفتم: «نامزدم یه ماهه که ترکم کرده. از دهن خودش روزی شنیده بودم که تو در مهار نیروهای مرموز آدم مجربی هستی. می خوام بهم کمک کنی که یا برش گردونم یا انتقا ممو ازش بگیرم.»

مدتی مکث کردو مثل این که داشت به صحت حرف هایم فکر می کرد. لحظه ای بعدگفت: «یعنی نامزدت از اشناهای منه؟»

گفتم: «ای، نه آشنای درست و حسابی. فقط از دور تورومیشنايه. فکر نکنم تو بشناسیش»

با حالتی متفکرانه گفت: «ازکجا میدونی که در مورد من بهت دروغ نگفته؟»

گفتم: «چرا باید دروغ می گفت؟»

جواب داد: «چون من آدمی که نُبالش می گردی نیستم!»

گفتم: «چرا، هستی، فقط قصد نداری کمک کنی. حالا چرا، نمی دونم. قبلاً بهم گفته بود که از اعتراف به این کارها گریزونی.»

در جوابم با طمأنینه خاصی گفت: «خب، فرض کن که اعتراف کنم. چه چیزی عایدت می شه؟ این کارها آخر و عاقبت خوبی نداره. خودم هم مدتهاس که سعی می کنم از این عوالم به دور باشم، چون آزار زیادی دیده م.»

با تعجبی ساختگی گفتم: «چرا؟ مگه چه اشکالی داره؟»

مکثی کرد. صدای افروختن سیگاری را شنیدم و اولین پک عمیق آن را به خوبی حس کردم. بعد گفت: «از اشکالاتش نپرس که یه دنیای نهفته و پنهانی و اگه داخلش شدی، راه برگشتوگم می کنی.»

گفتم: «مسئله ای نیست. من دل خوشی از این دنیا ندارم. با از دست دادنش هم متأسف نمی شم. هرچی که بشه بدتر از این نمی شه.»

خنده تمسخرآلودی کرد و گفت: «پس بهتره بری توی گورت دراز بکشی و منتظر مرگ بشی. این به مراتب قابل تحمل تره تا چیزی که دنبالش می گردی!»

با سماجت کودکانه ای گفتم: «نمیشه بیشتر درباره اون دنیا برام توضیح بدی؟ دلم می خواد بدونم که چطور به اون جا رسیده ی. شاید با شنیدن درباره اون دنیا نظرم عوض بشه!»

با صدایی دردکشیده و محتضرگفت: «یه روزی من هم در اول راهی بودم که تو الان هستی. با هیچ چیزی نمی تونستم خودمو ارضا کنم. درخشندگی طلوعه زندگی رو نمی دیدم و همه وجودمو تنفیری غریب فرا گرفته بود. راه قشنگی نبود. حالا سال هاس دلم می خو اد که دوباره بر سر دوراهی انتخاب قرار بگیرم و راه دومو انتخاب کنم.»

پرسیدم: «راه دوم چیه؟»

نفس عمیقی کشید و گفت: «راه دوم صبر و گذشت. ولی من در ناهنجاری های درو نیم نتونستم تصفیه بشم و مبدل به یه هیرون ذلیل شدم که روزی ده بار مرگو تجربه می کنه. می دونی، بی خیالی خیلی دنیای قشنگیه. هیچ کس از رخوت بی خیالی ضربه نخورده. هرچی که عذاب می کشیم، فقط و فقط از تأثیر خشم و تکبر و وابستگی های انسانی. من حالا به جایی رسیده ام که باید سال ها پیش می رسیدم. اما الان برای رسیدن خیلی دیر شده. فکر نمی کنم هیچ آدم عاقلی دوست داشته باشه جای من باشه. از نامزدت بگذر و اونو ببخش. این طوری به خودت بیشتر لطف می کنی و به کسی مدیون نمی شی.»

گفتم: «ولی اون به من مدیونه. اگه ازش انتقام بگیرم، فقط بی حساب می شیم و هیچ کونه دینی به گردنم نیست.»

با حالتی فیلسوفانه گفت: «انتقام از نظر تو یعنی چی؟»

از سؤال نابهنگامش کمی جا خوردم و گفتم: «خب مشخصه. انتقام یعنی فروکش شدن آتش درون. این طبع آدمیزاده که سعی می کنه پیروز باشه. باخت برای هیچ کس دلپذیر نیست.»

با حالتی گرفته و الیم گفت: «خب اگه انتقامت باعث شد که زیادی برنده بشی چی؟»

گفتم: «خب اون وقت ممکنه به کسی بدهکار بشم، اما سعی می کنم جبران کنم!»

با همان لحن قبل گفت: «اگه دیگه نامزدت وجود نداشته باشه که جبران کنی، تکلیف بدهیت چی می شه؟ تو می مونی و یه عذاب مدام!»

خوب می فهمیدم از چه حرف می زند. حالا درست به جای حساس رسیده بود. فوری گفتم: «خب هرکسی یه روزی می میره. بعضی ها بدهکار، بعضی ما طلبکار. قطعاً توی اون دنیا حساب هاشونو تصفیه می کنن.»

پوزخند زهر آلودی زد و گفت: «افسوس که همه باهم نمی میرن. یکی این جا زندگیشو در انتظار مردن تباه می کنه و یکی تو اون دنیا، اوقاتشو با بطالت در انتظار یکی دیگه می گذرونه. نتیجه چی می شه؟ بیهودگی محض! یه خواب طولانی، که مثل په کابوس بی انتها از ارت می ده!»

با حالتی ناشیانه گفتم: «وقتی آدم دلیل محکمه پسندی داشته باشه، از تصفیه حساب باکی نداره. چه این حساب تو این دنیا صاف بشه، چه تو اون دنیا!»

با بی حوصلگی محض گفتم: «اگه من هزار تا کتاب در وصف دردهای ناشی از سوختگی برات بگم، باز هم ناسوخته ی، درد تاولهای سوختگی برات غیر قابل درکه. سعی کن به علائم خطر توجه کنی!»

با سماجت ابلهانه ای گفتم: «نمی شه حداقل یکی از اون هزارتا کتابو برام روشن کنی؟»

آه بلندی کشید و گفت: «شید یه روز برات خیلی چیزها رو بگم، ولی حالا نه!»

گفتم: «حالا با فردا چه فرقی می کنه؟ نکنه به من اعتماد نداری؟»

در حالی که کلافگی از صدایش می بارید، گفت: «نه، مسئله اطمینان نیست. هر مطلبی برای بازگو کردن حال مناسبی لازم داره. در حالت عادی نمی تونم طوری باز بشم که راحت حرف بزنم.»

با حیرت گفتم: «یعنی چه موقع ممکنه این احساسو پیدا کنی؟»

با عصبانیت گفتم: «وقتی که احساساتم نسبت به مسئله دردناکی تحریک بشهریال خیلی راحت تر می تونم حرف بزنم. حالا حس می کنم حرف زدن من برای تو، مثل راه رفتن توی هواس. نمی تونی قبول کنی!»

با شیطننت خاصی گفتم: «چرا نمی تونم قبول کنم؟ راه رفتن روی آب و توی هوا دگه چیز غیرممکنی نیست. انسان با تنفسهای مخصوص و رسیدن به تمرکز درونی می تونه بر اثر تمرین، خیلی کارهای مهم تر از این

هم انجام بده. همیشه در مورد این علوم کنجکاوی شدیدی داشته م و یه اطلاعات ناچیزی هم کسب کرده م، اما دوست ندارم از اون شیوه ها استفاده کنم، چون رفتن توی خلأ مخصوص و عادتت کردن به اون حالت، سال های متمادی وقت آدمو می گیره. از اینها گذشته، برداشت آدم نسبت به معیار های زندگی آن چنان تفاوت می کنه که دیگه حتی رنگ ها هم پیش چشم آدم تغییر می کنن.»

مدتی مکث کرد و بعد با بهت عجیبی گفت: «تو کی هستی؟. از آدمی با سادگی تو بعیده که از این چیزها سر در بیاری! اگه این چیزها رو می دونی، دیگه چه نیازی به من داری؟»

فهمیدم که کمی زیاده روی کرده ام. با خنده ای مسخره و پوچ گفتم: «تعجب نکن. من هم یه آدم معمولی ام مثل تو، فقط از تجارب تو بی خبرم. خیلی چیز ها در موردت شنیده م. می خوام بدونم که حقیقت داره یا نه. البته یه مورد خاص اون که حاد ترین عملکردت بوده اتفاقی صورت گرفته. فقط دلم می خواد از بقیه اشی مطلع بشم.»

با دستپاچگی گفت: «منظورت از حاد ترین عملکرد من چیه که اتفاقی صورت گرفته؟»

با بی خیالی محض گفتم: «نامزد تو می گم.»

یکباره فریادکشید: «دیوونه، توکی هستی؟»

آرام و متین گفتم: «قرار بود نه عصبانی بشی، نه دنبال هویت من گردی. اگه می بینی تحمل حقیقتی نداری، یه وقت مناسب تر مزاحمت می شم.»

مدتی سکوت کرد، بعد با صدایی لرزان گفت: "از همون اول باید می فهمیدم که با آدم ابلهی روبه رو نیستم. تو خیلی بیشتر از اونچه که باید می دونی. حالا کی این اطلاعاتی در اختیارت گذاشته، خدا عالمه. فقط در حیرتم که چطور با حيله گری تا این حد خود تو ساده جلوه می دی. با حرفه هایی که زدی، فهمیدم که صحبت من با تو، صحبت نامزد فراریت نیست. اگه منو درست بشناسی، می دونی آدمی نیستم که کسی جرئت کنه برافروخته م کنه. پس به این بازی ها خاتمه بده و اصل مطلبو بگو. برام مهم نیست که چی می خوای، اما حس شیشم بهم می گه که یه کاسه ای زیر نیمکاسه س."

خنده ای کردم و با بی خیالی محض گفتم: «راستشو می خوای؟»
با جدیت و افری گفت: «آره. دیگه حوصله ندارم پشت چراغ قرمز سرنوشت منتظر قسمتم بشم. دیگه خسته شده م، خسته!»
مدتی مکث کردم. دوباره به بن بست رسیده بودم. با وحشت گفتم:
«متاسفم، نه تو تو انایی شنیدن حقیقتو داری، نه من جرئت بیانشو، چون به طرز غریبی ازت می ترسم. شاید اگه منو نمی شناختی، خیلی راحت حرف می زدم، ولی این طوری نمی تونم. اگه منو تحت فشار بذاری، مجبور می شم قطع کنم و برم سراغ قصه سوم!»

کمی فکرکرد و گفت: مسئله ای نیست. وقتی که کار به این جا می کشه، دیگه اختیار اعصابم دست خودم نیست. توکه عادت داری دروغ ببافی، بهتره قطع کنی و فردا با قصه دیگه ای شروع کنیم. شاید توی قصه فردا شبت یه چیز های مهم تری کشف کنم. بهت قول می دم که از دروغ هات عصبانی نشم. هرچقدر که دلت می خواد قصه بباف. برام مهم نیست. در ضمن، هرکسی که تورو از من ترسونده، کار خوبی نکرده، چون قلب من بی خیال تر از این حرفهاس. من فقط یه بار تو زندگیم نتونستم بر خودم مسلط بشم، و عقوبتشو مدتهاس که دارم

پس می دم. خاطرت جمع باشه که حاضر نیستم بارگناهامو بیشتر کنم. حالا دیگه قضاوت با خودته.»

در حالی که دچار تاسف شدیدی شده بودم، گفتم: "من مجبورم به خاطر حفظ بquam دروغ بگم، ولی تو مجبور نیستی. تو واقعاً فقط یه بار دست به اون کار زدی؟ این یکی از حیاتی ترین سؤال های منه.»

فوری جواب داد: «آره، فقط یه بار. و بعد از این هم هرگز طرفش نمی رم!»

باحتیاط پرسیدم: «با جفر این کار وکردی، نه؟»

یکباره مثل برق گرفته هاگفت: «بعضی وقت ها شک می کنم که تو یه موجود خیالی باشی. حرف ها و سؤالات درست مثل...» و سکوت کرد، مثل این که از ادامه حرفش واهمه داشت.

با زیرکی گفتم: «ببین که توهم طبق غریزه می ترسی راحت حرف بزنی. نه تنها جواب منو ندادی، بلکه از محبت های حاشیه ای هم دلزده ای چرا؟»

یکباره بدون هیچ مقدمه ای گفت: «تو چند سالتته؟» گفتم: «حدود ۳۰ سال. شاید کمی کمتر یا بیشتر»

با جدیت خاصی گفت: «چند ساله که توی این خط ها سیر می کنی؟» گفتم: «مدت کمی می شه. چطور مگه؟»

پوزخندی زد وگفت: «دیر یا زود می شناسمت. یه تحقیق گسترده که بکنم، خیلی زود پیدات می کنم!»

با خنده ای تصنعی گفتم: «خب، بعد چی کار می کنی؟ مجسمه درست می کنی؟ فکر نکنم دیگه تجربه ش برات جالب باشه.»

با حالتی دلزده گفت: «نه. از بس ترسویی، مدام فکر می کنی می خوام یه بلایی سرت بیارم. در حالی که فقط می خوام به انگیزه تو پی ببرم.» پرسیدم: «نمی شه منو شناسی، ولی انگیزه مو بدونی؟»

فوری جواب داد: «چرا، فقط می خوام بدونم هدفِت از این تلفن ها چیه. بعداز اون دیگه کاری به کارت ندارم. هرکس که می خوای، باش»

گفتم: «فردا شب باهات تماس می گیرم و انگیزه مو برات شرح می دم.»

با ناراحتی و دلواپس گفت: «چرا حالا نه؟»

گفتم: «چون تو حالا حوصلاً شنیدنشو نداری. مگه خودت نگفتی دیگه اختیار اعصابت دست خودت نیست؟»

خنده ای کرد و گفت: «خب، نظرم عوض شد. حالا آروم شده ام، اما اگه قطع کنی عصبی می شم.»

با تعجب گفتم: «باید برام مهم باشه؟»

خنده ای مسخره کرد و گفت: «بستگی به هدفِت داره. اگه قصدت آزار من باشه، تلفنی قطع می کنی و اگه نیتت سازندگی باشه، حقیقتی می گی.»

مستاصل مانده بودم که حرف بزنم یا نه. هنوز صحبت در مورد این راز بزرگ برام مشکل بود، ولی هرچقدرکه نابهنگام می بود، مهم نبود، چون بالاتر از سیاهی رنگی نیست. دیگر از این تر اژدی یک سال و چند ماهه خسته شده بودم. فقط امیدوار بودم که پس از درک حقیقت موفق به شناختن من نشود.

در همین اثنا یکباره گفت: «مثل این که روراست بودن برات خیلی دردناکه. نترس، بالاتر از سیاهی رنگی نیست.»

مدتی نفسم را در سینه حبس کردم. عاقبت به حرف آمدم و گفتم: «مسئله
یه داستان قدیمی و فراموش شده س. امیدوارم بتونی هضمش کنی.
ماجرا از جایی شروع شد که بر اثر یه مقدار مسائل روحی و روانی،
ناخواسته با دنیای روبرو شدم که رازی بزرگ در اون نهفته بود!
رازی که نمی تونستم توی دلم مدفونش کنم. به خاطر اون راز که در
رابطه با زندگی خصوصی تو بود، مجبور شدم مدت های مدید دنبالت
بگردم، و عاقبت هم پیدات کردم. اوایل فکر می کردم هرگز آمادگی
شنیدنشو ندارم، ولی کم کم حس کردم که چراغ#### شده و می تونم
باهات حرف بزنم. توی این مدت

سعی کردم تو رو وادار به حرف زدن در مورد گذشته ت بکنم، موفق
نشدم، چون تعصب عجیبی روی مرور اون داری. مهم نیست، همه
گذشته ت مثل کف دستم برای من روشنه. فقط تو یه چیزهایی رو
عوضی فهمیده ی و به خاطر اون برداشت های اشتباهت، مدت هاس
که در عذابی؛ عذابی که با وجدان آگاهت در افتاده و باعث سده خودتو
گناهگر حس کنی. این حس گناه بالاترین درجه های معرفت و نورو
به روی تو بسته و باعث شده خود تو بی تعمق تسلیم نیروهای نکنی
که دنبال فرصت می گردن.»

یکباره به میان حرفم پرید و گفت: «تو تله پاتی می کنی؟»

گفتم: «نه، ابدأ. توی این فازها دنبال من نکرد. من نه جادوگرم، نه
چیز دیگه ای. فقط با حقایق عینی سروکار دارم. حتی نیروهای غیر
عنصری رو که قابل مشاهده نیستن، قبول دارم، ولی هرگز سعی
نکردم از اونها استفاده کنم. من از جرگه آدم های احمقی نیستم که با
دسترس به کوچک ترین نیرویی، کوس رسوایی سر بدم که من چنینم و
چنانم.»

دوباره به وسط حرفم دوید و گفت: «تو به گذشته من چی کار داری؟ در گذشته م اتفاقاتی افتاده که قابل برگشت نیست. نکنه قصد داری مرده ها رو زنده کنی؟»

با صدایی تسکین بخش گفتم: «نه، فقط خیال دارم آرامش جاوید به نازی و وجدانی تبرئه شده به تو اهدا کنم.»

ناگهان صدای قهقهه خنده اش آن چنان درگوش بیبید که از ترس مثل تکه ای یخ منجمد شدم. بعد با صدایی تمسخرآلود گفتم: «نه، کم کم این قصه هزار و یک شب داره شیرین می شه. فکر نمی کردم انقدر بلندپرواز باشی.»

در حالی که شدیداً از حرف هایش رنجیده شده بودم، فریادکشیدم: «علیرضا، کاری ندارم که تا چه حد حرف های من روت اثر می کنه، فقط خواهش می کنم اجازه بده حرف هام تموم بشه، بعد هر قضاوتی که خواستی بکن. در ضمن، دگه بعد از این قصه ای درکار نخواهد بود. با گفتن حقیقت به ت، ماموریت من تموم می شه، چون دیگه انگیزه ای ندارم و برای همیشه از هم خداحافظی می کنیم.»

یکباره سکوتی سنگین بین ما برقرار شد. چند لحظه بعد با صدایی گرفته گفتم: «یعنی امشب حرف هاتو که زدی، برای همیشه این تلفن قطع می شه؟»

با جدیت خاصی گفتم: «آره. نباید هم توقع دیگه ای داشته باشی، چون دیر یا زود من باید برم دنبال زندگیم. تا همین جایی هم زیادی پافشاری کرده م. وقتش شده که توی لاک خودم فرو برم.»

با حالتی مخصوص و آرام گفتم: «پس نمی خوام حقیقتو بگی. دیگه برام مهم نیست انگیزه ت چی بوده. اگه قراره که انگیزه مثل یه بادکنک بترکه، ترجیح می دم همیشه با بی خبری سیالم دنبال سراب حقیقت باشم.»

با ناراحتی گفتم: «علیرضا، با درک این حقیقت تو آدم دیگه ای میشی! آدمی متفاوت با امروز. سعی کن درک کنی که من برای وقت گذرونی بهت تلفن نکرده ام. اگه هم به تو دروغ می گفتم، برای رسیدن به این لحظه بود.»

با بی صبری گفتم: «هیچ وقت شده که در میان انبوهی از آدم ها احساس غربت کنی؟»

گفتم: «آره، خیلی زیاد.»

جواب داد: «من الان دقیقاً در همون مرحله ام. ترجیح می دم باز هم دروغ بشنوم تا این که روی صداقت های احمقانه آدم ها میخ بشم. سال هاس که از چیزی در عذاب بوده ام، ولی با شرو تلفن های تو اون عذاب مداوم از بین رفته. دیگه تحمل یه آغاز دیگه روندارم. اون چیزی که کنه سال ها به زندگیم چسبیده بود، با همین دروغ های تودست از سرم برداشته. دل من به همین دروغ ها خنث شده. اما تو حالا که عادتت داده ی، قصد داری بری دنبال زندگیت»

در حالی که شدیداً سردم شده بود و می لرزیدم، گفتم: «علیرضا، اون حقیقتی که باید بفهمی، دقیقاً در رابطه با همون عذاب هاس. به همین خاطر مدتی که اونها دست از سر تو برداشته ن. چون همیشه بهانه ای برای آزار تو داشته ن. ولی بعد از این دیگه دستاویزی وجود نداره و اونها نمی تونن مزاحمت بشن. تو قاتل نیستی»

ناگهان فریادکشید: «چرا، هستم! هستم!»

بعد یکباره تلفن قطع شد. هرچه سعی کردم، دیگه نتوانستم باهاش تماس بگیرم، چون دیگرگوشی را برنداشت. مثل این که تعمداً آن را قطع کرده بود.

آن چنان مستأصل شده بودم که به سرم زده بود روز بعد پیدایش کنم و رو در رو همه چیز را به او بگویم. ولی این فکر عاقلانه ای نبود. تا

نیمه های شب بیدار بودم، اما هرچه فکر کردم نتوانستم راهی جز ادامه پیدا کنم.

صبح وقتی که از خواب بیدار شدم، با اطلاع مادرم به خانه سودابه رفتم، چون آن قدر روی من حساس شده بود که اگر نیم ساعت دیر می آمدم، حالش به هم می خورد. آن روز وقتی همه ماجرا را برای سودابه تعریف کردم، گفت: «صد در صد دیگه اون نیروها دست از سرش برداشته ن و علت این که نمی خواد تورو از دست بده هم همینه. فکر می کنه وجود تو مانع اونها شده. اگه حقیقتو بفهمه، خیلی راحت می شه. سعی کن هرطوری شده یه جوری روشنش کنی، چون بعداز اون دیگه نیازی به وجود تو نداره. الان اون مثل یه بچه یتیم شده که یه سرپناه امن پیدا کرده. وقتی که بفهمه دیگه خطری تهدیدش نمی کنه، به زندگی عادیش ادامه می ده.»

آن روز خیلی سعی کردم از افکار درهم و برهم به دور باشم، اما تا آخر شب نتوانستم. دلم می خواست که چند شب به علیرضا تلفن نکنم. ولی از انفعال و سردرگمی خسته شده بودم. دلم می خواست هرچه هست تمام شود و به نتیجه نهایی برسد. سر ساعت دوازده و نیم بود که به او زنگ زدم. با برداشتن گوشی تلفن قبل از این که صدای مرا بشنود، گفت: «من اگه جای تو بودم، دیگه به حرف های دیشب پیله نمی کردم. سلام!»

یکباره خنده ام گرفت. گفتم: «سلام. اون قدرها که فکر می کردم، بی باک نیستی. تو یه چیزی کم داری، و اون دوتا گوشی شنواس.»
خنده ای کرد و گفت: «حالت خوبه؟»

گفتم: «آره. چطور شده بعد از این همه دعوا و مرافعه هوس کردی مثل دوتا دوست احوالپرسی کنیم؟»

دوباره با سرزندگی خاصی گفت: «گاهی آدم یه چیزهای باارزشی داره که از وجودشون بی خبره. دیروز به ارزش تو در زندگیم پی بردم.

وقتی که تماس قطع شد، حس کردم دیگه زنگ نمی زنی. ولی امشب با به صدا دراومدن تلفن، خیالم راحت شد که توی سینه ت به جای قلب، یه موتور مکانیکی نیست!»

با تالم گفتم: «علیرضا، خیلی داری تند می ری. منو شرمندۀ احساس خودت نکن. تا نزاری حرف بزنم، هیچ کدوم از این سخنرانی ها برام ارزشی نداره. قطعاً بعد از اون، حتی مایل نیستی جواب تلفنمو بدی. نازی در مورد ازدواجش به تو دروغ گفته بود!»

فریادکشید: «دیگه نمی خوام در مورد اون زنیکه هوسباز چیزی بشنوم!»

دیگر جای ترسیدن و خاموش ماندن نبود. باصدایی بلندتر از صدای خودش فریاد کشیدم «ولی تو باید بدونی که نازی به خاطر سرطان خونش، به تو دروغ گفت. چون مُردنی بود و نمی خواست تورو تا توی گور دنبال خودش بکشه.»

فریاد کشید: «انه، این دروغه!»

گفتم: «می تونم بهت ثابت کنم. هنوز پرونده پزشکی نازی نابود نشده. سعی کن بفهمی که تو با اون خمیرت کاری نکرده ی. اون خودش رفتنی بود. پیرمرد مال ## ولنگی هم وجود نداشته. همه اینها دروغ محضه. حتی روی سنگ قبر نازیلاکلمه "جوان ناکام" نوشته شده. تو باید حرف های منو....»

ناگهان صدای غرش رعدآسایی درگوشی تلفن پیچید. مثل این که دیگر به حرف های من گوش نمی کرد. لحظه به لحظه نهیب استغاثه اش دورتر و دورتر می شد، تا این که دیگه صدایی شنیده نشد.

فصل ششم

مستاصل و عصبی بر جای مانده بودم که چه کنم. نه نشانی ای از علیرضا داشتم تا به کمکش بروم و نه اگر داشتم جرئت این کار را می کردم. مدتی گوشی را نگه داشتم و صبر کردم ، ولی بی فایده بود. عاقبت مایوس و درمانده تلفن را قطع کردم. موج ندامت زهر آلودی به صورتم سیلی می زد. شایدکار من اشتباه بوده. شاید کاری که کرده بودم نه تنها کمکی به او نمی کرد، بلکه دیوانه اش می کرد.

آن چنان دچار عذاب روحی شده بودم که حالت تهوع شدیدی پیدا کردم. یکباره حس کردم بوی غریبی در اتاقم پیچیده. چیزی مرا تکان می داد. بدون این که کسی پشت در اتاقم باشد، درباز شد و باد تندی از توی حیاط به درون اتاق وزید. از شدت وحشت مثل تکه ای سنگ شده بودم. با چشمان خودم دیدم که چیزی سایه وار به درون اتاق خزید، آن هم نه از در، بلکه از میان دیوار قطور اتاقم. چشم هایم به نحو غریبی تحت فشار بود. کم کم بدنم از حالت تعادل ارادی خارج می شد. مثل این که نیرویی مرا به تحرک وامی داشت. حتی جهت نگاهم ارادی نبود. آرام آرام به طرف تقویم دیواری هدایت شدم و در حالت خیرگی بی فروغی دیدم که شماره های تاریخ به ترتیب خاصی داخل یک رنگین کمان خیالی قرار میگیرند. بعد مثل این که کسی مرا به طرف تلفن راند. نزدیک تلفن یکدفعه همه چیز آرام شد.

از ترس دستم را گذاشتم روی قلبم. مثل آدم های گیج ومات شده بودم. نگاهی به تقویم کردم. دیگر رنگین کمانی وجود نداشت. متحیر مانده بودم که علت این اتفاقات چه بوده. کنار تلفن نشستم و بار دیگر شماره علیرضا را گرفتم. متأسفانه اشغال بود.

یکباره به یاد شماره های نقش شده در رنگین کمان افتادم. فوری به طرف تقویم رفتم وبا یادآور دن محل رنگین کمان، بار دیگر شماره ما در ذهنم تداعی شد. فوری به شماره به دست آمده تلفن کردم.

مردی خواب آلود و گیج بعد از پانزده زنگ گوشی را برداشت و با کلافگی محض گفت: «بفرمایین.»

گفتم: «سلام آقا. ببخشین که دیر وقت مزاحمتون می شم. شما شخصی به نام علیرضا می شناسین؟»

با بی حوصلگی مفرط خمیازه بلندی کشید و گفت: «خانم، دیو ونه شده ی؟ می دونی ساعت چنده؟»

گفتم: «بله، می دونم. اما پای مرگ و زندگی در بینه. خواهش می کنم حرفهامو با ورکنین. چون شخصی به اسم علیرضا در خطر.»
با خونسردی بنیان کنی کنت: «نمیدونین فامیلش چیه؟» گفتم: «متأ مفع، نمی دونم!»

پوزخندی تحویل داد و گفت: «خدا روزیتو جای دیگه ای حواله بده. برو خانم. برو یه دیو ونه دیگه پیداکن.» با گریه فریاد کشیدم: «خواهش میکنم یه کمی فکر کنین. شما خواب آلوده این. اگر کمی فکر کنین مطمئن یه چیزی یادتون میاد. همسایه ای، دوستی، آشنایی، یا شاید هم فامیلی. بالاخره باید یه جوری بشناسینش. بعضی ها میگوین حالت دیوونه ها رو داره»

صدای خنده مسخره اش آمد که گفت: «دیوانه چون دیوانه ببیند خوشش.... دیوونه؟ تو گفتی مثل دیوونه هاس، نه؟ ولی دیوونه نیست، نه؟»

گفتم: «آره درسته، خودشه!»

فوری جواب داد: «فهمیدم، همین نزدیکی هاس. خدایا، یعنی چی شده؟ تو کی هستی؟»

گفتم: مهم نیست. فقط اگه فهمیده ین به سراغش برین. حالش خوب نیست.»

پرسید: «از کجا می دونی؟ چرا خودش با من تماس نگرفت؟»
گفتم: «شما رو به خدا بازپرسی رو کنار بذارین. فرصتی برای توضیح دادن نیست. لحظه ما با ارزشن. شاید دیر بشه!»
با تانی خاصی گفت: «خیلی خب، الان می رم ببینم چی شده.»
گفتم: «نشونی خونه ش کجاس؟»
با حیرت گفت: «خانم، مارو دست انداخته ی؟»
گفتم: «نه. با ورکنین وقت توضیح دادن نیست. فقط نشونی شو بهم بدین و راه بیفتین.»
در کمال بی میلی نشانی علیرضا را داد و تلفن را قطع کرد. حدود پنج دقیقه بعد دوباره زنگ زدم ببینم راه افتاده یا نه. صدای زنی را شنیدم که گفت: «این جا چه خبر شده؟ این تلفن های بی موقع برای چیه؟»
گفتم: «ببخشین. چون یکی از دوست های برادرتون در خطر بود و من ایشونو خبر کردم تا به کمکش برن. راه افتاده ن؟»
با حسادت و افری گفت: «ایشون شوهر بنده هستن، نه برادرم. جنا بعالی کی باشین؟»
با تردید گفتم: «یکی از اقوام دور دوستشون هستم. شو هرتون راه افتاده ن یا نه؟»
با لجاجت آزاردهنده ای گفت: «دیکه خرتر از شوهر من پیدا نکردین که این وقت شب مزاحمش بشین؟»
با نگرانی گفتم: «متاسفم، قصد مزاحمت نداستم. چون علیرضا در خطر بود، به همین علت مزاحم شما شدم. خدا حافظ.»
بدون این که جوابی بدهد تلفن را قطع کرد.
مانده بودم که آیا واقعا شوهر این زن علیرضا را با شخص دیگری اشتباه مگرفته؟ نمی دانستم. در هر صورت دیگرکاری از دست من

بر نمی آمد. یکباره به یادم افتاد که نشانی ای از علیرضا دارم. برای این که مطمئن شوم خودش است یا نه، تصمیم گرفتم به آن جا بروم. ولی این فقط در محدوده یک فکر بی اساس بود. در آن وقت شب با چه تر فندی می توانستم از خانه خارج شوم؟

در همین اومام به یادم آمد که اگر آن شخص به خانه علیرضا رفته باشد، قطعاً تلفن را سر جایش قرار می دهد. دوباره تلفن علیرضا را گرفتم. این بار زنگ خورد و پس از چند زنگ، صدای همان شخص ناشناس را شنیدم. با خوشحالی گفتم: «خیلی ممنون که به کمکش اومدین. حالش خوبه؟»

با صدایی متأسف گفتم: «نه، متأسفانه اصلاً خوب نیست. دارم می برمش بیمارستان.»

گفتم: «چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟»

جواب داد: «اصلاً نمی دونم. باید فوری برسونمش بیمارستان»

گفتم: «کدوم بیمارستان می برینش؟»

گفت: «نزدیک ترین بیمارستان به این جا ایرانمهره. اون جا می برمش. خدا کنه دیر نشده باشه. خداحافظ.»

وقتی تلفن را قطع کردم، نفس آسوده ای کشیدم و در اتاق راکه همچنان باز بود بستم. نگاهی به تقویم انداختم و به طرف رختخواب رفتم. هزار و یک صحنه مختلف مثل نوار فیلم از جلوی چشم رد شد تا عاقبت خوابم برد.

در خواب دیدم که شخصی درست مثل خودم به نزدیکم آمد، با لبخندی پرمهر حلقه کوچکی به دستم کرد و در آغوشم کشید. حس می کردم سال هاست که می شناسمش. ترکیب چهره اش درست همانند خودم بود. بعد مدتی روی تخت من نشست و باهام حرف زد. حرف هایش مثل اعجازی بزرگ بود. مثل این که دریچه ای باز رو به آسمان

گشوده بود. ندیدنی های غریبی را بهم نشان می داد. سپس صدای موسیقی روح بخشی در اتاقم پخش شد. مثل این که آهنگ محبوب و مورد علاقه اش بود، چون با نوای موسیقی که شدیداً هم به گوشم آشنا می آمد، مثل هاله نوری به این طرف و آن طرف می خرامید. وقتی که موسیقی به پایان رسید، رفت و من از خواب بیدار شدم.

هیچ کدام از حرف های قشنگش در ذهنم باقی نمانده بود. سعی بسیاری کردم تا درک کنم آن اعجاز چه بوده، ولی حتی به گوشه ای از آن هم پی نبردم. در خواب نمی فهمیدم که با نازی روبه رو هستم، ولی الان به خوبی درک می کردم که خودش بوده و آن انگشتی هم که به دست من کرده بود، هدیه ای به خاطر قدردانی از فعالیتیم بوده.

با دیدن این خواب خیالم راحت شد که در طول تمام این مدت به خطا نرفته ام. آن چنان از این موفقیت خرسند بودم که زمان حال را فراموش کرده بودم. با همین رؤیای شیرین، دوباره آغوش به روی خواب گشودم و خواب عمیقی مرا در ربود.

صبح زود وقتی از خواب بیدار شدم، اولین فکری که به مفزم رسید این بود که سری به بیمارستان ایر انمهر بزنم و بفهمم چه بلایی به سر علیرضا آمده. بعد از خوردن صبحانه از خانه خارج شدم. یکر است به طرف قلّهک رفتم و وارد قمست اورژانس بیمارستان شدم. سؤالاتی کردم و مشخصات علیرضا را دادم. گفتند که فعلاً مریضی به این نام در اورژانس نیست و کشیک دیشب هم رفته اند و کسی خبر ندارد. از توی بیمارستان شماره علیرضا را گرفتم، ولی جواب نداد. با خوابی که دیده بودم، احساس خوبی داشتم. دیگر همه چیز تمام شده بود. دیر یا زود علیرضا با زندگی جدیدش آشنا می شد؛ سیری که سال ها پیش کم کرده بود.

سپس یک دسته گل خریدم و به سر مزار نازیلا رفتم. به آن جا که رسیدم، گلی و اسفندیار را دیدم که با هم بودند. از خوشحالی جلو دویدم

و گلی را در آغوش کشیدم و درگوشش گفتم: «تصمیم عاقلانه ای گرفتی!»

او هم به نوبه خویش با دید گانی پر رمز و راز به من حالی کرد که می داند تقصیری نداشته ام. مدتی آن جا بودیم و سپس بازگشتیم. از آن روز دیگر زندگی ام روال یکنواخت گذشته را پیدا کرد. اما هیجان و تشویش به طرز ناهنجاری در وجودم ریشه دوانیده و مرا از خود رهانیده بود. دیگر کار و برنامه های گذشته ارضایم نمی کرد. دنبال کشف دردر دیگر بودم. مدام بی حوصله تر می شدم. از فرط بی هدفی تصمیم گرفتم مطالعات گسترده دیگری را شروع کنم که حس می کردم از هر نظر برایم است. مطالب برایم از غذا خوردن و خوابیدن حیاتی تر شده بود.

خانم منور چندین بار تماس گرفت و ما را به خانه اش دعوت کرد، ولی هر بار مادرم با سماجت بی سابقه ای گفت که گرفتاری داریم و نمی توانیم مزاحمشان شویم. مثل این که خانم منور حس حسادت مادرم را شدیداً تحریک کرده بود، چون اصلاً دوست نداشت که خانم منور مرا "دخترم" صدا کند

در همین حین و بین بود که یک شب قرار شد با فریال و سیروس برای شام به رستوران برویم. من خیلی بی خیال، مثل اغلب اوقاتی که با هم بیرون می رفتیم، دعوت آن ها را قبول کردم. در رستوران هنوز جایگزین نشده بودیم که مردی به ما نزدیک شد و فریادکشید:

«هی، مدبر عزیز، خودتی؟»

سیروس نگاهی به مرد غریبه انداخت و فوری به طرفش رفت و پس از سلام و احوالپرسی گرمی گفت: «معرفی می کنم، یکی از دوست های بسیار قدیمی من، آقای پیمان ودادیان.» بعد رو به فریال کرد و گفت: «ایشون همسر هستن.» سپس به من اشاره کرد و گفت: «ایشون هم خواهر خانم بنده هستن.»

پیمان و دادیان نگاهی گذرا به ماکرد و با سلام و احوالپرسی ادای احترام نمود و به دعوت سیروس سر میزما نشست. در طول مدت شام میروس و پیمان مدام از خاطرات نوجوانی شان صحبت می کردند؛ بحثی که برای من و فریال چنان جذابیتی نداشت. میروس از کار و سرنوشت وی می پرسید. مثل این که نمایندگی واردات نوعی لوازم یدکی را داشت، چون مدام از همین چیزها صحبت می کردند. سیروس هم به نوبه خود از کار و درآمد و شغل خویش برای پیمان حرف می زد. او آن چنان غرق شادی بازیافتن دوستش بود که اصلاً فریال را فراموشی کرده بود.

عاقبت پیمان گفت: «سیروس جون، اگر قرار باشه همه حرف های این چند ساله رو همین امشب بازگو کنیم، حوصلاً خانم ها سر می ره. بهتره بقیه شو بذاری برای بعد.»

سیروس نگاهی از هر تسلیم به فریال افکند و با چشم و ابرو معذرت خواهی نامشخصی به عمل آورد. فریال هم با لبخند نه چندان شیرینی پاسخ نگاهش را داد. مثل این که حسابی کلافه شده بود. من که گاه سنگینی نگاه پیمان را روی خویش احساس می کردم، ولی چنان خودم را غرق در صحت با فریال کرده بودم که انگار متوجه هیچ چیز نیستم. وقتی شام تمام شد، سیروس به رسم عادت تعارف مختصری به پیمان کرد که بیا برویم خانه ما، و پیمان هم بلافاصله قبول کرد و به دنبال ما راه افتاد.

به مادرگفته بودم که آن شب خانه فریال می مانم، ولی در نیمه راه منصرف شدم و به فریال گفتم: «اگر ممکنه منو ببرین خونه.»

پیمان نگاهی زیرچشمی به من کرد و گفت: «مثل این که من مزاحم برنامه امشب شما شدم. بهتره برم و یه موقع دیگه خدمت برسم.» سیروس مستاصل مانده بود که خواهر زش را بچسبد یا دوست دیرینه

اش را. مدتی سکوت کرد و بعدگفت: «اصلاً بهتره بریم پارک و کمی قدم بزنیم.» بعد به طرف نزدیک ترین پارک راه افتاد.

به پارک که رسیدیم، در مسیری طولانی تر شروع به قدم زدن کردیم. یک لحظه سیروس عقب افتاد و فریال را صدا کرد. فریال به عقب برگشت و مدتی با سیروس صحبت کرد. در لحظاتی که با پیمان تنها بودم، او روبه من کرد و گفت: «شما ازدواج کردین؟»

با برافروختگی شدیدی گفتم: «بله، مدت ما پیش.» دوباره پرسید: «پس همسر تون کجا تشریف دارن؟» گفتم: «آمریکاس.»

با سماجت غریبی دوباره گفت: «فهمیدم. پس شما تازه از آمریکا اومده این که مدتی فامیلو ببینین و برگردین، نه؟»

در حالی که از شرم تاگردن قرمز شده بودم، گفتم: «خیر، ما از هم جدا شدیم. الان شپش هفت سالی می شه.»

برقی از چشمانش جهید و گفت: «پس چرا تا حالا ازدواج نکرده ین؟!» قبل از این که جوابی بدهم، سیروس و فریال پیش ما آمدند. به یک دکه بستنی فروشی رسیدیم و سیروس پیشنهاد کرد که بنشینیم و بستنی بخوریم.

پیمان گفت: «به شرطی که مثل رستوران منو شرمنده نکنی و بذاری من حساب کنم.»

سیروس با کلافگی گفت: «نه، امشب مال منه. وقتی که نوبت شد، هرروزی که خواستی بگو. امشب همه مهمون منین.»

پیمان با نگاه معنی داری به من اشاره کرد و گفت: «یعنی افتخار میزبانی همع این جمعی خواهم داشت؟!»

میروسی چشمکی زد و گفت: «عجله نکن. نردبون پله پله! دیر اومده ای، زود هم می خوای بری؟»

به خوبی معنی حرف های آنها را می فهمیدم. سرم را از شرم به زیر انداختم و گوشه ای پشت میز کز کردم و نشستم. فریال به نزدیکی ام آمد و پهلویم نشست. بعد اشاره ای مخفیانه به پیمان کرد و گفت: «نظرت چیه؟ به نظر من که بی نظیره!»

با بی اعتنایی شان هایم را بالا انداختم و گفتم: «خدا به مادرش ببخشدش. جوون خوبیه.»

با دستش به پای من زد و گفت: «نه، دیوونه، برای شکستن طلسم سکوت تو می گم. تا چند سال دیگه قصد داری مثل بیوه های سرکش و تو خالی دور خودت چرخ بزنی. این طوری که معلومه، به دلش چسبیده ی. بهتره تا تنور داغه دست به کار بشی!»

با رنجیدگی گفتم: «اگه بیوه ام و دور خودم می چرخم، جای کسی رو تنگ نکرده م و از زندگیم هم راضیم. بالاخره این هم یه نوعشه.»

سر تکان داد و گفت: «اگه اون شب به علوی رو نشون داده بودی، الان بیچته ت هم به دنیا اومده بود. تاکی می خوای کله شقی کنی؟»

در این لحظه سیروس و پیمان با بستنی ها سر رسیدند و ##### ما پشت میز نشستند. در همین لحظه پیمان گفت: «پنجشنبه هفته آینده همگی مهمون من هستین.»

آن شب تا یک ساعت بعد توی پارک بودیم و قدم می زدیم. به خوبی حس می کردم که سیروس و فریال از آشنایی من و پیمان ذوق زده شده اند، خصوصاً که تمایل شدیدی از قیافه پیمان مشهود بود.

فردای آن شب وقتی که به خانه باز گشتم، مادرم با لبخندی گشاده به سویم آمد و گفت: «هی، خانم، شنیده م دیشب خیلی اتفاق ها افتاده. فریال می گفت که ممکنه رضایت بدی. درسته؟»

گفتم: «من ابدأ چنین حرفی نزده م. همه اینها فقط خیالبافی های فریاله.»

لبخندی زد و گفت: «فلور هم از صبح که فهمیده، داره دقیقه شماری می کنه تا آقای ودادیانو ببینه.»

گفتم: «از قول من بهش بگین نه شاخ داره نه دم! مثل بقیا آدم هاس.»
مادرم احساس کرد که میلی به حرف زدن در مورد پیمان ندارم، به همین علت رهایم کرد و به دنبال کارهایش رفت. مثل این که پدر هم چیزهایی می دانست، چون برق خاصی در چشم هایش می درخشید. ولی لب از لب نگشود.

در همین اثنا سودابه تلفن کرد. از تلفنش خیلی متعجب شدم، چون هرگز در این طور مواقع با من تماس نمی گرفت. وقتی که کمی با هم صحبت کر دیم، احساس کردم می خواهد مطلبی از من بپرسد، ولی مدام حاشیه می رود. با بی صبری گفتم: «سودابه، کار بخصوصی با من داری؟»

مدتی مکث کرد و سپس گفت: «آره. راستش یه سوالی ازت داشتم، ولی دلم نم خواد فکرکنی قصد فضولی دارم.»
با همدلی گفتم: «نه، عزیزم، هرگز درباره تو این طوری قضاوت نمی کنم. حالا سؤالت چی هست؟»

نفس عمیقی کشید و گفت: «با لایحه جریان علیرضا جی شد؟ حقیقتو فهمید؟»

گفتم: «چطور مگه؟»

جواب داد: «از طریق خواهر زن یکی از دوست هاش ردشو پیدا کردم. حتی نشونی خونه شو هم به دست آوردم. از قرار معلوم شخصیت فوق العاده قوی و شکست ناپذیری داره. ولی این فقط چیزیه که روبناش نشون می ده. فقط من و تو از تزلزل درونی اون مطلعیم. حالا به مفهوم واقعی سماجت تو یی بردم.»

با لبخندی آسوده گفتم: «حالا چند روزه که دیگه همه چیز تموم شد، علیرضا الان حقیقتی می دونه. فکر کنم به اسایش بی نظیری رسیده باشه. ماموریت من هم دیگه خاتمه یافته.»

با حیرت گفتم: «ولی دوستم می گفت هفته پیش انقدر حالش بد بوده که شوهر خواهرش اونوبه بیمارستان برده. مثل این که دچار یه سکتة خفیف شده بوده. می گفت چند روزه شوهر خواهرش ازش مراقبت می کنه. از همه مهم تر این که تحت هیچ عنوانی حاضر نشده به خونه دوستش بره. گفته باید حتماً تو خونه خودم باشم. دفعه آخر چه موقع باهاش حرف زدی؟»

با تالم شدیدی گفتم: «مون شب که به بیمارستان رفت. در واقع علت اصلی به هم خوردن حال علیرضا فهمیدن حقایق بود. هرکس ندونه، تو خیلی خوب می دونی که من قصدی جز کمک کردن نداشتم.»

مدتی ساکت بود و جوابی نداد. بعدگفت: «پس اگه این طور باشه، اون منتظر تلفن توئه، چون هنوز حقایق بسیاری وجود داره که باید همه اونهارو باور کنه. شاید علت خارج نشدنش از خونه هم همین انتظارش باشه. اگه صلاح می دونی، یه تماسی بگیر و احوالی ازش بپرس. شاید بتونی کمکش کنی!»

با تردیدی آشکار گفتم: «سودابه، باز هم فکر می کنم که همه حرف ماتو نزده ی. درسته؟»

با من و من گفتم: «نه، چیز دیگه ای نیست. فقط دوستم گفت که پسره بیچاره مدام با خودش حرف می زنه و می گه پیدات می کنم.»

با وحشت گفتم: «یودابه، منظورش کیه؟»

در حالی که از تشویش در حال گداختن بود، گفتم: «نمی دونم. قبلاً فکر می کردم منظورش نازیه، ولی حالا فکر می کنم مخاطبش تویی. البته این فقط حدس منه.»

با عصبانیت گفتم: «پس به همین دلیل با پیشنهاد تلفن زدن و احوالپرسی کردن از اون منو به استقبال خطر می فرستی؟»

با نرمش و افری گفت: «نه، دقیقاً مسئله عکس اینه. بهت می گم باهات تماس بگیر که فکر نکنه فقط قصد داشته ی آزارش بدی. شاید حالا به صحت حرف های تو شک کرده باشه و قصد انتقام جویی داشته باشه. اگه یه احوالی ازش بپرسی، متوجه می شه که قصدت دشنه زدن و گریختن بوده. اون وقت دیگه کینه ای ازت به دل نمی گیره. در ضمن، اگه هنوزم تردیدی داشته باشه قانعش می کنی.»

مدتی فکر کردم و دیدم حق با سودابه است. به همین علت گفتم: «درست میگی. کار من اصلاً قشنگ نبود. حقش بود که یه بار دیگه باهات تماس می گرفتم و حداقل حالشو می پرسیدم. حتماً همین امشب این کارو میکنم. دست کم این طوری دیگه مجبور نیست یه بار دیگه به خاطر پیدا کردن من به اون نیروها پناه ببره. بهتره خیالتو راحت کنم. اصلاً دوست ندارم شب و روز از وحشت برملا شدن هویتم، دچار کابوس بشم. تا همین جاش به اندازه کافی لرزیده م. فکر می کنم دیگه احتیاج به یه امنیت دائمی دارم. بهتره این مسئله رو درست تمومش کنم.»

خنده ای کرد و گفت: «فریبا، امیدوارم موفق باشی. در ضمن می بخشی که بی موقع مزاحمت شدم.»

با تحکم گفتم: «تو هیچ وقت مزاحم نیستی. هر وقت که نصیحتی بهم کرده ی، کارگر افتاده. این بار هم ایمان دارم کارت اشتباه نیست!»

از همدیگر خداحافظی کردیم و من رفتم سر شام.

فصل هفتم

دوباره نیروی محرک شدیدی آزارم می داد. هنوز پیش خودم تردید داشتم که به او زنگ بزنم یا نه. ولی اگر زنگ نمی زدم، بیشتر معذب می شدم. آن شب برای اولین بار سعی کردم تا ساعت دوازده و نیم صبرکنم. خیلی زود تر با او تماس گرفتم. فکر کردم دوستش گوشی را برمی دارد، ولی با همان زنگ اول خودش برداشت و گفت: «بفرمایین.» در حالی که قلبم داشت از سینه خارج می شد، گفتم: «سلام. باز هم منم. همون مزاحم سمج!»

لحظه ای مکث کرد و بعد مثل این که دنبال چیزی می گشت، گفت: «آهان، پیداش کردم!»

یکباره از ترس گفتم: «کی رو پیدا کردی؟»

با آرامش خاصی گفت: «نترس تو رو پیدا نکردم، داشتم دنبال ساعت می گشتم. هر شب برای ساعت دوازده و نیم لحظه شماری میکنم. ولی مثل اینکه مدتهاس دیگه دچار بی خوابی نیستی.»

با اضطراب گفتم: «هرگز دچار بی خوابی نبوده ام، همه اون حرف ها دروغ محض بود. دروغ های کوچیک و بزرگی که بتونم باهاشون تو رو به حقیقت واقف کنم. متاسفم که این مدت اذیتت کردم. حالا بهتر شده ی؟»

یکباره با حیرت شدیدی گفت: «کی به تو گفته که من حالم بد بوده؟»

گفتم: «کسی نگفت. خودم حدس می زدم.»

یکباره مثل این که متوجه نکته جدیدی شده باشد، گفت: «آهان، فهمیدم. توبه دوستم زنگ زده بودی! این که اون وقت شب با من کار داشته و بی خبر به این جا آمده دروغ محضه! درسته؟»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «درسته.»

گفت: «دیکه دوست نداری دروغ بگی، مگه نه؟»

با راحتی گفتم: «نه، دیگه دروغ نمی گم، چون دلیلی بر اشر وجود نداره. اگه بخوام دروغ بگم، اصلاً جواب نمی دم. در حقیقت زنگ زدم که باهات خداحافظی کنم، چون بهت گفته بودم روزی که حقیقتی بفهمی، روز خداحافظی ماس.»

با عصبانیت گفتم: «نه، این وداع برای من مفهومی نداره. تو می تونی هر طور که دوست داری. قضاوت کنی. اگه انقدر برات بی اهمیت بودم، چرا وارد زندگیم شدی؟ من که داشتم کج دار و مریز با دردهای خودم قای موشک بازی می کردم. چرا بازی های شبونه منو به هم زدی؟ باید ببینمت. خیلی باهات حرف دارم. خیلی هم سؤال دارم.»

خنده ای کردم و گفتم: «ابتدا صحبت دیدارو نکن. فکرکنم دیدار سر به قیامت باشه. و اما در مورد فضولی من در زندگی تو، هیچ کس غیر از خود من مسئول نیست. من مسئول کارهای خودم هستم، تو هم مسئول کارهای خودت. همون طوری که یه شب در موردش صحبت کر دیم، در اون دنیا تصفیه حساب می کنیم. اگه بدهکاربردم، روشن می شه، تنها کار، که من کردم این بو که مغز تو رو از شر عذاب وجدان خلاص کردم، چرا که نفرین های تو اجازه نمی داد نازیلا در اون دنیا آرامش داشته باشه. حالاًدیگه نه نازی منتظر توه و نه تو در انتظار مرگ. پس بهتره بعد از این یه زندگی متفاوت برای خودت بسازی، چون یه تجربه تلخ بهتر از یه عمر بیخبریه.»

باصدایی گرفته گفتم: «نه، نمی تونی این طوری تمومش کنی. از توی همین حرف خای آخرت شناختم.»

خنده ای تصنعی تحویلش دادم و گفتم: «تو اصلاً منو نمی شناسی. بیخود مغزتو خسته نکن، چون ممکنه دوباره اشتباه کنی و بقیه عمرتو پاسوز اشتباه دوم بشی. توی این دنیا هیچ قساوتی بی تقاص نمی مونه. پس بهتره آتشفشان مشتعلتو خاموشی کنی و بعد از این میون آدم های آروم و زنده دور بزنی، نه میون شیاطین و اموات!»

لختی فکرکرد و عاقبت با لحنی جادو انه گفت: «غریبه، هرکس می خوای باش، اما همیشه دوستت خواهم داشت. حتی اگه ابلیس باشی برام فرقی نمی کنه.»

یکباره آن چنان بر جای خشکم زدکه هرکلمه ای در ذهنم محو شد. باورم نمی شدکه در طول این مدت کوتاه دچار چنین دگرگونی فاحشی شده باشد. اصلاً برایم قابل قبول نبودکه بتواند به کسی عشق بورزد. از ترس اداهه غمنامه اش گفتم: «برای تو فرقی نمی کنه. از فردا به اولین ختری که برخورد کنی می تونی فکرکنی منم، چون من واقعی رو هرگز نخواهی دید! پس قلبتو برای آغاز یه زندگی جدید شستشو بده.»

آه بلند و عمیقی کشید و گفت: «اگه واقعاً فردا با دختری برخورد کردم که حس کردم خودتی ولی اون دختر دست به سرم کردچی؟ فکر می کنی طرف هرکس که برم قابل اعتماد؟»

گیج شده بودم که منظورش از این حرف ما چیست. مدتی فکرکردم و گفتم: «خب اگه شایستگی خود تو نشون بدی، قطعاً دست به سرت نمیکنه. بعد مدتی وقت داری که ببینی قابل اعتماد یا نه.»

فوری با لحنی قاطع و برنده گفت: «اگه اون دختر خاطره بدی از من داشته باشه تکلیف چیه؟»

درحالی که از وحشت داشتم قالب تهی می کردم با صدایی لرزان گفتم: «مثلاً چه خاطره بدی؟»

با تانی خاصی گفت: «مثلاً په باربا برادرش دعوا شده باشه!»

نفس آسوده ای کشیدم و گفتم: «از این دعوایها و خاطره ما حتی بعد از ازدواج هم خیلی به وجود میاد، ولی همه شون خیلن زود فراموش میشن.»

با حالتی آرام گفت: «اگه اونى باشى كه من فكر مى كنم...» ساكت شد و ادامه نداد.

با كنجكاوى گفتم: «اگه همون باشم كه فكر مى كنى، چى؟»

با دودلى مرگبارى گفت: «يه راز بزرگ هم در زندگى تو وجود داره كه خودت نمى دونى، ولى من خبر دارم!»

با خوشحالى براى اين كه او را به اشتباه بيندارم گفتم: «درسته. شنیده م كه در زندگيم رازى وجود داره كه يه روز برملا مى شه. پس وقتى منو ديدى، اون رازو هم برام بگو. حالا اگه اجازه مى دى، خداحافظى كنيم.» صدای خنده زیر زیركى اش را شنيدم. با حالت تمسخرآمیزی گفت: «خيلي از خودت مطمئنى ها، نه؟ جسارت و بى پرواييتو پشت تلفن ستايش مى كنم، اما بايد ببينم جلوى روم هم همين قدر شجاعى يا نه!»

در حالى كه سر اندر پا مى لرزيدم، به آينده نيكبت بارم كه شايد فردا يا مدتى بعد گريبانم را مى چسبيد مى انديشيدم؟ آينده اى كه اگر لحظه اى غفلت مى ورزيدم، همه اش به يكباره فرو مى ريخت. بيزارى و ترحم جنون آميز در وجودم به مقابله برخاسته بودند. اگر واقعاً مرا شناخته بود، چه جوابى مى توانستم به او بدهم؟

غرق در خويش بودم كه دوباره با لحن ريشخند گونه اش نجوا سرداد: «هى، از حالا خود تو باختى؟ نترس، دخترا شجاع باش! كسى كه با آتيش بازى مى كنه، هراسى از گوگرد خاموشى نداره.»

با جسارت بى سابقه اى كه از خودم بعيد مى دانستم، گفتم: «تگه واقعاً منو پيداكرده باشى، قصد دارى چى كاركنى؟»

با لجنى گرم و احساساتى گفت: «هيچى. فقط سعى مى كنم چيزى رو از درننت استخراج كنم كه هرگز به وجودش پى نبرده بودى.»

با تردید گفتم: «از تاریک ترین زوایای درونم گرفته تا روشن ترین محیط مه آلودش، همه و همه رو زیر و ذو کردم. چیزی ناشناخته در وجودم نیست که کشفش نکرده باشم.»

با لحنی الهام گونه گفت: «چرا، هست. خداوند وقتی گل انسانو می سرشت، علاوه بر تنفر و خشونت و تکروری، احساس قشنگی هم در قلبش به ودیعه گذاشت. عشق. همون که ستون های نامرئی کاخ بشریت بر اون استوار شده. همون که تاریخی هدایت کرده و خواهد کرد. همون که اگه نبود، تفاوتی با حیوون نداشتیم. عشق. نیرویی که بیشتر به انرژی شبیهه تا به احساسی. شعرا و عرفا و جانباخته ها بدون این نیرو سوختی برای تشکیل ماهیتشون پیدا نمی کردن. و تو در پهنه اقیانوس بی کران خونسردی، بدون عشق و دوست داشتن، مثل قطره ای هستی که در چرخه تبخیر و بارونی گرفتار می شه و شبانه روز به آسمون می ره و به دریا به می گرده. غریبه، از این دور و تسلسل خسته نمی شی؟»

از حرف هایش جا خورده بودم. هیچ گونه پاسخی برای گفتن نداشتم. کمی بعد دوباره گفت: «مقاومت کن! می دونم که همین الان در تردیدی خطرناک دست و پا می زنی؟ تردیدی که در یک کفش ترازوی عشق قرار دارد و در کفه دیگه ش اعتکاف و گوشه نشینی. به زودی نسیم ملایمی بر زندگیت می وزه و کفه ترازو برکاسه عشق اسکان می کنه.»

روراست و بی پرده گفتم: «اگه هرگز نتونم احساسی بهت پیدا کنم چی؟ به خاطر تو باید کفه دیگه ترازو رو دور بندازم؟ عشق در قاموس تو با جبر شکوفا می شه؟ نمی تونم این عشقی به کس دیگه ای اهدا کنم؟»

با درد مندی و تالم جانسوزی گفت: «تا حالا به کس دیگه ای اهداش کرده ی؟»

سکوت کردم، چون اگر جواب می دادم امکان داشت راه روشنی برای شناختن من پیدا کند. با تحقیقی ساده، خیلی راحت می فهمید که یک بار در زندگی شکست خورده ام، و پیدایم می کرد.

در همین لحظه گفت: «از سکوتت مشخصه که انقدرها هم قابلیت خالی نیست. ولی چرا جواب نمی دی، اون خودش یه مسئله جداگانه س.»

گفت: «چون مربوط به هویت می شه.»

با نگرانی مفرطی گفت: «از هویتت نگران نباش. من تورو می شناسم. نکته به زودی قراره ازدواج کنی؟»

با سردی گفتم: «شاید. قبلاً قصد نداشتم، ولی حالاها حرف های تو حس می کنم که باید کمی بیشتر به آینده فکر کنم. فقط می دونم که اون سه نفر تو نیستی!»

با عصبانیت گفت: «چرا؟ مگه من چه مرگمه که مثل طاعونی ها ازم فرار می کنی؟»

با بغضی که گلویم را گرفته بود گفتم: «دلایلی برای خودم دارم که اگه پیدام کردی، به اجبار برات شرح می دم. حالا اگه کاری نداری، خداحافظی کنیم.»

با غروری شکسته گفت: «اگه پیدات نکردم، دیگه هیچ وقت حال منو نمی پرسی؟»

گفتم: «نه، چون دیگه لزومی به این کار نیست. تو باید آزادانه به سوی سرنوشت بری.»

در حالی که مشخص بود از حسرت و ناکامی در حال اشتعال است پرسید: «اداری ازدواج می کنی، مگه نه؟»

سکوت کردم و جوابی ندادم، چون حقیقتاً نمی دانستم چه جوابی در ذهنم در حال تدارک است.

وقتی سکوت بلند مرا از پشت پرده امتناع شنید، گفتم: «مسئله ای نیست. امیدوارم خوشبخت بشی. شاید تو سزاوارترین آدم برای رسیدن بر ساحل خوشبختی باشی. خداحافظ.»

گفتم: «امیدوارم که تو هم خوشبخت بشی و تلاش منو از بین نبری. خداحافظ.»

تلفن را که قطع کردم، بهت غریبی سراسر فرورفتگی های ذهنم را پر کرده بود. مثل این که از دره ای با شتاب تمام در حال سقوط بودم؛ سقوطی که پایانی نداشت. انتها کجا بود؟ جنون بی خوابی از کجا راهزن چشم هایم می شد؟ از قلبم؟ از روحم؟ یا شاید هم از بلندی حسی ناشناخته؛ حسی که علیرضا برایم وصفش می کرد. یعنی قادر بودم علیرضا را دوست بدارم؟ نه، اینها همه هوس های کودکانه ای بود که دختر مدرسه ای ها دچارش می شوند. فرید هم ادعای عشق عظیمی داشت، ولی تب تندش خیلی زود به عرق نشت. ابلیس ابلهانه تر از عشق بهانه ای پیدا نکرده. در حقیقت عشق جادوی سیاه شیطان است؛ شیطانی که در وجود هرکس خفته است و با اشاره کوچکی بیدار می شود تا با وسوسه های دل انگیزش، روزگار سیاهی را رقم بزند. زدودن چرکینه های شیطان برای خدا کار مشکلی نیست. اما این وسط پلیدی و نکبت های انباشته در وجود شیطان، سنگ گشته برای تصفیه روح انسان! همان روحی که اگر تسلیم نفسش می شد، دیگر افتخاری برای آخرین فرجام نصیبش نمی شد. مطلوب ترین فرجام چه ممکن بود باشد؟ رضایت عمیق قلب یا رضایت عمیق مغز؟ قلب آدمی بر عواطفش حکومت می کند و مغز بر منطقش. گو این که هرگز این دو از یکدیگر جدا نیستند، اما نقطه ای در زندگی هرکس وجود دارد که این دو یار دیرینه یکدیگر را ترک می گویند.

آن شب خیلی فکر کردم، ولی هیچ اندیشه ای مرا به سوی علیرضا متمایل نکرد. تصمیم گرفتم برای همیشه فراموشش کنم. حتی اگر به هویتم پی می برد، می توانستم همه چیز را انکار کنم، هرچند که امیدی

به یافتن من نداشت، خصوصاً که می دانست شماره تلفن دوستش را هرگز نداشته ام و عقلش نمی رسید که ممکن است روح نازی به من کمک کرده باشد. با این خیالات بود که خودم را قانع کردم و به خواب رفتم.

صبح روز بعد زندگی از نو شروع شد. هیچ چیز در اطرافم تغییر نکرده بود ولی چیزی در ضمیرم پدید آمده بود که مرا باکشش های گذشته ام بیگانه ساخته بود. خیلی از ابعاد ریشه ای درونم دود شده و به آسمان رفت بود. خصلت هایی مثل بی حوصلگی و تعجیل و زودرنجی که هرگز در سیرع رفتاری ام جایی نداشت، کم کم گریبانم را می چسبید و روز به روز عصبی تر و ستیزه جوتر می شدم.

روژه های هفته یکی پس از دیگری طی می شد. آخر هفته بود که تصمیم گرفتم به خاطر تعطیلی پنج شنبه با سودابه و چندتا دیگر از بچه ها قرار بگذارم که به منزل ما بیایند. ولی قبل از این که به کسی خبر بدهم، تلفن زنگ زد. فریال بود. بلافاصله گفتم: «سلام، ریباجون.»

گفتم: «سلام، عزیزم. بچه ها چطورن؟»

گفت: «همگی خوشن. همین الان از خونه مادر سیروس میام. رفتم بچه ها رو گذاشتم پیش اونها.»

با حیرت گفتم: «چرا؟»

با خنده گفت: «خب امروز پنج شنبه س. مگه یادت رفته مهمون آقای ودادیان هستیم؟ مثل هفته گذشته بچه ما رو گذاشتم پیش مادر شوهرم.»

مثل این که سطل آبی سرد روی سرم ریخت باشند. یکباره بر جای خشکم زد. با حالتی حق به جانب گفتم: «بیخودی منو قاتی معرکه نکن. منظور اون فقط تو و سیروس بودین، نه من.»

با عصبانیت گفت: «فریبا، خیلی بی انصافی. حتماً باید می اومد و خصوصی ازت دعوت می کرد؟ اگه نمی خوای بیای، بهانه نیار. حرف دلتو بزن.»

با دستپاچگی گفتم: «راستش امشب می خواستم با بچه ها دور هم جمع شیم. همین الان قصد داشتم بهشون تلفن بزنم.»

با آمیزه ای از تحکم و التماس گفت: «خب هنوز که زنگ نزده ی. بهتره برنامه تو بذاری برای فردا. فردا هم تعطیله، مگه نه؟»

کمی فکر کردم و گفتم: «فر یال، می ترسم اومدنم باعث سوء تعبیر بشه.»

با خنده گفت: «نترس، قصد نداریم چیز خورت کنیم. معمولاً این طور برخورد ها برای آشنایی بیشتر صورت می گیره که طرفین به اخلاقی و رفتار دیگه آشنا بشن. هیچ سوء تعبیری هم نمی شه. چه بسا که بارها و بارها برای دخترها و زن ها خواستگار میاد و با جواب منفی به کسی هم بر نمی خوره.»

گفتم: «فکر هامو می کنم. اگه اومدنی بودم، باهات تماس می گیرم.»

با عصبانیت گنت: «دیگه فکر نداره. می ریم شام می خوریم، چهار تا کلمه حرف می زنیم و برمی گردیم. این که دیگه انقدر ادا و اصول نداره.»

با سماجت گفتم: «چرا، داره. یارو فکر می کنه خیلی هول شده یم که هنوز هیچی نشده می ریم خونه ش. دوست ندارم فکر کنه قصد داریم مال و اموالشو تخمین بزنیم.»

با بی خیالی گفتم: «خب این که مسئله ای نیست. خونه ش نمی ریم. می گیم شام بیرون بخوریم. بهر صورت زن که نیست که غذا درست کرده باشه. هرچی بخواد بهمون بده از بیرون می خره. بهش می گیم که شام بریم بیرون. باز هم مشکلی هست؟»

از سر ناچاری گفتم: «نه، مسئله ای نیست. کی میانین دنبالم؟»

با خوشحالی گفت: «ساعت هشت و نیم آماده باشی، میایم دنبالت!»

یک ساعت بعد از خداحافظی با فریال، مادرم وارد اتاق شد و گفت: «فریبا، مادر، چه ساعتی می ری؟»

با حیرت گفتم: «شما از کجا می دونین؟»

لبخند گرمی بر چهره اش نشست و گفت: «یه هفته س که دقیقه شماری می کنم تا ببینم می ری یا نه.»

سر تکان دادم و گفتم: «خب چرا زود تر ازم نپرسیدین؟ من اصلاً فراموش کرده بودم. اگه می پرسیدین، من هم بیشتر برای فکر کردن فرصت داشتم.»

نگاه خیره اش را به نقطه ای دور انداخت و گفت: «گاهی اوقات زیاد فکر کردن و وسواس داشتن مایه انفعال می شه. باید حرکت کرد و به طرفه آینده رفت. تردید تلخ ترین بلای خانمانسوزه. سعی کن از این جا به بعد دیگه تردید نکنی. نمی گم حتماً با این شخص ازدواج کن. فقط بهت می گم که دیگه فرصت زیادی برای فکر کردن نداری. آدم های سرسخت تر از تو تسلیم شده ن. تازه، کار خلافی هم نمی کنی. ازدواج از مقدس ترین اعماله.»

گفتم: «می دونم، مادر. اما ترس از شکست دوباره نمی زاره که به کسی اعتماد کنم. حس می کنم بعد از شیش ماه همه چیز دلخور کننده میشه و خط و نشون کشیدن ها شروع می شه.» این جمله آخر را با طنز و تمسخر ادا کردم.

مادرم دستی به موهایش کشید و گفت: «فریبا، زندگی یعنی جدال! هیج زندگی مشترکی بی جدال به انتها نمی رسه. فکر کردم با پرگشودن در آسمان بی تزویر عرفان، همه حساسیتهاتو فراموش می کنی، ولی مثل این که سخت تر از گذشته ای و از جدال گریزون شده ی.»

در حالی که دچار اضطرابی کشنده شده بودم، گفتم: «نه، مادر، دیگه نرم شده م، ولی باید از آینده م مطمئن باشم. نمی تونم به خاطر این که دیر شده به هرکسی که از راه می رسه آویزون بشم و دنبالش راه بیفتم. مدتی که حس می کنم از تنهایی خسته شده م، ولی می خوام یه جای امن پیداکنم. دیگه حوصله اسباب کشی ذهنی ندارم. فرید به اندازه کافی منو زیر پاش له کرد. دیگه طاقت یه همچون حماقتی رو ندارم. می خوام یه زمین سفت پیداکنم تا بتونم بی وحشت از زلزله روش زندگی کنم»

مادرم در حالی که حلقه های درشت اشک دور تا دور چشمانش را فرا گرفته بود، گفت: «تو موفق می شی! ایمان دارم که موفق می شی. حالا کم کم بر و کارهاتو بکن و آماده شو.»

وقتی که مادرم از اتاق خارج شد، عوض این که آماده شوم، دوباره در تخیلات گذشته فرو رفتم. خودم را می دیدم که هنگام طلاق قسم یاد می کردم که هرگز برای بار دوم ازدواج نخواهم کرد. مسخره است که آدمی از یک لحظه آینده اش بی خبر است و آنچنان حکم مطلق برای سال های بعد می نویسد که روزی مجبور می شود به خودش و اسناد ذهنی گذشته اش قاه قاه بخندد.

یکبار به ناخودآگاه ذهنم از ماورای گذشته به علیرضا برخورد کرد. اما او کخدر گذشته من نبوده، در آینده مم نخواهد بود. پس چرا فکرش وقت و بی وقت در مخیله ام جان می گرفت؟ چرا هر لحظه مثل خوره به جان من می افتاد؟

در همین لحظه چشمم به ساعت افتاد. نزدیک هشت و نیم بود و من هنوز آماده نشده بودم. یکبار به از جا جستم و با سرعت آماده شدم. هنوز کارم تمام نشده بود که زنگ در خانه به صدا درآمد. کمی بعد مادرم گفت: «فریبا، مادر، زود باش. اومده ن دنبالت.»

گفتم: «الان، مادر. آماده می شم.»

کمی بعد در اتومبیل فریال و سیروس نشسته بودیم و به طرف رستورانی می رفتیم که در آن با پیمان قرار گذاشته بودند. تمامی هیکلم در حال فرو ریختن بود. با چنین سن و سالی این حالت از من بعید بود. فریال برگشت و گفت: «فریبا، حالت خوبه؟ مثل این که یه کمی رنگت پریده! کم خوابی داری؟»

با شهادت کاذبی گفتم: «نه کم خوابی دارم، نه مریضم. برعکس، خیلی هم حالم خوبه.»

نگاهی شیطننت بار به من کرد و گفت: «نترس، رستوران توی میدون اعدام نیست.»

صدای قهقهه خنده سیروس بلند شد و گفت: «عجب! وقتی که تو هم منو می دیدی همین احساسو داشتی، فریال؟»

فریال با خنده عشوهِ گرانه ای گفت: «نه. ولی اگه داشتم هم طبیعی بود، چون نمی شناختم.»

نزدیکی های رستوران با اشاره به فریال حالی کردم که تعمداً مرا با ودادیان تنها نگذارند. او هم با چشم و ابرو رضایت ظاهری نیمداری تحویل داد و از اتومبیل پیاده شدیم.

در رستوران پیمان سر میز چهار نفره ای منتظر ما بود. آن چنان به خودش رسیده بود که با هفته گذشته تفاوت بسیاری کرده بود. با دیدن ما گل از گلش شگفت و به استقبالمان آمد و سلام بلند بالایی کرد. در تمام طول مدت شام سعی می کرد خیلی لفظ قلم صحبت کند. از قیافه زمخت و خشنش ملایمتی استخراج نمی کردم. قد متوسطی داشت با مومای طلایی و چشمان نافذ قهوه ای رنگی که به هر چیز خیره می شد، بینی عقابی، ابروان کم پشت و دهان نسبتاً معمولی. چهره اش باگونه های استخوانی روی مهم رفته مرا به یاد آدم های فوق العاده زیرک و تیزبین می انداخت. وقتی با چشم هایش به چیزی یا کسی

خیره می شد، مثل این که قصد داشت حالت بی نهایت وسواسگرانه ای را به نهایتی بگذارد. از نگاه ارزیابا نه اش خوشم نمی آمد. موهایش بسیار کوتاه بود و با هیکل نسبتاً لاغرش هماهنگی داشت.

در حالی که در ذهنم داشتم خصوصیات ظاهری اش را ارزیابی می کردم، گفتم: «فریبا خانم، آگه از این غذا دوست ندارین، غذای دیگه ای سفارش بدم!»

با لبخندی تصنعی گفتم: «نه، خیلی ممنون. من علاقه خاصی به جوجه کباب دارم.»

مثل آدم های دستپاچه آب دهانش را قورت داد و گفت: «خیلی دلم می خواس توی خونه م از شما پذیرایی کنم، ولی سیروس جون گفت که شما این طوری راحت ترین. به هر صورت آگه کم و کسری داره، ببخشین.»

نگاهی ملامتگرانه به فریال کردم و گفتم: «خواهش می کنم. اتفاقاً همه چیز عالی.»

بعد از این که شام تموم شد، به قصد رفتن به یکی از تفریحگاه ها، از رستوران خارج شدیم. پیمان با کمال پرویی رفت و در اتومبیل خود را برای من باز کرد و منتظر شد که سوار شوم. ولی من با چهره ای برافروخته گفتم: «خیلی ممنون، کیفم توی ماشین سیروسه. فرقی نمی کنه. با اونها میام.»

در این لحظه سیروس با عجله کیف مرا از توی اتومبیلش درآورد و گفت: «نگران نباش، این هم کیفیت! بهتره شما دوتا یه کمی تنها با هم صحت کنین ما هم پشت سرتونیم!»

کیف را از سیروس گرفتم و با نگاهی غضبناک به فریال، در اتومبیل پیمان نشستم. فوری در را بست و خودش هم سوار شد و راه افتاد.

اتومبیلش پیکانی سفیدرنگ بود. وقتی که راه افتادیم، رویم را به طرف راست خیابان کردم و بی حرفی مشغول دید زدن خیابان شدم. هنوز یکی دو دقیقه نگذشته بود که به صدا درآمد و گفتم: «هفته پیش صحبت ما تا تموم موند. می خواستم اگه حمل بر فضولی نکنین، بپرسم چرا تا به حال ازدواج نکرده ین. تصمیم ازدواج نداشته ین یا آدم مورد علاقه تونو پیدا نکرده ین؟»

خیلی خونسرد گفتم: «علاقه ای به ازدواج نداشته م. فکر می کنم تنها راحت ترم.»

خیلی با احتیاط گفتم: «یعنی هرگز تصمیمتون عوض نمی شه؟»

گفتم: «نمی دونم، شاید بشه. هنوز در موردش فکر نکرده م. شما چرا تا به حال ازدواج نکرده ین؟»

فوری گفتم: «برای این که شخص مورد علاقه مو پیدا نکرده بودم. ولی مثل این که حالا که پیدا کرده م، کارم مشکل تر از پیش شده.»

خودم را به نفهمی زدم و گفتم: «چرا؟»

با جسارت غیرمنتظره ای گفتم: «چون شما علاقه ای به ازدواج ندارین.»

ناگهان رنگ و رویم پرید و گفتم: «می خوام بدونم که چرا در یکی دو جلسه مورد علاقه شما قرار گرفته م؟ چه چیزی باعث شده که فکرکنین قابل تحمل م؟»

را صراحت گفتم: «متانت و وقار شما رو پسندیده م. فکرکنم این شایسته ترین خصلت برای یه زن باشه.»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «ولی این فقط ظاهره. ممکنه اخلاقیات و خصوصیات رفتاری من در زندگی مورد پسند شما واقع نشه. اون وقت وقار و متانت به چه درد تون می خوره؟»

لبخندی زد و گفت: «خب بالاخره یه جوری باید مشکلاتو حل کرد. من آدم حساسی نیستم. دنبال عشق هم نبوده م. همیشه عادت کرده م از روی عقل و منطق تصمیم بگیرم. اگه هم از شما خوشم اومده، عاشقتون نشده م. فقط فکر می کنم آدم منطقی ای هستین. از دخترهای تازه بالغ که دنبال کلمات سحرآمیزن، متنفرم. دنبال زنی هستم که منو درک کنه، دم به دقیقه به پروپام نییچه و منو توی عرصه کارم آزاد بذاره.»

پوزخندی زدم و گفتم: «متأسفم. وقتی که دختر تازه بالغی بودم و نیاز به کلمات سحرآمیز داشتم روحم ارضا نشد، و حالا نمی تونم یه بار دیگه چنین مرد خشک و تمام رسمی ای رودر زندگیم تحمل کنم. نه این که عیب و ایراد از شما باشه، نه! ایراد از منه! من برعکس شما دنبال محبتم. دنبال مردی ام که براش از کار بیشتر اهمیت داشته باشم. مردی که زنو با تموم احساسش درک کنه. مردی که مغزش کار باشه و قلبش محبت، نه این که فقط با من ازدواج کنه تا به سنت پیغمبرش عمل کرده باشه. فکر می کنم آدم های زیادی پیدا بشن که دنبال مردی مثل شما می گردن، اما من جزو اونها نیستم.»

با ناراحتی نگاهی نادم به من افکند و گفت: «منظور منو اشتباه فهمیدین. نگفتم نمی تونم علاقه ای داشته باشم. فقط گفتم بلد نیستم علاقه مو به زبون بیارم. به کارم هم اهمیت می دم، اما نه اون قدر که زندگی خصوصیمو فراموش کنم. به عقیده من هر چیزی در زندگی از اهمیت خاصی برخورداره. باید معیارها رو در نظر گرفت.»

با ناراحتی شانه هایم را بالا انداختم و بی حرفی نشستم تا به مقصد برسیم. مثل این که پیمان هم از شراره های چشم هایم فهمید که دیگر علاقه ای به صحبت کردن ندارم، چون او هم دیگر سکوت اختیار کرد و تا رسیدن لب از لب نگشود.

وقتی که به پارک مورد نظر رسیدیم، فریال و سیروس با چشمان کنجکاو ما را برانداز می کردند. فریال به نزدیکم آمد و گفت: «خب، چی شد؟ حرف زدین؟»

گفتم: «آره. به قدری که بفهمیم به درد هم نمی خوریم. اون توی دنیای دیگه ی سیر می کنه و من توی دنیای خودم. هیچ تناسبی بین ما نیست.»

نگاهی لجویانه به من کرد و گفت: «فکر نمی کنم در هر صورت تو بتونی باکسی تناسبی داشته باشی، چون همیشه از همه طلبکاری!»
قبل از این که بتوانم حرفی بزنم، سیروس و پیمان در حالی که لب هایشان آویزان بود به ما نزدیک شدند و رشته حرف گسیخته شد.
آن شب مدتی قدم زدیم. پیمان خیلی افتاده تر شده بود. سعی می کرد فرصتی پیش بیاید تا کمی دیگر صحبت کنیم، ولی از نظر من همه حرف ها زده شده زده شده بود.

شب وقتی که به خانه بازگشتم، مادرم هنوز بیدار بود. با چشمان نگرانش به ارزیابی من پرداخت. کمی با هم گپ زدیم، ولی هر چه تلاش کرد چیزی دستگیرش نشد. عاقبت با صراحت تمام گفت:
«فریبا، مادر، پیمانو چطور آدمی دیدی؟»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «متاسفم، مادر. ما به درد هم نمی خوریم. سرش را پایین انداخت و گفت: «عیب و ایرادی اشت؟»

گف «عیب و ایراد درست و حسابی نه، فقط از درون خالی بود. هیچ گونه احساسی هرگز در قلبش نمی جوشه.»

مادرم گفت: «خب، خیلی ها بدون عشق ازدواج می کنن و بعدش به هم علاقه پیدا می کنن. عشق قبل از ازدواج مثل سیانوره و عشق بعد از ازدواج عسل»

با ناراحتی گفتم: «مادر، به من بگو، اگه بعد از ازدواج هم عشقی پدید نیومد، تکلیف چیه؟ همه عمرو باید هدر داد تا چیزی رو پیدا کرد که وجود خارجی نداره؟»

مادرم گفت: «فریبا، یه طرفه به قاضی نرو. آدم به گربه مرغ خونگی هم بر اثر همزیستی علاقه پیدا می کنه. همسر که دیگه جای خود داره!»

گفتم: «مادر؛ اون علاقه ای که بر اثر همزیستی به وجود میاد، چیزی جز عادت نیست. در حالی که دوست داشتن و وابسته بودن با عادت تفاوت فاحشی داره. ممکنه به وجود کسی عادت کنیم، ولی نمی تونیم تضمینی بدیم که الزاماً عاشقش می شیم. اگه نشدم، مثل دفعه پیش زندگیم خیلی راحت گسیخته می شه. عشق باید بدون هیچ گونه توقع یا غرض ورزی به دنیا بیاد و رشد کنه. ما نمی تونیم یه درخت خشک و سوخته رو ابیاری کنیم و شاخ و برگ های عشق از اون به دست بیاریم. میوه یه درخت سبز، عشق و محبت و ایثاره و میوه یه درخت خشک، بیزاری و خشم و حسرت!»

مادرم سر تکان داد و در حالی که به اتاقش می رفت، گفت: «امیدوارم اصولاً درخت سبزی که تو ازش صحبت می کنی وجود خارجی داشته باشه. شب به خیر!»

آن شب خیلی فکر کردم، به پیمان، به حرف های مادرم، به غضبناکی فریال و همه، ولی نتوانستم به این نتیجه برسم که ایراد از من است.

اگر انسان ها حرف یکدیگر را می فهمند، دلیل بر تقصیر کاری یکی از آنها نیست. شاید همه در میزان سنجش معیار های خویش حق داشته باشند حتی که برای دیگری قابل توجیه نیست. اگر عقاید همراهانمان را قبول نداشته باشیم، این دلیل بر غلط پنداشتن نظریه های آنها نیست.

فصل هشتم

روزها به طور غیر ملموسی می آمدند و می رفتند و من همچنان سرم به کار خویش بود. دیگر سودابه هم سخنی از علیرضا به میان نمی آورد. با خانواده منورگاهی اوقات رفت و آمد داشتیم، اما این فقط محدود به دیدار هایی یک ساعته برای صرف چای بود. خانم منور از افتضاحی که تدارک دیده بود شدیداً شرمنده بود، ولی هنوز با دیدن من آن چنان ذوق زده می شد که تمامی مومای تنم سیخ می شد.

یک روز عصر توی مطبم نشسته و سومین مریضم را بیرون فرستاده بودم که در باز شد و علیرضا یکباره به طرز غافلگیرکننده ای وارد شد. با دیدنش آن چنان جا خوردم که زبانم در دهان خشکید. متحیرو وحشت زده بر جای میخکوب شدم. به آرامی سلام کرد و نشست. در حالی که از شدت آشفتگی سر از پای نمی شناختم، گفتم: «سلام. بفرمایین!»

در حالی که لبخندی برگوشه لبش خودنمایی می کرد، گفت: «منو شناختین؟»

مدتی خودم را به کوچه علی چپ زدم و ناگهان گفتم: «آهان، یادم اومد. شما مدت ها پیش، تمدشاید یه سال و نیم پیش به این جا اومده بودین. البته مریض نبودین، بلکه منو باکسی اشتباه گرفته بو دین. مثل این که امروز آروم تر از اون زمان هستین.»

سر تکان داد و گفت: «چیز دیگه ای از من در خاطر تون نیست؟»
با بی خیالی گفتم: «نه. حتی اسمتونو هم درست به یاد نمیارم. بگذر مشکلتون جیه؟»

به آرامی دستش را روی سینه اش قرار داد و گفت: «قلبم درد می کنه.»

خیلی جدی گفتم: «ببخشین. اون روز انقدر عصبانی بو دین که متوجه نشدین من پزشک جسمی نیستم. من فقط با روح مریضی ها سروکار دارم، یکی دو تاکوچه بالاتر یه دکتر قلب ماهر وجود داره. اگه مایلین، معرفی نامه براتون بنویسم تا بدون زحمت شما رو معاینه کنه.»

پوزخند بی معنایی زد و گفت: «نه، خیلی ممنون. احتیاجی به معرفی نامه ندارم. در ضمن متاسفم که اون روز شما رو وحشت زده کردم. مشکلی داشتم که ناخودآگاه به اون صورت با بددهنی باعث رنجش شما شدم.»

سر تکان دادم و گفتم: «بله، کاملاً یاد مه. این جا از این مسائل زیاده، در حقیقت مردم به این جا میان تا حرف هایی رو که باکسی نمی تونن درمیان بذارن، مطرح کنن.»

همان طور که سرش پایین بود، بدون این که به من نگاه کند گفت: «به نظر شما من چه طور آدمی هستم؟ شما روانشناسین، مگه نه؟ اومده م منو به خودم نشون بدین.»

گیج شده بودم. حس کردم شکش برده و آمده مرا آزمایش کند تا شاید نتیجه ای بگیرد. به همین علت فوری گفتم: «مگه دچار فراموشی هستین؟»

گوشه لب هایش آویزان شد و گفت: «خیلی دلم می خواد دچار این درد بشم!»

با حیرت گفتم: «چرا؟»

سیگاری روشن کرد و گفت: «أخه خاطرات تنهام نمی دارن. حس میکنم پوسته روحم برام کوچیکه. یه چیز هایی آزارم می ده که از دستشون خلاصی ندارم!»

با ناراحتی گفت: «از خمون نیروهای صحبت می کنین که اون روز به شما حمله کردن؟» سر تکان داد و گفت: «نه. مدت هاس که دیگه اون توفان ها خاموش شده»

گفتم: «پس چی شما رو معذب کرده؟»

همان طور که سرش پایین بود، گفت: «نمی دونم. اومده م که شما پیداش کنین.»

گفتم: «شما می تونین با نیروی تلقین به نفس همه چیز و عوض کنین. ما مریض های خیلی اغراق آمیزی داریم که به راحتی با خواسته قلبی خودشون، از توی گرداب بیرون میان. به نظر من شما نه مریض هستین، نه مورد آزار. چیزی که باعث می شه دچار این حالت ها بشین فقط تمایل خود تونه.»

برق وحشتناکی از چشم هایش جهید و خیلی ناگهانی گفت: «شما ازدواج کرده ین؟»

در حالی که رنگ از رویم پریده بود، گفتم: «زندگی خصوصی من چه ربطی به مشکل شما داره؟»

در حالی که دوباره سرش را پایین انداخت بود، گفت: «نمی دونم. فکر می کنم که شما درد منو می فهمین.»

با تیافه ای حق به جانب گفتم: «همسرتونو پیدا کر دین؟ همون که فکر می کر دین مرده!»

نگاهی عاقل اندر سفیه به من کرد و گفت: «شاید پیداش کرده باشم و خودم خبر ندارم.»

آن چنان از جوا بش جا خوردم و قرمز شدم که علیرضا هم به من خیره شد و گفت: «راستی، نامزد تون برگشت؟»

اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم: «من نامزدی نداشتم. ازکی حرف می زنین؟»

خنده تمسخر آلودی بر لب راند و گفت: «فکر کنم باز هم شما روبایکی دیگه اشتباه گرفته م.»

در حالی که قلبم داشت از سینه بیرون می آمد، خیلی آرام از جا بلند و گفتم: «ببخشین، شما کسی رو به اسم احمد یگانه می شناسین؟»
کمی فکر کردم و گفتم: «جزو مریض های منه؟»

جواب داد. «نه، از دوست های صمیمی منه. مریض هم نیست. زن بچه داره و زندگی متعادلی رو می گذرونه»

فوری فهمیدم که منظورش چی وکی است. بدون هیچ گونه تغییر حالتی گفتم: «هرز به یاد نمیارم که چنین شخصی رو بشناسم. چطور مگه؟»
سر تکان داد و گفت: «مهم نیست. شما این جا تلفن دارین.»

گفتم: «بله. اگه کاری دارین، از بیرون تماس بگیرین. یه تلفن آزاد تو اتاق انتظار فت.»

لبخندی زد و گفت: «خیلی ممنون، الان کاری ندارم. فقط شماره اینجا رو می خواستم که اگه مشکلی داشتم، باها تون تماس بگیرم و تلفنی وقت بگیرم.»

در حالی که رنگ از رویم پریده بود، خیلی خونسرد کارتتی از تو کشوی میزم درآوردم و بهش دادم و گفتم: «توی این کارت شماره مطب هست.»

یکباره گفت: «شما گاهی اوقات تا ساعت دوازده و نیم شب هم این جا هستین؟»

گفتم: «خیر؛ آقا. این جا فقط مطبه نه استراحتگاه!»

با حالتی طعنه آلود گفتم: «قطعاً دیگه بی خواب هم نیسین!»

با حیرت گفتم: «آقا، من هیچ وقت بی خواب نبوده‌م. فکر کنم دوباره منو باکسی اشتباه گر فتین. بی خوابی، تلفن، نامزد، احمد یگانه. این سوالات بی مفهوم از کجا منشأ می گیره؟»

لبخندی زد و گفت: «وقتی مطمئن شدم، قطعاً برای شما هم توضیح می دم. ببخشین اگه وقتتونو گرفتیم.»

گفتم: «خواهش می کنم. معرفی نامه برای دکتر قلب نمی خو این؟»

در حالی که نگاه مخمورش را به من دوخته بود، گفت: «نه، خیلی ممنون. اگه لطف کنین و منو به یه مؤسسه کشف رمز معرفی کنین، بی نهایت ممنون می شم.»

در حالی که آشکارا می لرزیدم، گفتم: «آقا، مثل این که شما تعدد دارین هروقت با من روبه رو می شین، باعث رعب و وحشت من بشین. منظورتون چیه؟»

در حالی که خودش را باخته بود، گفت: «منظوری نداشتم. ترس شما از درون خودتون پا می گیره. شاید به دلایلی خودتونو مسئول می دونین که از چیزی می ترسین. معروفه که دزد همیشه از سایه خودش هم میترسه!»

با عصبانیت گفتم: «شما منو با دزد یکی می کنین؟»

خنده کوتاهی کرد و گفت: «خب دزدها انواع متفاوتی دارن. بعضی ها خونه مردمو خالی می کنن، بعضی ها قلب مردمو. چه فرقی می کنه؟ دزد دزده!»

در حالی که از شدت عصبانیت دندان هایم را به روی هم فشردم گفتم: «بفرمابین و لطفاً اگه مریض نیستین، دیگه مزاحم من نشین..»

نگاهی مشکوکانه به سر اندر پای من انداخت و گفت: «اگه ذره ای تردید داشتم، دیگه فدارم. به زودی با هم روبه رو می شیم، ولی این بار مثل نیست.»

وقتی از مطب خارج شد، نفس راحتی کشیدم. مثل این که در حال خفه شدن بودم. از سوالاتش مشخص بود که به خوبی مرا می شناسد. از وحشت رویا رویی مجدد باوی در حال احتضار بودم! به منشی ام زنگ زدم

تا مریض بعدی را بفرستد تو.

شب وقتی که به خانه بازگشتم، یکراست به اتاقم رفتم و دوتا قرص آرا مبخش خوردم و خوا بیدم. دگرگونی ام بیش از آن بود که بتوانم بمانم و فکرو خیال کنم. دلم می خوانست که مدتی از خانه وکاشا نه ام دور می شدم. اصلاً به سرم زده بود که جای مطبم را عوض کنم. ولی این کارها هیچ فایده ای نداشت. باید باهآش روبه رو می شدم و قانعش می کردم.

روز بعد در مطب نشسته بودم که منشی ام تلفن را وصل کرد و گفت با شماکار دارند. گوشی را که برداشتم، از حیرت خشکم زد. صدای علیرضا بود که گفت: «الو؟»

خوب می دانستم که قصد دارد صدای مرا پشت تلفن بشنود تا به یقین مبدل شود. در حالی که سعی می کردم لحن صدایم را تغییر بدهم گفتم: «بفرمایین!»

با صدایی بشاش گفت: «علیرضا هستم، خانم دکتر!»

گفتم: «ببخشین، به جا نمیارم.»

خنده ای کرد و گفت: «هم نیست، به زودی یاد تون میاد. یه کمی به آکروبات بازی ارواح روی سیم تلفن فکرکنین. اگه یاد تون نیومد به قصه های هزار و یک شب با همه دروغ هاش نظری بندازین. اگه بازهم دچار فراموشی هستین، به علم جفر و سیاهی لشکرهاش نگاه کنین. یادتون نیومد؟»

از شدت انفعال چیزی به غش کردنم نمانده بود. مریضم با چشمان گشاده مرا نگاه می کرد. به همین علت او را مرخص کردم. در همین حیص و بیص دوباره صدای علیرضا بلند شد که گفت: «هنوز هم روراست بودن برات دردناکه؟»

دیگر قافیه را باخته بودم. نمی دانستم که چه باید بگویم. با عصبانیت گفتم: «یه روز اومدی پیش من وگفتی که من نازی ام. هر چی گفتم اشتباه می کنی، باور نکردی، تا عاقبت مجبور شدم بگم که فکرکن نازی هستم. حالا هم مثل همون موقع دچار یه ضربه روحی دیگه شده ی. فرض کن همونی هستم که باید معنی همه این رمزها رو بدونم. حالا بفرمایین چه کاری از من ساخته س؟»

پوزخندی زد وگفت: «با این استعداد فوق العاد چرا هنرپیشه نشدی؟ اون طوری حتی از هالیوود هم می اومدن دنبالت! شاید دیگه دست من هم بهت نمی رسید.»

با عصبانیت تلفن را قطع کردم و فوری به منشی ام گفتم دیگر اگر این شخص تلفن زد، وصل نکند.

ساعت نه شب بود که مطب را به قصد خانه ترک کردم. معمولاً منشی ام یک ربع بعد از من از آنجا خارج می شد. وقتی که به خانه رسیدم، مادرم گفت: «منشیت تلفن زد وگفت فوری باهاش تماس بگیری.»

پرسیدم: «نگفت چی کار داره؟»

جواب داد: «نه، مادر، فقط گفت که باهاش فوری تماس بگیری.»

گوشی را برداشتم و به خانه شان تلفن زدم، ولی خانه نبود. بر ایش پیغام گذاشتم و قطع کردم. نیم ساعت بعد که تلفن زد، ازش پرسیدم: «مشکلی پیش اومده؟»

با نگرانی گفت: «باها تون تماس گرفت؟»

حیرت زده گفتم: «کی؟»

جواب داد: «درست پنج دقیقه بعد از رفتن شما، مردی مراجعه کرد و گفت که با شماکار اورژانسی داره. هرچی گفتم فردا مرساعت چهار ونیم این جا باشه، قبول نکرد وگفت که فردا خیلی دیره، باید همین امشب باشما صحبت کنه. در ضمن گفت که اگه دیر بشه، به ضرر خانم مدنی تموم می شه. من هم بی معطلی شماره شما رو دادم. هنوز باها تون تماس نگرفته؟»

در حالی که ازکنجکاوی آتش گرفته بودم، گفتم: «نه، هنوز که تماس نگرفته. جزو مریض های امروز نبود؟ مریض چهارمی که یه سال و نیم پیش هم با دعوا وارد مطب شد، اون نبود؟»

با خنده ای گفت: «نه، خانم. فهمیدم کی رومی گین. نه، اون نبود. اصلاً تا حالا ندیده بودمش»

نفس آسوده ای کشیدم و گفتم: «مسئله ای نیست. هرکی بوده یا مسئله ش حل شده، یا به زودی تماس می گیره. راستی، خود شو معرفی نکرد؟»

جواب داد: «نه. انقدر عجله داشت و هول هولکی حرف می زدکه به محض گرفتن شماره غیبش زد.»

باهش خداحافظی کردم و از مادرم پرسیدم: «قبل از این که به خونه پیام، کسی برای من تلفن نکرد؟»

جواب داد: «نه، دخترم. غیر از منشیت کس دیگه ای تماس نگرفت!»

مانده بودم که اوچه کسی می تو انست باشد.

آن شب فلور، خواهرکوچک ترم، با همسرش، فرامرز، خانه ما مهمان بودند. آنها به تازگی صاحب دختر کوچکی شده بودند که بی نهایت زیبا و خواستنی بود. آن شب سراسر با شیما، دختر فلور، سرگرم بودم. آن چنان شیرین و بامزه بودکه پدرم هم لحظه ای ازش دور نمی شد. وجود شیما باعث شدکه فراموش کنم منتظر تلفنی هستم. حدوداً

ساعت دوازده بود که آن جا را ترک کردند و رفتند. بعد کمی به کارها سامان دادیم و همگی برای خواب به بستر رفتیم.

هنوز در کش وقوی های شبانه ام در حال جدال بودم که تلفن زنگ زد. فکر کردم شاید فلور چیزی جا گذاشته که تلفن زده. قبل از این که پدر و مادر بیدار شوند، فوری گوشی را برداشتم و گفتم: «بفرمایین.» صدایی جرم گرفته و خسته از پشت سیم گفت: «ببخشین، ساعت تو هم دوازده و نیم شده؟»

با شناختن علیرضا و نگاهی به ساعت که دوازده و نیم بود تکان شدیدی خوردم و گفتم: «بله. این وقت شب فقط زنگ زدین که ساعت بپرسین، ساعت گویا که هست!»

خنده مسخره ای کرد و گفت: «نه، ساعت داشتم. فقط تلفن زدم بپریم چرا دیگه بی خواب نیستی؟»

غرق در حیرت بودم که شماره خانه را از کجا آورده. خیلی زود فهمیدم که کسی را روکار کرده تا شماره را از منشی ام بگیرد. دیگر جایی برای کتمان کردن نبود

وقتی که جوابی نشنید، گفتم: «بهم گفته بودی اگه روزی پیدات کردم، علت این که مثل طاعونی ها ازم گریزون هستی رو توضیح می دی. حالا نوبت وفا به عهده!»

سکوت کرد. منتظر بود تا جواب نهایی ام را تحویلش بدهم. سرگشته تر از آن بودم که بتوانم افکارم را سامان بدهم. مثل این که علیرضا هم عجله ای برای شنیدن جواب نداشت، چون همچنان ساکت پشت سیم بدون هیچ گونه تهاجمی به انتظار نشسته بود؛ انتظاری که مدت های مدید آزارش داد. بود. دیگر چند لحظه بیشتر یا کمتر برایش تفاوتی نمی کرد.

مدتی فکر کردم. عاقبت گفتم: «حق با تونه. حالا نوبت وفا به عهده. یادته شب اول بهت گفتم دنبال شرهر نیستم؟»

به آرامی گفت: «آره، یادمه. بقیه چیزها رو هم خوب یاد مه. منظور؟»

گفت: «علیرضا، من هرگز دنبالت نگشتم تا به ندای درونی قلبم گوش کنی. بعد از اون همه فراز و نشیب، هدف من فقط کمک به تو بود. روز اولی که تو رو دیدم و اون نیروها با اون وضع شگرف خودنمایی کردن، تاریخی روی تقویمم به دست آوردم و سعی کردم بفهمم چه اتفاقی در اون روز افتاده. البته حالا می دونم که تاریخ فوت نازیلا بوده. اولش چیزی از جفر و این طور چیزها درک نمی کردم، ولی بعدها فهمیدم که یه تار مو یا قسمتی از ناخن شخصی رو درون خمیری مخصوص شکل می دن و اوراد خاصی رو می خونن و روح اون شخصی در مجسمه خمیری تجلی پیدا می کنه؛ مجسمه ای که بدنش تفاوتی با بدن انسان مورد نظر نداره. ولی هنوز نمی دونتم چرا و به چه دلیل محکمی این کارو کرده ی. دلم می خواست به خاطر تعهدی که کرده بودم بهت کمک کنم و عاقبت به همه حقایق پی بردم و فهمیدم که اصلاً تو قاتل نازی نبوده ی. سعی کردم با تفهیم این مسئله به تو، زندگی جدیدی رو نشونت بدم و به خواست خداوند و روح نازی، به این کار موفق شدم.»

با حیرت شدیدی گفت: «یعنی حقیقتاً منو از نزدیک نمی شناختی؟»
به سادگی گفتم: «نه، هرگز!»

با کنجکاوی پرسید: «پس شماره احمدو از کجا آوردی؟»

گفتم: «تحت شرایط خاصی اون شماره رو از نازی گرفتم. اون هم به طرزی باور نکردنی روح اون در برابرم ظاهر شد و راهنمایم کرد»

نفس عمیقی کشید و گفت: «یعنی تو نزدیک دو ساله که دنبال این کار بوده ی؟»

گفتم: «آره. به خاطر این پیگیری هم به سد و بندهای زیادی برخورد کردم و وحشت، اولین زنجیری بود که پاره کردم.»

با حالتی الیم گفت: «فریبا، چرا؟ چرا از من متنفری؟ فکر می کنی شیاطین مغزمو مبدل به فسیل کرده ن؟»

پوزخندی زدم و گفتم: «ازت متنفر نیستم. فقط نمی تونم به دیده عشق بهت نگاه کنم.»

با احتیاط گفت: «یعنی با خودت هم مبارزه می کنی؟»

گفتم: «آره، خیلی زیاد. چون که دوست ندارم دچار شکستگی بشم.»

حیرت زده گفت: «از چی حرف می زنی؟ توکه به ثبات و پایداری من در عشق اولم واقفی. آدمی نبودم که حتی از مرده نفرین سده نازی هم بگذرم و برم دنبال ازدواج. پس چرا انقدر بدبینی؟» گفتم: «مگه الان دنبال ازدواج با من نیستی؟»

با شرمندگی گفت: «چرا.»

گفتم: «دقیقاً مشکل من همینیه. قبلاً هم یه بار با عمین مسئله برخورد کرده م و حساسیت هامو فشار داده. از خودت سؤال کن! چرابعداً سال ها، حالا که بی گناهی نازی واتف شده ی، تونستی عاشق بشی و آهنگ ازدواج ساز کنی؟»

با حالتی گیج و منگ گفت: «نمی دونم. دل آدم به تا بلوهای کنار جاده زندگی با مفهوم قلبی خودش عمل می کنه. این حسی بود که توی قلبم ریشه گرفت، نه توی مغزم!»

پوزخندی زدم و گفتم: «از کی فهمیدی منو دوست داری و از کی منو شناختی؟ دقیقاً زمان این دو حالتو روشن کن، چون اهمیت زیادی برام داره»

کمی فکر کرد و گفت: «فکر کنم از همون تلفن اول که گفتی در عشقت ناکام مونده ی. یا شاید هم از تلفن دوم که گفتی اگه به خواستگاریم بیای جواب منفی می دم. یه حس ناخودآگاه از همون زمان قلقلکم داد. مثل که از این رو به اون رو شدم. وقتی که چنین حسی در وجودم ریشه کرد دیگه اون نیروها ترکم کردن و برای اولین بار بعد از مدت ها، احساس آرامش کردم. اما، در مورد زمان شناختن تو، تا وقتی که توی مطببت نیومده بودم، هیچ گونه شناختی ازت ندا شتم. ولی خودت با ترس نا بهنگامت باعث شدی که بشناسمت، چون به طرز غریبی اعتماد به نفستو از دست داده بودی. این چیزی بود که بار ها و بار ها پشت تلفن تجربه ش کرده بودم.»

گفتم: «یعنی اگه یه چهره زشت و ناهنجار داشتم و دارای نقص عضو بودم، نظرت عوض نمی شد؟ باز هم بهم علاقه داشتی؟»

با جدیت فوق العاده ای گفت: «آره، برام تفاوتی نمی کرد. من سال هاس که توی روح و معنویت در حال شنا کردن هستم. چیزی توی روح آدم ها در حال گردش که توی احساس دلرباشون بهش برخورد نمی کنی»

با ناراحتی گفتم: «متأسفم، علیرضا، توداری دروغ میگی! خوب می دونم که اگه چهره م هر شکل دیگه ای داشت، با نفس خودت مبارزه می کردی. این ساده لوحی قلبت، که به این سادگی وابسته من شد، فقط به خاطر شبامت من به نازیلاس! تو سال ها نتونستی عاشق بشی، چون کسی رو شبیه نازی پیدا نکرده بودی. حالا هم فقط احساس خاموش تو نسبت به نازیلابیدار شده، و اگه عشقی باشه، اون عشق متعلق به نازیلاس! من دوست ندارم به خاطر شباهتم مورد علاقه قرار

بگیرم. مادر نازی هم به خاطر همین مهر و علاقه سعی کرد منو عروس خودش بکنه تا نازی رو در نزدیکیش احساس کنه. ولی من زیر بار این حماقت نرفتم، چون هرگز در زندگی خودمو گول نزده‌م! در حالی که صدای غرش و ار نفس هایش درگوشی پیچیده بود، گفت: «مگه اسفندیار زن نداره؟»

با ناراحتی گفتم: «مهم نیست. از این مسئله بگذر. مشکل چیزدیگه ایه!»

پس از لختی سکوت گفت: «یعنی واقعا فکر می کنی تو رو به خاطر شباهتت به نازی دوست دارم؟ اگه این طور بود، سه سال ونیم پیش دست از سرت برنمی داشتم. هرگز به این مسئله فکر نکرده ی که من آزمایشمو پس داده م؟»

ناراحت و غمزده گفتم: «حالا دیگه با اون زمان تفاوت داره. اون روزاز نازی متنفر بودی، ولی حالا...»

با تشدد و افری گفت: «فریبا: خودت می بُری، خودت می دوزی. فکر هم می کنی که پیرهن آراسته ای به چنگ آورده ی. یادته قبل از این که حقیقتو بگی، شرط گذاشتی که بعد از اون باهام وداع می کنی؟ یادته بهت گفتم حقیقت برام بی اهمیته؟ یادته؟ من روزی که حقیقتی نمی دونستم و تورو نمی شناختم، دوستت داشتم. شاید این برای تو بی اهمیت باشه، ولی هرکسی جای تو بود، به ارزش عشق من پی می برد.»

با تالم گفتم: «شاید اون روزهم منومی شناختی. شاید هم انتباه می کنم. ولی حس می کنم تا آخرین روز زندگیم تورو به یاد نازیلا میندازم، و این درد کمی نیست. اگه هم باشه، من تحملشو ندارم.»

آه بلند و عمیقی کشید و گفت: «یه سوال ازت بکنم، صادقانه جوا بمو میدی؟»

گفتم: «آره. هیچ وقت توی زندگیم به اندازه الان صادق نبوده م.»

با کلماتی واضح و آرام پرسید: «باورکنم که هیچ احساسی بهم نداری؟، باورکنم که امشب بعد از قطع این تلفن برای همیشه فراموشم می کنی؟»

در حالی که اشک از چشم هایم جاری بود، گفتم: «نه، فراموش نمی کنم، بلکه سعی می کنم قبول کنم که این عشق، یه عشق ممنوع بود. اگه حوا در روز الست از سیب ممنوعه نمی خورد، بشر تا به این حد دچار فلاکت نمی شد. بذار تا من به نوبه خودم وظیفه دوری از ممنوعیتو به جا بیارم. شاید این تنها راه رستگاری من باشه.»

باصدایی گرفته گفت: «خب تکلیف رستگاری من چی می شیخ؟ تو با قصدکمک کردن، به من نزدیک شدی. فکر نکردی این طوری بیشتر عذابم می دی؟ اگه می دونستم که ذره ای هم بهم علاقه نداری، شاید دیر یا زود همه چیز برام بی اهمیت میشد. ولی این طوری فکر می کنی می توئم آدم خودم باشم؟»

در حالتی که دچار احتضار خاموش و کشنده ای بودم، گفتم: «برو دنبال یه دختری که نه شکل نازی باشه، نه تو رو به یادش بندازه.» مثل این که یکدفعه چیزی یادش افتاده باشد، گفت: «راستی یادته، گفته بودم توی زندگیت رازی هست که یه روز اگه پیدات کردم، می گم؟» با حیرت گفتم: «یعنی واقعاً منظورت من بودم؟»

خنده کوتاهی کرد و گفت: «آره. برای آزمایش این سؤالو ازت کردم، ولی حالا که پیدات کرده م، دیگه از این راز مطمئنم.»

در حالی که متعجب شده بودم، گفتم: «علیرضا، حالا تو سعی دار نقش شهرزاد قصه گو رو به عهده بگیری؟ دیگه قصه ما تموم شده. چرا بی جهت دنبال یه خط کور می کردی؟»

با صدایی رسا و شگفت گفت: «تو یه راز بزرگ داری. اگه بهت رسیدم، برات می‌کم. ولی اگه دیگه ندیدمت، سعی می‌کنم اون راز و با خود به گور ببرم»

عصبی و کنج‌کاو گفتم: «علیرضا، من همه دین هامو نسبت به تو ادا کردم، ولی تو قصد نداری تلافی کنی، چرا؟»

با پوزخندی گفت: «اگه همسر من بشی، فرق می‌کنه. سعادت من، رسیدن به حقایق بود، ولی سعادت تو به نفهمیدن اون. چون ممکنه شدیداً آزرده بشی و دست به کارهایی بزنی که شایسته تو نیست!»

با ناراحتی و افری گفتم: «رازت مربوط به فریده؟»

مدتی سکوت کرد و با ونجشی عمیقی گفت: «فریدکیه؟»

گفتم: «همسر اولم. سال هاس که از هم جدا شده ایم و اون به آمریکا رفته. فقط یه سال باهاش زندگی کردم، ولی سایه سنگین شکستش هنوز روی قلبم باقیست!»

مثل این که شدیداً عصبی شده بود. در حالی که صدایش از لحن آهنگین قبل در آمده بود، گفت: «چرا هرگز بهم نگفته بودی؟»

گفتم: «برات مهم بود؟»

با خونسردی گفت: «دوستش داشتی؟»

گفتم: «اون موقع فکر می‌کردم که می‌تونم عاشقانه دوستش داشته باشم، ولی خیلی زود موقع طلاق فهمیدم که همیشه ازش متنفر بوده‌م. در حقیقت اجازه نداده احساس من پا بگیره. سال‌های سال ازش متنفر بودم. ولی با وارد شدن به دنیای عرفانیات، دیگه نسبت بهش بی‌اعتنا شدم. همه اونچه در طی سال‌ها باعث عذابم شده بود، از ذهنم خارج شد و من آزاد شدم. در طول این مدت چندین ساله، خاطرات عذاب آور فرید نداشته بود که بتونم به کسی علاقه مند بشم، ولی از این

به بعد دیگه راه و روشم عوض شد. به زودی ازدواج می کنم و دنبال زندگیم می رم تا هم فریدو برای ابد فراموش کنم، هم تورو.»

با خشکی شدیدی گفت: «به نظرم به اولین خواستگاری که از راه برسد جواب مثبت می دی و به راحت می ری، نه؟»

گفتم: «نه، به این مسادگی ها هم نیست. باید دوستش داشته باشم.»

با لجاجتی آمیخته به علاقه و با لحنی طنزآلود گفت: «فریبا، هر کس که باشه، می کشمش!»

گفتم: «دیوونه شده ی؟ می خوای دوباره بقیه زندگیتو به باد بدی؟»

پوزخندی زد و گفت: «دیگه برام فرقی نمی کنه!»

وحشت زده گفتم: «علیرضا، تو که جدی نمی گی؟»

خنده ای کرد و گفت: «نه. امیدوارم خوشبخت بشی! به روزی در سال های دور آینده، وقتی که پیر شدی و دیگه از صرافت لجبازی افتادی به گوشه ای میشینیم و باهات حرف های نزده زیادی رو مطرح البته اگه زنده بودم. فکر کنم حالا هیچ کدوم از ما پختگی درک زمان نداریم. بذار زمان بگذره و آینده با لباس هزار رنگش، رقص کنان برسه. بهت قول می دم که دیگه باعث از ارت نشم. اگه هم توی این مدت ناخواسته ترسوندمت، متاسفم.»

حس کردم که قصد دارد خداحافظی کند. دلم می خواست نازی را برای همیشه فراموش می کردم و با علیرضا ازدواج می کردم، و این در حالی که دیگه حاضر نبودم پا روی غرورم بگذارم و بهش بگویم ترکم نکن. او باید می رفت تا من تکامل پیدا کنم. اگر در چنین لحظه ای به طرفش می رفتم، دیگه از نظر خودم هم چیزی بی ارزش می شدم. باید می گذاشتم حرمت همه احساسات در سر جای خود باقی بمانند. حالا که اون از گذشته بود، باید من هم به راهم می رفتم و رهایش می کردم. شاید...

رشته افکارم را پاره کرد و گفت: «فریبا، بعد از این دیگه حالی ازم نمی پرسی، نه؟»

باز هم سکوت کردم. جواب دادن به سؤالش از مردن برام دردناک تر بود. تازه حالا می فهمیدم که تا چه حد دوستش دارم، ولی افسوس که دیگر خیلی دیر شده بود. حالا به عمق کلام مادرم که می گفت دیر خواهد شد پی می بردم.

و تتی که باز هم سکوت کردم، گفت: «توقع احمقانه ای دارم. می دونم. باشه. مسئله ای نیست. از امشب فراموش می کنم که شهرزادی بود و شب ها برام قصه می گفت. فراموش می کنم که زنی با قلب سنگش به فکر رستگاری خودش بود و منو یکه و تنها رهاکرد. عزیزم خداحافظ.»

باز هم سکوت کردم. می ترسیدم که بغض سالیانم بترکد؛ بغضی که باعث شده بود سال ها فکر کنم برای هیچ کس اهمیتی ندارم. دردی که فرید با رفتنش توی قلبم پرچ کرده بود، با یافتن علیرضا سست شده بود. ولی حالا دوباره اول خط بودم؛ خطی که خودم انتخاب کرده بودم. حالا دوباره درد جای جای وجودم را تسخیر کرده بود و مثل قایقی شکسته شده بودم که در طوفان مهیبی گرفتار شده. آرام داشتم گریه می کردم و هیچ چیز نمی توانست تسکینم بدهد.

یک بار دیگر گفت: «فریبا، قصد نداری دیگه جوابمو بدی؟»

با صدایی بغض آلود گفتم: «چرا. فقط یه خواهش ازت دارم. بهتره تو هم برای فراموش کردن گذشته ازدواج کنی! اگه این قولو بهم بدی، دیگه دردی به دلم نیست.»

با تردید گفت: «یعنی تو هم همین کارو می کنی؟ از کجا بدونم که دروغ نمیگی؟؟»

گفتم: «باور کن دیگه خسته شده م. به زودی ازدواج می کنم و زندگی مو عوض می کنم. اما امنیت و خوشحالی من وقتی که بدونم تو هم رفتی دنبال زندگیت. دلم نمی خواد بعدها جای پشیمون شدن داشته باشم.»

مدتی مکث کرد و سپس گفت: «اگه تو بخوای، بهت قول می دم، ولی بدون که این کارو فقط به خاطر تو می کنم، نه به خاطر احساسم!»

لختی سکوت کرد و سپس ادامه داد: «فریبا، خداحافظ!»

با صدایی که انگار از ته چاه درک می آمد، گفتم: «خداحافظ.»

وقتی که از دست دادمش، فهمیدم که چقدر به او علاقه داشته ام. دردی ناشی از تنهایی، سرکشی های روحم را غافلگیر کرده بود. نفس به شماره افتاده بود و برای این فرجام تلخ افسوس می خوردم. ای کاش هرگز علیرضا را ندیده بودم. اگر از همه چیز بی خبر بودم، باز برای خودم چیزی بودم. دیگر واقعاً برایم تفاوتی نمی کرد که بعد از این چه بلایی به سر تقدیرم می آید، چون هرگز آن چیزی که در ذهن انسان به جولان درمی آید، قابل لمس نیست. فقط رویاها و خاطرات، سلسله مراتب تشریفاتی ای تهیه می کنند تا آینده را به لجن بکشند. گاهی اوقات رد خاطرات چقدر عمیق روی قلب آدم حک می شود! چگونه می توانستم این رد پاها را صاف کنم؟

آن شب یکی از سخت ترین لحظات زندگی ام را گذراندم. ولی بالاخره مثل هر شبی صبح شد و تیرگی ها به خواب فرو رفتند. از فردای آن تصمیم گرفتم باهمه گذشته ام واع کنم، چرا که دیگر کششی برای ارزیابی از دست رفته ها نداشتم. برنامه روزانه ای برای خودم ترتیب دادم و سعی کردم از انزوای رنجبارم خارج شوم و به دنیای بیرون بپیوندم.

فصل نهم

قسمت ۱

فریال و فلور و مادر و پدرم همگی از رفتار من متعجب شده بودند. دیگر دقیقه ای روی پا بند نبودم، و این در حالی بود که در قلبم زخمی دشنه خورده در حال التیام بود. مدتی با فریال و سیروس به مسافرت رفتیم. خوشبختانه پیمان هم دیگر سراغ مرا نگرفته بود و خیالم از بابت وی به کلی راحت شده بود. بعد از سال ها اعتکاغ آن چنان این مسافرت به روحیه ام خوش آمد که حس می کردم از نو زاده شده ام. دیگر لحظه های تنهایی موقتی ام را با اطرافیانم پر می کردم.

یک شب که خانه فریال بودم، مسیروس ازم خواهش کرد که مدتی تنها با من صحبت کند. من هم بی چون و چرا قبول کردم. وقتی که فریال ما را تنها گذاشت، پرسیدم: «مسکلی پیشی اومده؟»

با حالتی گیج سرش را خاراند و با تشویشی گفت: «نه، مشکل که نه، فقط حس می کنم که عوض شده ی. قبلاً جرئت نداشتم که مستقیم باهات در مورد ازدواج صحبت کنم، اما حس می کنم حالا دیگه آمادگی شنیدن هر پیشنهادی رو داری.»

شرمگین سرم را پایین انداختم و گفتم: «متأسفم، چون پیمان به درد من نمیخوره. باهات صحبت کردم و به توافق نرسیدیم.»

لبخندی روی لبهاش شکوفا شد و گفت: «نه، فریبا، منظورم ابداً پیمان نبود. فکر دیگه ای توی مغزم دور می زنه. یادته مدت ها پیش آقای علوی به منزل ما اومد ولی تو رو نشون ندادی؟ فکرکنم این بار دیگه خودتو مخفی نمی کنی، چون مسیر آرزو هات تغییر کرده.»

همان طور که سرم پایین بود، گفتم: «مسیر آرزو هام تغییر نکرده. فقط کمی سعی کرده م از بدبینی ها به دور باشم.»

با حالتی فوق العاده جدی گفت: «من هر روزی که تو اجازه بدی، علوی رو دعوت می کنم. واقعا مرد خوب و لایقیه. البته این مثل دفعه قبل فقط یه مجلس معارفه معمولیه. ممکنه از هم خوشتون بیاد، ممکن هم هست که ابدأ توافقی صورت نگیره. این دیدارها نباید باعث بشه که تو حس کنی ازت کم می شه. یه موقع تا یه دختر یا زن به تصمیم ازدواج برسه ممکنه ده ها خواستگار و پشت سر بذاره. فقط سعی کن به علوی با دیده محبت نگاه کنی، چون اون شدیداً از آدم های دوچهره گریزونه. در حقیقت علوی یه آدم صوفی مسلک؛ آدمی، که به معیار های زیبایی و جلوه گری اهمیتی نمی ده. روح آدم ها براش بیشتر مد نظره تا جسم اون ها. توقع نداشته باش که در یه نظر سطحی به نتیجه ای کلی برسی. شاید بارها و بارها با تو برخورد کنه، ولی نتونی یه حکم کلی درباره اش بدی... این خیلی مهمه که اشخاصو با معیار های خودشون بسنجی!»

در حالی که گیج شده بودم، گفتم: «یعنی هر چیزو که به نظر اشخاص خوب یا بد میاد، به همون نحو قبول کنم؟ فکر نمی کنم این کار عاقلانه باشه. هرکس برای خودش اخلاقیاتی داره که ممکنه برای کسبی تحمل نباشه. من هم برای خودم یه قالب خاص دارم که توی اون رشد کرده م و شکل گرفته م و ممکنه از نظر خیلی ها قالب معتدلی نباشه.»

سر تکان داد و گفت: «نه، منظور من این چیزها نیست. صراحت لهجه علویه. ممکنه تو از صداقت عمیقش دچار رنجش شدیدی بشی ولی ته قلبش خالی خالیه و از روی حب و بغض حرف نمی زنه. میخوام سعی کنی این ظواهر و کنار بذاری و از روی باطن در موری علوی قضاوت کنی، چون ممکنه هرگز به مردی با صداقت اون برخورد نکنی. اون کسی نیست که بشه چیزی رو به روحش تلقین کرده درست مثل خودت که در یکدندگی هیچ رودستی نداری. بنابراین توصیه می کنم اولین برخوردو مثل پیمان با لجبازید آغاز نکنی، چون هرگز به نتیجه ای نمیرسی»

لبخندی زدم و گفتم: «اون طوری که شما مدت ها پیتی گفته بو دین، علوی اصلاً فکر ازدواج هم نیست. چرا باید با اون برخورد کنم درحالی که ابدأ به فکر تشکیل خانواده نیست؟ شاید دچار سوء تفاهم بشه.»

با سماجی پایدار گفتم: «دیگه از مجرد خسته شده چند روز پیش که دیدمش، ازش پرسیدم بالاخره قصد نداری بذاری یه دستی برات بالا کنیم اون در نهایت آرا مش جواب داد کم کم چرا. پس می بینی که چراغ سرنوشتش فعلاً روشن شده. امیدوارم به نتیجه برسین. حالا به نظر تو چه روزی قرار بذارم؟»

مدتی فکر کردم و گفتم: «برای من تفاوتی نمی کنه. هر روزی رو که انتخاب کنی، میام، مشروط بر این که همگی با هم باشیم. جلسه اول و دوم دلم نمیخواد باهاشونها صحبت کنم. ترجیح می دم اول رفتارشو در جمع بررسی کنم، بعدبه درونیاتش واقف بشم، چون تربیت و نزاکت برام خیلی مهمه. شاید از همون یکی دو جلسه متوجه بشم که به درد هم نمی خوریم!»

نگاهی تردید آلود به من کرد و گفت: «فریبا، مطمئنی که تصمیم به ازدواج گرفته ای؟»

خنده ای کردم و گفتم: «آره، ولی قید و شرط داره. اگه ازش خوشم نیومد، نمی تونم قبولش کنم.»

نگاهی زیر زیرکی به من افکند و گفت: «پس وقتی بیاد، اگه خوشت نیومد توی جمع می شینی، نه؟»

گفتم: «آره. خیالت راحت باشه که این بار با همیشه فرق داره.»

در این لحظه فریال هم با اشاره سیروس به ما پیوست و گفت: «بالاخر، این حرف ها تموم شد یا نه؟ دیگه برای دیدن عروسی فریبا دلم یه ذره شد. مادرکه فکر می کنه این عروس یه رویاس.»

با ناراحتی گفتم: «فریال، ما فقط قراره همدیگه رو ببینیم. همین!»
 لبخندی زد و گفت: «اگه چشمت بهش بیفته، دهنِت بست می شه. انقدر
 به دل می شینه که هرگز نمی تونی باهاش مخالفت کنی.»
 سیروس نگاهی پرحسد به فریال انداخت و گفت: «از قرار معلوم خواهر
 زن که راضی و خوشحاله و دامادو پسندیده!»

در این لحظه فریال به سیروس نزدیک شد و گفت: «عزیزم،
 حسودی نکن. من فقط از دید یه خواهر زن بهش نگاه کردم و بس.»
 سیروس گفت: «پس برای پنجشنبه آینده قرار می زارم. به امید حق!»
 تا پنج شنبه سه روز دیگر باقی مانده بود. به همین دلیل پرسیدم: «چه
 موقع پیداش می کنی؟ مگه نگفته بودی پیداکردنش خیلی مشکله؟»
 با چشمانی بشاش گفت: «حالا دیگه نه.»

آن روز مادرم با فهمیدن جریان جانی دوباره یافت. آن چنان وسواسی
 شده بود که خنده ام می گرفت. مدام می گفت: «کاش به جای خونه
 فریال می اومد این جا. این طوری بهتر بود. اولین برخورد هم جنبه
 رسمی تر به خود می گرفت. ممکنه خونه فریال اصلاً متوجه مطلب
 نشه.»

هر بار من با آرامش خاصی می گفتم: «مادر، اصلاً صبر کن ببینیم
 چطور آدمیه. شاید برداشت های شخصی ما فقط برای خود مون
 اهمیت داشته باشه. و علوی حتی فکر ازدواج هم نباشه. من هنوز به
 حرف سیروس اعتمادی ندارم.»

لحظات به کندی می گذشت. گاهی اوقات در خلوت و تنهایی خویش به
 یاد علیرضا می افتادم و می اندیشیدم که آیا کار من درست بوده یا نه،
 و آیا بعدها پشیمان نخواهم شد؟

از آخرین باری که با علیرضا حرف زده بودم حدود سه ماهی می گذشت. در طول این مدت حتی یک بار هم به من تلفن نزده و جلوی راهم #### نشده بود. من هم به رغم میل باطنی ام، هرگز بهش زنگ نزده بودم. شاید این طوری زود تر یکدیگر را فراموش می کردیم. روز چهارشنبه دچار التهاب خاصی شده بودم. با این که هنوز دیداری صورت نگرفته بود، الهامی درونی بهم می گفت که دیگر این جا آخر خط است.

آخر شب بود که دوباره آن رویای لعنتی به سراغم آمد. دیگر از خود خارج شده و به احساسی پیوند خورده بودم که مثل گردبادی مرا با خود ش می بود. هنوز اندیشه علیرضا با قدرت اولیه اش در ذهنم حرکت می کرد. در پهنه آسمان تقدیرم، ستاره های بسیاری را می دیدم، اما فقط یک ستاره برف پرنور پرتو افشانی می کرد و بقیه ستاره ها مثل نقاط حاشیه ای فقط در گذر بودند. ساعت به دوازده و نیم نزدیک می شد و قلبم مثل همیشه به انحطاط نزدیک. درست در همین لحظه بود که تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم و گفتم: «بفرمایین»

وقتی دیدم حرفی نمی زند، گفتم: «علیرضا، اگه صحبتی داری بگو. دارم گوش می کنم. اصلاً فکر کن که من باهات تماس گرفته ام» مدتی مکث کرد و سپس با صدایی لرزان گفت: «ازدواج کرده ی؟» خنده ای دردناک بر لبم نشست و گفتم: «هنوز نه!» بدون این که منتظر جواب دیگری شود» به آرامی گفت: «خدا حافظ.» تلفن را قطع کرد.

تمامی عصب های بدنم کش آمده بود. دلم می خواست بهش تلفن بزنم و خیلی از حرف های مدفون شده را از زیر خاک بیرون بکشم، ولی دیگر دیر بود. دوست نداشتم با آبروی خودم پیش سیروس و بقیه بازی

کنم. به همین علت بغض شدیدم را فرو خوردم و آغوش برای خواب گشودم. فردای آن روز دوباره آن سرکشی های لعنتی به روح متزلزلم حمله ور شدند. دنبال بهانه ای خدایسندانه و مجاز بودم که قرار آن شب را جوری به هم بزنم، ولی هیچ دستاویزی وجود نداشت. از همه مهم تر این که سیروس همه سنگ هایش را با من واکنده بود و دیگر جای گریزی نبود دیگر از مخالف جریان آب حرکت کردن خسته شده بودم. باید به را می رفتم. البته در ته قلبم آرزو می کردم که مشکلی برای علوی پیش بیاید خودش قرار را به هم بزند، ولی هیچ خبری نشد.

ساعت هشت و نیم شب به اتفاق مادر و پدرم به خانه فریال رفتیم. فلور و فرامرز نیز همزمان با ما رسیدند. همگی آن چنان وسوسه گرانه مرا بر انداز می کردند که چیزی به رم کردنم باقی نمانده بود. ولی سعی کردم سکوت کنم و منتظر حکم تقدیر بنشینم.. این تنها کاری بود که از دستم برمی آمد.

ساعت نه و نیم شد ولی هنوز از علوی خبری نبود. سیروس آن چنان عصبی و خشمگین بود که مدام به بچه ها گیر می داد. مثل این که از دیر آمدن علوی شدیداً مستاصل بود. ساعت ده شب تلفن به صدا درآمد سیروس آن چنان پرید و گوشی را برداشت که همگی متعجب شدند. وقتی که مشغول صحبت شد، لحظه به لحظه رنگ و رویش قرمزتر و برافروخته تر می شد. چند لحظه بعد بدون خداحافظی تلفن را قطع کرد و

مثل آدم های عزادار گوشه ای نشست و بی هیچ حرفی به زمین خیره شد.

فریال با احتیاط بهش نزدیک شد و گفت: «سیروس، چی شده؟ کی بود؟ نفس بلندی کشید و گفت: «مثل این که بخت خواهر تو طلسم شده. علوی امشب نمیاد.»

مادرم با حیرت جلو رفت و گفت: «چرا، پسرم؟ مگه چه اتفاقی افتاده؟»

سیروس در نهایت خشم گفت: «توی راه او مدن به این جا با یه عابر پیاده تصادف کرده و مجروحش کرده. حالا هم از توی بیمارستان زنگ می زد. گفت که معذرت می خواد که نمی تونه بیاد. ایشالله در یه فرصت مناسب خدمت می رسه.»

مادرم و فریال مثل ماست وارفتند، ولی من در اعماق قلبم احساس خشنودی شدیدی می کردم. البته دلم به حال آن مجروح می سوخت، ولی خوشحال بودم که فرصت بیشتری برای شناختن خودم پیدا کرده ام.

آنشب با سردی بسیاری شام را صرف کر دیم و خیلی زود به خانه بازگشتیم. حس می کردم چون علیرضا دیشب باهام تماس گرفت، قطعاً امشب هم زنگ می زند. تا ساعت یک بعد از نیمه شب منتظر شدم، ولی از تلفن خبری نشد که نشد و عاقبت خوابم برد.

روزها هر لحظه منتظر بودم که سیروس زنگ بزند و قرار بعدی را بگذارد، ولی مثل این که فعلاً خدا را شکر علوی حوصله مهمانی رفتن نداشت. به همین علت مسئله مسکوت باقی ماند.

ساعت های کارم را کمتر کرده بودم و بیشتر فکر مطالعه کردن بودم. دنیایی که مطالعه به من اهدا کرده بود هیجان فوق العاده ای داشت. کم کم داشتم آرام می شدم که دوباره پای خانم منور به خانه ما باز شد. ولی این بار جور دیگری بود. دیگر اتصالی در مغزش دور نمی زد، بلکه فقط به قصد دیدن و احوالپرسی می آمد و می رفت. حتی یک بار از ما خواست که با آنها مسافرت برویم، ولی مادرم علاقه چندانی به این مسافرت نشان نداد و همه چیز منتفی شد. یک بار سمیرا از من پرسید که علیرضا را پیدا کرده ام یا نه. من هم خیلی سربسته بهش گفتم او مدت ها پیش حقیقت را فهمیده.

یک روز صبح با مادرم به خرید رفتیم. نزدیکی های ظهر که برگشتیم، نامه ای لای در خانه بود که به اسم من فرستاده شده بود. با کنجکاوی

شدیدی نامه را باز کردم و به دنبال نام نویسنده آن گشتم، ولی نامه بدون نام و نشان بود. شروع به خواندن کردم:

فریبا جان ، سلام.

امیدوارم که بتوانی سلام گرم مرا پاسخگو باشی. حالا که با گذشته تفاوت بسیاری کرده، خیلی چیزها پیش چشم هایم عوض شده. دیگر آن آدم لاابالی گذشته نیستم. قد دارم اگر قبولم کنف یک بار برای همیشه به طرفت بیایم. البته خوب میدانم که با دلایل قاطعی مرا از هر گونه تبادلی محروم میکنی. ولی سعی کن کمی فکر کنی. چند روز است که مدام در فکرم که نامه ای بدهم یا نه. شاید الان که نامه را میخوانی، همسر مرد دیگری شده باشی، شاید هم هنوز آزاد باشی. در هر صورت امیدوارم اگر آزادی، به ندای قلبی ام گوش فرا دهی. شاید که دست افتاده ای را بگیری و امید را به رگ هایش بازگردانی. اگر واقعا هنوز هم آزادی و میتوانی برای خودت تصمیم بگیری، روز دوشنبه هفته آینده در پارک ملت نزدیک فواره ها سر ساعت ۱۰ صبح آماده دیدنت هستم!

دوستدار همیشگی تو ، "دوست"

وقتی که نامه به انتها رسید، از حیرت داشتم منفجر می شدم. کلمات آن شباهت بسیار زیادی به خواسته های علیرضا داشت. ولی چگونه نشنی خانه را پیدا کرده بود؟ چرا صریحاً به من تلفن نزده بود؟ اصلاً چرا مثل همیشه به مطب نیامده بود؟ این سوالات آن چنان گیجم کرده بود که از هیچ چیز سر در نمی آوردم. چرا آن پارک را برای دیدن من انتخاب کرده بود؟ چرا اسمش را عنوان نکرده بود؟ چراهای بسیاری در مغزم به جریان افتاد بود که جواب معقو لانه ای برای هیچ کدامشان نداشتم. بر سر دو راهی مانده بودم که سر قرار بروم یا نه. اول تصمیم گرفتم که به علیرضا تلفن بزنم و علت این همه پنهانکاری را جویا شوم، ولی

بعد منصرف شدم. قطعاً دلیلی وجود داشت که به این صورت سری قرار ملاقات گذاشته بود. تا دوشنبه زمان زیادی باقی نبود، البته اگر منظورش از دوشنبه فردا می بود!

مادرم وقتی که لباس هایش را عوض کرد، پرسید: «فریبا، نامه از کیه؟»

با تردیدی آشکار گفتم: «دقیقاً نمی دونم. شاید از علیرضا و شاید هم نه. ولی کس دیگه ای نمی توانسته این نامه رو نوشته باشه. ازم خواسته که روز دوشنبه به ملاقاتش برم.»

مادرم با حیرت گفت: «مگه نگفتی دیگه همه چیز تموم شده؟ پس دیگه چه کاری ممکنه با تو داشته باشه؟»

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: «نمی دونم، مادر. واقعاً نمی دونم. چون اصلاً مطمئن نیستم که علیرضا باشه.»

مادرم با ترس شدیدی گفت: «پناه بر خدا! نکنه منظور دیگه ای داشت باشه؟؟ اصلاً چرا خودشو معرفی نکرده؟ ممکنه خطری تهدیدت بکنه! بهره تنها نری!»

گفتم: «نه، مادر، مگران نباش. کی نمی تونه بلایی سر من بیاره، اون هم روز روشن، وسط خیابون. تازه اگه نگرانی، می تونم یا با سودابه برم یا با خودتون.»

لبخند آموده ای زد و گفت: «آره، دخترم، نگرانم. بهتره با سودابه بری. سودابه دختر دقیقه کسی نمی تونه اغفالش کنه. من نه پا دارم که پیاده روی کنم، نه اعصاب. بهتره با سودابه بری.»

لبخندی زدم و گفتم: «اگه با وجود سودابه باز هم نگران باشین، من اصلاً نرم.»

مادرم نگاهی از گوشه چشم به من انداخت و گفت: «نه، بهتره بری ببینی کیه؟ چون بعداً کنجکاوی می آزارت می ده.»

همان طور که نامه را مرور می کردم، به اتاقم رفتم. چندین بار وسوسه شدم که به علیرضا تلفن بزنم. خیلی دلم می خواست بفهمم چرا چنین نامه سر بسته ای برایم فرستاده، ولی آن غرور بنیا دین اجازه نمی داد که بهش تلفن بزنم. شاید اصلاً نویسنده نامه علیرضا نبود و فکر می کرد که این مسئله را بهانه ای قرار داده ام برای صحبت کردن با وی.

همان روز با سودابه تماس گرفتم و باهآش قرار گذاشتم که فردا ساعت ۱۰ صبح در پارک ملت باشد. سودابه هم بی پرس و جو قبول کرد خداحافظی کردیم.

آن شب بر خلاف همیشه که خیلی سخت خوابم می برد، زود از هوش رفتم. صبح روز بعد به راحتی از بستر برخاستم. یک بار دیگر به سودابه تلفن زدم و گفتم که دیر تیاید. بعدکم کم آماده شدم و به راه افتادم.

درست سر ساعت سودابه را توی پارک پیدا کردم و با هم به سوی فواره ها رفتیم. از شدت کنجکاوی در حال دیوانه شدن بودم. سودابه التهام از مشکوک شد و پرسید: «فریبا، چی شده؟ متل این که منتظر چیز

هستی؟»

گفتم: «آره، این جا اومده یم تاکسی رو ببینیم.»

با حیرت گفت: «فکر می کردم که فقط می خوای کمی قدم بزنیم. چه کسی رو قراره ببینیم؟»

گفتم: «نمی دونم. فقط حدس می زنم که اون شخص علیرضا باشه، اما مطمئن نیستم!»

با تعجب گفت: «یعنی چی؟ فریبا، واقعاً نمی دونی؟»

شانه ها را بالا انداختم و گفتم: «باور کن نمی دونم. به زودی پیداش میشه.» و با اشاره ای به یک نیمکت گفتم: «بهتره فعلاً روی اون نیمکت بشینیم تا خودش پیداش بشه.»

سرگردان و مبهوت هردو روی نیمکت نشسته و منتظر شدیم. میان اشخاص رهگذر منتظر دیدن قیافه علیرضا بودم، که در نهایت تعجب دیدم مردی از پشت سرم می گوید: «فریبا!»

درحالی که مثل برق گرفته ما بر جای خشکم زده بود. به عقب بازگشتم. باورم نمی شد که پس از آن همه سال، فرید آن نامه را به من داده باشد. اولش فکر کردم تصادفی آن جا پیدایش شده، ولی وقتی که با همان لحن همیشگی گفت: «چرا تنها نیومدی؟» فهمیدم که نامه از طرف خودش بوده.

با بی میلی کاذبی گفتم: «چرا توی نامه خود تو معرفی نکرده بودی؟» در حالی که از پشت نیمکت به روبه روی ما حرکت می کرد، گفت: «چون حدس می زدم اگه منو بشناسی، هرگز موفق به دید ارت نمی شم.»

خنده ای تمسخرآلود بر لب راندم و گفتم: «مدت هاس که دیگه حرفی بین ما باقی نمونده. باکدوم معادله مغزی به خودت اجازه دادی منو تا این جا بکشونی؟ مثل این که هنوز هم مثل گذشته فکر می کنی همه مخلوقات خداوند برای خدمتگذاری به تو خلق شده ن؟ نه؟»

در حالی که دست به سینه ایستاده بود، گفت: «نه، دیگه این طور فکر نمیکنم. توی نامه که بهت توضیح داده بودم که عوض شده م. حالا دیگه چهل سال از عمرم می گذره، و تجربه سی سالگی چیزیه نبود که فراموشش کرده باشم. مدت هاس که برای رسیدن به تو رویاروشدن در درون خودم مشغول کلنجار رفتن هستم. کوچک ترین امیدی نداشتم

که حتی جواب سلام منو بدی. ولی خودت خوب می دونی بخشش چیز قشنگیه.»

با عصبانیت گفتم: «فرید، روی گور گذشته دست و پا نزن. فسیل، خاطرات دیگه به خاک مبدل شده ن. دیگه نمی تونم تحملت کنم.»

با چهره ای شکسته که چروک های بزرگی. درونش راه باز کرده بود، گفت: «یعنی هرگز نتونستی از سر من بگذری؟»

با غیظی آمیخته با انزجار گفتم: «چرا، مدت هاس که به خدا واگذار کرده م. توبا تزویر به من نزدیک شدی و بالاثامت از من گریختی. این پستی و نفرین چیزی نبود که توی دلم بایگانیش کنم. فراموش کردم تا دیگه از خاطراتت معذب نباشم، و خو سبختانه خیلی هم خوب از پس این براومدم.»

در حالی که سعی می کرد ادای آدم های بدبخت را در بیاورد گفت: «فریبا، من تمام هست و نیستم برای رسیدن به تو به باد دادم. زندگیم، کارم، بچه هام. به سوی تو برگشتم. شایسته نیست که با کلمات زهر آگین قلب منو بشکنی!»

در حالی که هر یک از سلول های بدنم در عطش انتقامی پاینده می سوخت، گفتم: «آه، چه گذشت بزرگی! چطوری تونستی به خاطر سر این همه نعمت بگذری؟ اون روزی که من نیاز داشتم پشتت پا به همه چیز زدی و رفتی پی عشق و بچه هات. حالا که در یکنواختی از دستشون خسته شده ی، دوباره اومده ی که آهنگ عشق ساز کنی؟ نه، فرید، دیگه دوران حماقت ها به پایان رسیده. وجود تو در زندگیم مثل ستاره ای سوخت و نابود شده. بی جهت دنبال چیزی که وجود نداره نگرد. زندگی ما با ابتذال مهیبی منحنط شد و دیگه جای تلافی وجود نداره. سال و ها طول کشید تا زخم های چرکین قلبمو ترمیم کردم. بهتره بری ##### همسر اولت و سعی کنی پدر خوبی برای بیه مات باشی. دست کم این طوری بی عاطفگی رو به بچه هات منتقل

نمی کنی. بذار اگه هرچی بوری، اونها نفهمن و مثل دوانسان عادی زندگی کنن. تو هرچی روکه باید فرر می ریختی و هرچی رو باید می ساختی، به انجام رسونده ی. دیگه ماموریت تو در زندگی من سال هاس که خاتمه یافته.»

با ناراحتی گفت: «می دونم انقدر مغروری که دلت می خواد به یات بیفتم و بهت التماس کنم. همیشه شیوه تو همین بوده. اگه می خوای مثل سگ به پات بیفتم، حرفی نیست. اگه این طوری ارضا می شی، مهم نیست. فقط بذار دوباره مثل گذشته به شیرینی با هم حرف بزنیم!»

خند ای تمسخر آمیز سردادم و گفتم: «کی گفته که زندگی گذشته ما شیرین بود؟ در تموم اون لحظات، فکر تو آمریکا پیش خانواده گمنامت بود. به همین خاطر هم هرگز نتونستی گرمی و محبتی به زندگیت ببخشی. از اینها گذشته، من نیازی به التماس تو ندارم. اصلاً حتی فکر نمی کنم که وجود داری. از این بالاتر چی می تونه بر روح من حکم بکنه؟»

همان طور که فرید در راه بی پایان اندیشه های درازش کم شده بود، سودابه خیره خیره گاه به من و گاه به فرید نگاه می کرد. ابدأ توقع چنین ملاقاتی را نداشت. او هم بیشتر از ناگهانی بودن واقعه جا خورده بود تا از دیدن و شناختن فرید.

در این لحظه فرید خودش را آماده کرد تا آخرین تلاشش را برای زنده ساختن یک مرده به انجام برساند. با لحنی استغاثه جویانه گفت: «اگه بهم جواب رد بدی، دیگه توی این دنیا جایی ندارم و ترجیح می دم که زود تر بمیرم، چون به خاطر تو بود که از همه چیز دست شستم و زندگی قشنگمو پایمال کردم و به این جا اومدم. اگه بدونم هرگز منو نمی بخشی» دیگ زندگی برام مفهوم به درد بخوری نداره. میدونی، فریبا، من هیچی کم نداشتم. فقط به نقطه ای رسیدم که دیدم زندگیم فاقد محبته. همه منو به خاطر پولم و موقعیتم می خواستن. دیگه ارزش

انسانیمو از دست دادم بودم. من همه چیزو رهاکردم و با این چون ناقابل به ایران اومدم تا تنها چیز باارزشی زندگیمو به پای تو بریزم. حالا که دیگه برات فرقی با یه مرده ندارم. بهتره که خودم هم ازش بگذرم. دست کم این طوری کمتر زیر بار دین تو هستم و زود تر بدهی هامو پرداخت می کنم.»

در این لحظه سودابه با قیافه ای درهم و فشرده بلند شد و درحالی که از من دور می شد، گفت: «فریبا، کمی اون ورتر منتظرت می مونم. ممکنه حرف هایی داشته باشید که به من ربطی نداره.» و به آرامی از ما دور شد.

فرید مثل جن زده ما چشم به دهان من دوخت بود. با اندامی لرزان و خطاکار روی نیمکت نشست. هرچه بود بالاخره یک انسان بود! انسانی که خودش را لایق ترحم می دانست. در قلبم ولوله ای به پا شده بود. علناً قصد داشت مرا تحریک و با احساساتم بازی کند. او حق نداشت با تهدید به خودکشی، حس ترحم مرا دستکاری کند، چون آدمی نبود که حتی جریزه انتحار داشته باشد.

در حالی که تمامی رگ عای مغزم در حال انبساط بودند، گفتم: «فرید، دیگه دوران بچه بازی ها تموم شده. نه من یه دختر احمق بیست ساله م، نه تو جوون خام و ناپخته ای که برای هوسی ابلهانه دست به انتحار می زنه. پس بهتره هر دو نقاب بی تجربگی رو از روی ذهنمون کنار بزنیم و رک و راست با هم صحبت کنیم. یه روزی همه محبتمو با دست و دلبازی بسیار در اختیارت گذاشتم، و تو خیلی بی توجه منو قربونی امیال پوچت کردی و رفتی. حالا مدت ها گذشته و من فریبای ده سال پیش نیستم!»

در حالی که چشم هایش با قطرات درشت اشک آشنا می شد، گفت: «باور کن من هم فرید ده سال پیش نیستم. تازه بعد از مدت ها فهمیده ام که توکی بوده ی و چقدر حق به گردن من داری. بذار تا همه چیزو

تلافی کنم. می تونی فقط مدت کمی بهم اعتماد کنی. اگه واقعاً عوض نشده بودم، به راه خودت برو.»

خنده ای سطحی روی لب مای یخ زده ام نشست و گفتم: «فرید، مگه من باز به دنیا میام که با شهادت کاذبی همه عمرمو وقفه امتحان و تجربه تو بکنم؟ مگه دوباره می تونم به بیست سالگی برگردم؟ بهترین و طلایی ترین روزهای زندگی من به جرم ازدواجم با تو به هدر رفت. حق ندارم میونسالی و پیریمو از شر هوس های نابهنگام تو نجات بدم؟ چطور می تونی انقدر خودخواه باشی؟ امثال بدبخت هایی مثل من خیلی زیادن. چرا یه بدبخت دیگه رو پیدا کنی؟ من خسته م، شکسته م، فراموش و منزوی ام، و همه این دردها رو تو به دل من سنجاق کردی! چرا دست از سرم برنمی داری؟ هر پیمونه ای به اندازه خاص گنجایش داره. آب که اضافه بریزی، سر می ره. قصد داری تقاص گناهی رو که مرتکب نشده ام از من پس بگیری؟»

با چشمانی متاثر و غم زده گفت: «پای شخص سومی درمیونه؟»
 شانه ها را با خونسردی بالا انداختم و گفتم: «چه فرقی می کنه که باشه یا نباشه؟ توقع داشتی در طول این مدت هیچ بنی بشری به من نزدیک نشه؟» آرامی سرش را پایین انداخت و گفت: «این جواب من نیست. فقط بهم بگو شخص سومی وجود داره یا نه؟»

در حالی که جا به جا می شدم، گفتم: «به زودی ازدواج می کنم. خیلی زودتر از اونچه فکرشو بکنی. مدت ها بود که دیگه از زندگی مشترک بیزار بودم و همه اطرافیان مدام درگوشتم نغمه ازدواج می خوندن. اما امروز را دیروز تفاوت کرده، بزودی می رم دنبال زندگیم.»

با حالتی خونسرد که روی ناآرامی اش را پوشش داده بود، گفت «پیداش کرده ی یا قراره که پیداش کنی؟»

با ناراحتی گفتم: «اجباری ندارم که بهت جواب بدم، چون علتی برای این بازجویی نمی بینم. مگه روزی که می رفتی تورو استنطاق کردم که حالا این طوری منو زیر منگنه قرار می دی؟»

نفس عمیقی کشید و گفت: «نه، حق ندارم توی زندگیت فضولی کنم، فقط می خوام بدونم که چقدر برای برگشت به طرف تو دیر کرده م می خوام بدونم این تاخیر به چه بهایی برام تموم شده.»

درحالی که بغضی توانا و سمج گلیم را به سختی می فشرد، گفتم: «این تاخیر به اندازه به ابدیت بی انتها ما رو از هم دور کرد. متاسفم، بهایی که پرداختی واژه ای نیست که توی جمله ای گیج و کم برات ادا کنم. شاید همه چیزی شاید هم هیچ چیز. بستگی داره که تا چه حد بتونی احساس یه زنو درک کنی. همه مردما قلب زنو با معیار های بازاری مورد بررسی قرار می دن. خیلی نادره که مردی به قصد ادراک عمق وجود یه زن به تکاپو بیفته. باورها و اندیشه های شما توی یه دالون تاریک و مسدود، به دنبال تونل های اعجاز در تکاپوئه، غافل از این که همیشه راه رهایی از پاکدلی و صفای باطن گشوده می شه. اگه ایمانی به انتها نداشته باشی، هرگز به جایی نمی رسی و استخوان هات در جداره های این ظلمات فسیل می شن»

از گوشه چشم نگاهی گریزنده به سراندر پای من افکند و گفت: «خوب می فهمم که دیگه قلبت خالی نیست. کسی توش مسکن کرده؟ کسی که شاید از من لیاقت بیشتری داشته باشه.»

در حالی که عذابی جانسوز همه وجودم را به تردیدی اشکار دعوت میکرد، گفتم: «حدست درسته. کسی توی قلبم مسکن کرده، ولی کسی نیست که بتونم باهش ازدواج کنم. یه کنش بیهوده و منسوخه که شاید تا مدت ها آزارم بده.»

کنجکاوی و افری گفت: «چون بیوه بودی باهات ازدواج نکرد؟»

پوزخندی خطوط چهره ام را در هم شکست. با وجود همه تألماتش دست از تحقیر برنداشته بود. هنوز مم پس از سال ها ریشه تفاخر احمقانه ای در ذهنش در تکاپو بود. نفس عمیقی برآوردم و گفتم: «نه، مسئله بیوه بودن من اون قدر براش اهمیت نداشت که برای تو داره! فقط در دل داشتم که خودم مخالفت کردم؟ همون خصلت های آوردی که گاهی مثل یه ترمز شدید جلوی علایقمو می گیره.»

خنده ای کرد و گفت: «هنوز هم بعد از سال ها عوض نشده ی. همیشه با چیزهایی که ارکان حساس زندگیش تشکیل می دن در ستیزی.»

سر تکان دادم و گفتم: «به سر صورت هرکسی ذات مخصوصی داره؛ ذات که هیچ محیطی نمی تونه تغییرش بده. من هم این طوری شکل گرفته م»

این لحظه سکوت کردم، چون کم کم حوصله سودابه داشت سر می رفت. نگاهی به ساعت کردم، ولی قبل از این که حرفی بزنم، فریدگفت: «فریبا، دیگه کی می تونم ببینمت؟»

سوالش به نوعی دردآور برایم عجیب بود، چون دیگر لزومی به دیدن وجود نداشت. پس از کمی تعمق گفتم: «خوشبختانه یا متأسفانه کودکی نداریم که مجبور باشیم به خاطرش همدیگه روببینیم. فکرکنم دیگه هرگز دیداری نباشه.»

با پژمردگی و افری گفت: «نه، این طوری نمی تونی از همه چیز بگذری. من برای رسیدن به این لحظه خودمو به آب و آتیش زده م. من بیدار شده م و ...

فصل نهم

قسمت ۲

گذشته برام زنده شده. چه طوری می توئم بهت ثابت کنم که دیگه عوض شده م؟ چرا به حرفم بها نمی دی؟ من دیگه فرصتی ندارم! من به روح تو نیاز دارم.»

در حالی که تمامی بدنم می لرزید، گفتم: «روزی که به حرفت بها می دادم، حرفی برای گفتن نداشتی. وسوسه عای نیرومند تو با فضیلت عای حقیرانه من برخوردکثیف کردن! برخوردی که باعث شد اگه روزی ادعای پیامبری هم بکنی، معبود من نشی. اگه به الفبای احساس آشنا باشی، سعی می کنیدیگه بهم نزدیک نشی. روز به خیر!»

جمله ام که تمام شد، دیگر معطل شنیدن بقیه ابلاغیه نشم و به راه افتادم. با اشاره ای به سودابه فوری از پارک خارج شدیم و به خانه برگشتیم. مادرم نگران و سرگشته منتظرم بود. با دیدن من نفس راحتی کشید و گفت: «فریبا، نویسنده نامه کی بود؟»

درکمال خو نسرودی، مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده، گفتم: «مهم نبود، مادر، خود تو اذیت نکن.»

با کنجکاوی بی حدی گفت: «اگه هم مهم نبوده، می خوام بدونم کی بود!»

در حالی که اشکی بی مایه از چشمانم سرازیر بود، گفتم: «فرید بود. اومده بود تا یه بار دیگه منو خام حرف های افسونگرانه ش کنه، ولی بهش گفتم که فریبای ده سال پیش سال هاسص که خاکستر شده.»

آه بلندی کشید و گفت: «پشیمون بود؟»

با تکان سر حرفش را تأیید کردم.

مادرم ادامه داد: «مطمئن بودم که یه روزی برمی گرده، اما چقدر دیر!»

هر دودر سکوت تهوع آوری مدت هابه در و دیوار خیره بودیم. تأسف مادرم از دیر بازگشتن او بود و تاسف من از نظاره نمادگذشته.

دوباره به یاد روزهای اول طلاقم افتادم. برودتی سنگین در مفرم به جریان درآمده بود و به سان گردبادی ویرانگر، از درون تهی ام می کرد. از دیدن فرید احساس زشتی بهم دست داده بود. برای اولین بار به ده سال گذشته او می اندیشیدم که چه روزهای خوشی را پشت سر گذاشته و چگونه سد راه خوشبختی من شده بود. شاید اگر باکس دیگری غیر از فرید ازدواج کرده بودم، الان مثل فریال زندگی گرمی داشتم و مشغول بزرگ کردن بچه هایم بودم. اما چی برایم مانده بود؟ مادری نگران، زندگی ای تکراری، و شوهری نادم که پس از ده سال بازگشته بود در حالی که دو تا بچه بزرگ داشت و اصلاً هوای هیچ کودکی به سرش نبود. در ضمن توقع داشت که مثل یک

احمق فلک زده بهش آویزان شوم و فراموش کنم که انسانم و قلبی درون سینه ام می تپد. همه زندگی ام به غفلت گذشته بود. حتی یک روز بارور مم افباری کذتت ام وجود ندا ت که دلم را به آن خوش کنم. همه چیز محو و کدر و در عین حال آزاردهنده بود. شاید از اول مقصر خودم بودم که دنبالش به آمریکا نرفتم. شاید با قبول مبارزه و تن در دادن به ستیز به جایی می رسیدم. شاید هم مثل امروز فرید، دست از پا دراز تر به دنبال هویت سرگردان می شدم. نه، من حق نداشتم از تقدیر طلبکار باشم. مگر سودابه با آن همه بدبختی به خودش اجازه ناشکیبایی می داد؟ از اینها گذشته، از کجا که عمر درازی داشته باشم و فرصتی برای بچه و... نه! رویا و حقیقت از دو نژاد متفاوت هستند. باید خواست و اراده کرد. باید امید را در ذهن کاشت و بار ورش کرد. امید که باشدو مبانی زیستن به زبان مغز ما

ترجمه میشود.. چه کسی می تواند وسط یک قوم وحشی، بدون مترجم سازندگی کند؟ سلول های مغز من هم مثل یک قوم عقب مانده کهن، محتاج پاکسازی بود. اگر این پالایش به دست روح من انجام نمی گرفت، هیچ قادر نبود مرا به خودم بازبشناساند.

عصر وقتی که به مطبم رفتم، دیدم فرید در اتاق انتظار نشسته که وارد شود. آن چنان عصبی شدم که حتی نیم نگاهی هم بهش نکردم و وارد اتاقم شدم. فوری تلفن را برداشتم و به منشی ام گفتم: «تحت هیچ شرایطی آقای فرید رادمنشو به داخل اتاق راه نده.»

خانم عادل در حالی که سعی می کرد خیلی آرام حرف بزند، گفت: «باید باهاتون خصوصی صحبت کنم.»

گفتم: «همین الان بیا تو.»

چند لحظه بعد خانم عادل پیش من بود. بدون هیچ گونه پرده پوشی گفت: «شوهر سابقتون اولین مراجعه کننده بودن. کمی بعد اون پسر که خودش علیرضا معرفی می کنه وارد شد و گوشه ای به انتظار نشست. ازش پرسیدم: "می خو این ویزیت بشین یا فقط با خانم دکتر کار دارین؟ جواب داد: "نه، کار کوچیکی دارم. زود تموم می شه!" وقتی که این صحبت بین ما رد و بدل شد، شوهر شما با حالتی حاسدانه رو به علیرضا کرد و گفت: "با ایشون چی کار دارین؟" علیرضا هم شونه ها رو بالا انداخت و گفت: "ه جنا بعالی ربطی نداره." در این لحظه شوهر شما از جا...»

با ناراحتی گفتم: «خانم عادل، فرید دیگه شوهر من نیست!»

رنگ و رویش قرمز شد و گفت: «ببخشین. آقای رادمنش در این لحظه از جا بلند شد و با حالتی انتقامجویانه به علیرضا نزدیک شد و مثل اینکه منتظر چنین پیشامدی باشه، یقه علیرضا رو گرفت و گفت: "یا می گی چی کار داری، یا همین جا بهت حالی می کنم ادب یعنی چی!" آن چنان وحشت کردم که حس کردم عنقریب علیرضا یه جنجال موحش به پا می کنه. ولی خلافه تصورم خیلی آرام و متین گفت: "اول شما بفرمایین کی هستین و من چرا به مریض های خانم دکتر باید جواب پس بدم؟" آقای رادمنش احساس کرد رفتارش خیلی ناپسند بوده، کمی خودشو جمع و جور کرد و گفت: "من شوهر خانم مدنی هستم!" علیرضا

با چشم های از حدقه دراومده گفت: «ببخشین، نمی دونتم که ایشون ازدواج کرده ن. من در رابطه با یکی از مریض هاشون مراجعه کرده بودم. جدیداً ازدواج کرده ین؟» آقای رادمنش با حالت خصمانه ای گفت: "نه خیر، ده سال پیش ازدواج کرده بودیم و حالا بعد از طلاق قصد رجوع داریم. الان هم برای این به این جا اومده م، چون منتظر من هستن." علیرضا سرشو پایین انداخت و مثل محو و مات ها از مطب خارج شد.

وقتی که حرف های خانم عادل تمامشد، سرم به دوران افتاده بود. او از پریذکی چهره ام به وخامت حالم پی برد و فوری یک لیوان آب برایم آورد وگفت: خانم، حالا تکلیف آقای رادمنش چیه؟ بفرستمش تو یا نه؟» درحالی که سر اندر پا می لرزیدم، گفتم: «حالا دیگه حتماً باید ببینمش. بیاد تو.»

در حالی که از دستپاچگی کلافه شده بود، از اتاق خارج شد و مدتی بعد فرید را فرستاد تو. با دیدنش احساس ناخوشایندی پیدا کردم. بدون این که حرفی بزنم، مشغول کارم شدم.

فرید گوشه ای نشست وگفت: «هنوز هم مایل نیستی مروری روی حرفهایم بکنی؟»

با استیصال گفتم: «چرا! اتفاقاً این مرور خیلی به درد هر دوی ما می خوره. جسارتو به حدی رسونده ی که توی مطب من داد و بیداد راه می اندازی؟ دیگه مروری شنیع تر از این هست؟ چرا دست از سرم برنمداری؟ کی برات دعوتنامه فرستاده بود که بیای و مثل کنه مزاحم اوقات من بشی؟ سال ها طول کشید تا بغضم فرو نشست. نکنه قصد داری مواظب باشی کسی بهم نزدیک نشه؟»

با خونسردی کاذبی گفت: «پس اون عشق نازنازی تو همین پسره خل مشنگ بود؟ حدس می زدم که نسبت بهش حساسیت داری، اما فک نمی کردم تا این حد باشه. مثل این که با خنجر منتظر من بودی تا

حقموکف دستم بذاری. تعارف نکن، اگه دلت می خواد یه چاقو بهت بدم تا همه عقده ها تو خالی کنی!»

با خو نسردي محض گفتم: «اون کسی که برای خالی کردن عقده هاش نیاز به چاقو داره تو هستی. خوب می دونم که تعمداً برای دعوا راه انداختن به این جا اومده ی. برام مهم نیست، هرکاری که دوست داری بکن، اما بدون این وسط کسی غیر از خودت به لجن کشیده نمی شه.» در حالی که از نقاب انزجار خارج می شد، با چشمانی حاکی از دردی شدیدگفت: «فریبا، من دارم می میرم!»

در حالی که از حرفش خنده ام گرفته بود، خودم را نگه داشت وگفتم: «خب همه می میرن. قرار نیست کسی غیر از خدا عمر جاودان داشته باشه یعنی تازه فهمیده ی که یه روزی می میری؟»

سر تکان داد وگفت: «خودتو به نفهمی زن. من مریضم!»

در حالی که تازه داشتم منظورش را می فهمیدم، گفتم: «چه بیماری ای داری؟»

نفس عمیقی کشید و با چهره ای تکیده و بی روح گفت: «یه درد بی درمون. یه مرگ تدریجی. یه جهنم سرد. درست مثل برزخ!»

پس از مدتی سکوت نگاهی بهش کردم وگفتم: «سرطان؟»

سر تکان داد وگفت: «نه. کاش سرطان بود. دست کم اونجوری دلمو به درمون های موقت خوش می کردم. درد من زجری نیست که پایانی داشته باشه. علاوه بر جسمم که داره می پوسه، ذهنم هم درد می کنه. دارم آب می شم. حالا هم بعد از سال ها نیومده م که بهم ترحم کنی. فقط می خوام آرامشم بدی تا خودمو برای مرگ آماده کنم. توبهتر از مرگی می دونی که چقدر از فنا شدن می ترسم.»

در حالی که کم کم مثل تکه چوبی خشک و شکننده مقاومتم را از دست میدادم، گفتم: «سر بخودت چه بلایی آورده ی؟ چه مرضی داری که این طوری در موردش حرفه می زنی؟»

در حالی که سرش را پایین انداخت بود، با کلماتی نامفهوم چیزی زیر لب گفت که من متوجه نشدم. گفتم: «فرید، بیماری تو چیه؟»

در حالی که با نگاه ملتسمانه اتر به من خیره شده بود، گفت: «دوست ندارم کسی غیر از خودت از جریان مطلع بشه.»

حیرت زده گفتم: «بیماری که دیگه پنهانکاری نداره. چرا بی جهت خودتو آزار میدی؟»

در حالی که قطرات اشک از چشم هایش سرازیر شده بود، با صدایی لرزان و گرفته گفت: «چه کسی به داشتن بیماری ایدز افتخار می کنه؟ هیچ کس باور نمی کنه که این درد از طریق خون آلوده وارد بدن من شده. چطور می تونم سرمو بالا بگیرم و بگم مریضم؟ اصلاً کی می فهمه؟ تازه اگه هم فهمید، چه فرقی به حال من می کنه؟ توی آمریکا مسئله ایدز اون قدر پیش پا افتاده قصده که فرقی با سرماخوردگی نداره. مردن هم دیگه برای همه اونها عادی شده. ولی برای من هنوز مُردن قابل هضم نیست. می دونی چرا به ایران پناه آورده م؟ چون همه منتظر خاموش شدن آخرین جرقه های وجودم بودن. کسی به من اهمیت نمی داد. دیگه فرقی با گربه خونگی نداشتم. آره، فریبا، از اون همه افتخار و بزرگی برای من همین لعنت باقی مونده بود که مدام لحظه مرگمو به من گوشزد می کردن. دلم نمی خواد بمیرم. یا لااقل حالا دلم نمی خواد! اون قدر که از مرگ وحشت پیدا کرده م، از ایدز نمی ترسم. همه دردهای لحظه ای رو تحمل کرده م و باهاشون انس گرفته م، ولی از آخرین فرجامم رویگردانم. با این مرگ تدریجی انگار صد یا هزار بار می میرم. کمک کن تا بتونم با مرگ کنار بیام! نه مثل یه سمندر نسوز یا یه پروانا بسوز، بلکه مثل یه انسان، انسانی که دیگه راهی فرا

روی خودش نمی بینم. دیگه چشمم به دیدن بن بست ها عادت کرده. همون تونل هایی که می گفتم توشون به دنبال اعجازم. ولی ایمان دارم که دیگه اعجازی وجود نداره. چه شب ها که توی خلوت درد و تنها بیم، هزار و یک لعنت به خودم فرستادم که ای کاش پاهام شکسته بود و از ایران خارج نشده بودم. ولی حالا دیگه برگ وجودم از درخت کهنسال زندگی رها شده و چندتا معلق توی هوا باقیه تا با هم به زمین بخورم. تا وقتی که مرض سل هم به دردم اضافه نشده بود، روزگارم به این سختی نبود، اما این سل لعنتی، شاهکار خودشو به حد اعلا رسوند...»

فریه حرف می زد و عقده های سنگین دردهایش را می گشود و بی اختیار اشک می ریخت. ادبار و فلاکت از تکه تکه های وجودش سراریز بود و من ملتهب و خاموش و دردمند، گوش به فریاد استغاثه هایش سپرده بودم. از زمان حال خارج شده و به دیار دیگری فرو رفته بودم. نه کاری از دستم برمی آمدی نه کلامی برای هدایتش به سوی آخرین فرجام داشتم. از شدت استیصال تمام استخوان هایم تیر می کشید. نیرویی فراتر از ترحم در وجودم بال بال می زد و ناتوانی ام لحظه به لحظه افزون تر می شد.

رگه های کثیف ذلت و احتضار، حفره های دو چتم او را تخیل کرده بود و دیدگان سابقا مخمورش مبدل به دو سرب خاکستری شده بودند. دلم از آن همه خط و نشان ها و اهانت هایی که به او روا داشت بودم سخت آشفته بود، ولی راهی برای جبران نمی یافتم. در حقیقت راهی وجود نداشت. در هیچ نقطه از زندگی به اندازه آن روز درماندگی را لمس نکرده بودم. مزه تلخ و زهرآگینی داشت. باورم نمی شد که به زودی... نه! حتی از زمزمه حقیقت هم اکراه داشتم. توی خودم بودم که یکباره صدای سرفه های تک تک و خون آلودش

مرا از جاکند. فوری چند تا دستمال بهش دادم. قبلاً هم متوجه سرفه هایش شده بودم، ولی تصور نمی کردم. درون دستمالی که بهدهان

نزدیک می کند، شیر و جودش به صورت قطرات خون انباشته می شود. مغزم دچار انقباض و انبساط وحشتناکی شده بود. تا آن زمان با چنین حالت هایی برخورد نکرده بودم.

با دستپاچگی شدید گفتم: «بلند شو بریم بیمارستان. شاید هنوز دیر نشده باشه»

لبخندی حاکی از تاسف روی لب هایش نقش بست و گفت: «دیگه فایده نداره. فقط می خوام کمک کنی که برای رفتن آماده بشم. چمدون عشق و نفرت منو ببند!»

در حالی که اشک می ریختم، گفتم: «توی چمدون تو جز عشق و ندامت و بخشش چیزی نمی زارم. خیالت راحت باشه که مرگ از تولد موحش تر نیست. آلامی که توسط جسم مادی در لحظه تولد به وجودت سنجاق می شه، با مرگ از تو جدا می شه و روحت به آسمون ها صعود می کنه. وقتی بدنی برای درد کشیدن نداشته باشی، روحت به آسایش می رسه. درد بزرگ ما آدم ها اینه که به جسممون بیشتر از روحمون اهمیت می دیم و تصور می کنیم فنا شدن جسم یعنی پایان همه چیز، در حالی که روح انسان ناپذیره، چرا که روح ما یه تجلی کوچیک از خداس که برای کسب علم و آگاهی به دنیای زمینی فرستاده می شه.»

در حالی که دستش را روی سینه گذاشت بود، با صدایی فراسوی یادها و خاطرها گفت: «کاش ده سال به عقب می رفتم و شکوفه های سعادتو چیدم و با اونها زندگی سیاهمو آذین می بستم. فکر می کنم توی راه آخرت هیچ چشم انداز دل آویزی پیش روم نیست. درست که مرگ حقه، اما مرگی که به خاطر تاسف از گذشته غیر قابل هضم نشه! حس می کنم که کلاً زندگیم به بطالت و بیهودگی طی شد. نه افتخاری، نه عشقی، نه تمایلی، نه چشم انتظاری ای و نه کششی به انتخاب. فریبا، من توی هوا معلق مونده ام. نه می تونم بالا برم، نه جرئت پرش به

سوی زمینو دارم. خورشید و ماه تو آسمون ریشخند می کنن، بارون آزارم می ده، برف قلب تبار مو منجمد می کنه و زمین برای بلعیدنم آن چنان دهن پراشتهایی باز کرده که از همین الان حس می کنم زیر ## واره ها خاک خوابیده م و فریاد می زنم این جا نور و هوا نیست. چرا مرگ باید به این شکل زشت باشه؟ چرا این همه مراسم مختلف برای کفن و دفن تدارک می بینن؟ چی می شد اگه مرگ هم مثل تولد بود؟ مگه نه این که هر دو در معنا یکی هستن؟ پس چرا به سادگی انسانی رو به دنیا میاریم، ولی شهادت قتل کسی رو نداریم؟»

در حالی که اضطرابی سرگردان در ذهنم به تکاپو افتاده بود، گفتم: «اگه آدم چراغ خطر های کفن و دفن و مراسم کهن اونو نمی دید، شاید بدون هیچ انگیزه ای در بستر جنایاتی سخت می غلتید و هرگز درک نمی کرد که یکی از مبانی درست زیستن، احترام به حق و حقوق بقیه انسان هاس. ما هرچقدر هم که از قدرت و جاه طلبی برخوردار باشیم، هرگز نباید فراموش کنیم که روزی با همه انسان ها یکسان می شیم. فراعنه مصر مقبره های وسیع و تجملات وافری در اطراف جسد خودشون تدارک دیدن، ولی هیچ کدوم از ظواهری که میلیون ها نفر به خاطر تهیه اون جون خودشون از دست دادن باعث نشد که روح فراعنه به جسم اونها برگرده، و این درس عبرت شگفتی برای نوع بشر شد، چرا که مرگ همه وابستگی ها و اقتدار مادی انسانی دچار انحطاطی اجتناب ناپذیر می کنه. ممکنه که الان به این همه انسان سالم و زنده غبطه بخوری، ولی اگه زندگی رو در صد سال آینده بنگری، می بینی که حتی یه نفر از آدم های کنونی زنده نمونده ن و همون طور که ما جای گذشته ها رو اشغال کرده ایم، آیندگان هم جای مارو در چرخه تقدیر پر می کنن. شاید آدم های زیادی در طی هزاران هزار سال گذشته از مرگ و موازین اون ناخشنود بوده ن و کلاً فرضیه اونو رد کرده ن، ولی همه شون روزی تسلیم بی قید و شرط این رکن اساسی تقدیر شده ن.»

با تحسری آزاردهنده گفت: «من از اصل مرگ گریزون نیستم. فقط حالا تمایلی به رفتن ندارم!»

سر تکان دادم و گفتم: «فکر می کنی اگه قرار بود خداوند برای روز مرگ از آدم ها همه پرسشی می کرد، چه اتفاقی می افتاد؟ لابد انسان هایی مثل هیتلر و نرون هزاران سال طلب می کردن. در اون صورت زندگی برای بقیه انیان ها مفهومی داشت؟ تکلیف آیندگانی که دیر یا زود باید به چرخ زندگی می پیوستن چی می شد؟ آدم در عین اختیاری که در عمر محدود خودش داره، همیشه تسلیم بی چون و چرای مقدراته!»

در این لحظه با لحنی عاجز انه گفت: «اصلاً چرا به دنیا میاییم؟ هدف از این آمد و رفت بیهوده چیه؟»

گفتم: «فقط پرداخت بدهی ها، گرفتن طلب ها، آموزش علم و در نهایت بی حساب از دنیا رفتن. منتها اغلب وقتی قدم به دنیا می زاریم، فراموش می کنیم که برای سازندگی اومده ایم، نه ویرونی!»

سرش را با درد بارگی موحشی به سوی پنجره گرداند و گفت: «چرا کسی از من نپرسیده که آرزوی اومدن به دنیا رو دارم یا نه؟ به زور به دنیا اومدم و به زور هم دارم می میرم. این دیگه چه رسمیه؟»

در حالی که نیک می دانستم جوابم قانعش نمی کند، گفتم: «خداوند قبل از این که به دنیا وارد بشی، توسط خادمانش نظرتو رو پرسیده. حتی روز مرگتو هم به تو گوشزد کرده. تو با قبول همه شرایط به دنیا اومده ی. ولی بعد از ورود به دنیا، همه متعلقاتتو که مربوط به دنیای اثیری و عالم ذر بوده، کنار گذاشته ی و پاک و بی آلایش وارد دنیا شده ی.»

نگاهی نامطمئن به من کرد و گفت: «از کجا که همه اینها دروغی بیش نبوده باشه؟ کی از اون دنیا برگشته و این اطلاعاتی داده؟»

نفسی به آرامی کشیدم و گفتم: «پیامبرهای زیادی برای نشون دادن حقیقت فرستاده شده ن. از این گذشته اشخاص بسیاری در سفرهای خارج از جسم به دنیا های دیگه رفته ن و حقایق مکشوفی از دیار های باقی به ارمغان آورده ن. چطور می شه با دیدن این همه عینیت، باز هم همه چیزو انکار کرد؟»

با تبسمی خون آلود و خسته گفتم: «شاید حق با تو باشه. پذیرفتن حقیقت هم نیاز به شهامت داره؛ چیزی که من فاقدش هستم!» در همین لحظه با قامتی مفلوک و نزار از جا بلند شد و گفت: «فریبا، باز هم اجازه می دی که به دیدنت بیام؟ این بار اگه از دیدنم رویگردان باشی، هرگز به این جا قدم نمی زارم.»

با نگرانی گفتم: «هر زمان که خواستی، می تونی به دیدنم بیای. راستی، چند وقت که به ایران برگشت ی؟»

نفس نیمداری ذاکه فروخورده بود، با مغمومیت بسیار بازپس داد و گفت: «تازه اومده م.»

گفتم: «خونواده ت از بودن تو در ایران باخبرن؟»

سری از روی بی خیالی تکان داد و گفت: «نه، هیچ کس غیر از تو منو ندیده، چون تنهاکسی که می تونستم باهاش راحت حرف بزنم و خالی بشم تو بودی. با اونها کاری ندارم. کسی زبون منو نمی فهمه. هر جاکه برم تحفه ای جز ملامت و اتهام برام کنار نداشته ن.»

متأسف و درمانده گفتم: «حالا کجا هستی؟»

با بی خیالی محض، مثل این که دیگه چیزی برایش اهمیت چندانی ندارد، گفت: «توی هتل هستم.»

گفتم: «بیا بریم خونخ ما. من با پدرم صحبت می کنم. اونها خیلی خوشحال می شن.»

نگاهی خیره سرانه به من کرد و گفت: «نیازی نیست که به خاطر من خودتو توی دردرس بندازی. ترجیح می دم این آخرین روزهای پایانی رو بارکسی نبشم. شاید توی تنهایی بهتر بتونم با خودم کنار بیام.»

گفتح: «نه، تو اشتباه می کنی. همین الان می ری هتل و تصفیه حساب میکنی و درست سر ساعت ۹ سب میای این جا تا با هم بریم خونه. من مدت هاس که توی خونه پدرم زندگی می کنم.»

لبخندی زد و گفت: «همون روز اول فهمیدم که خونه خود مون نیستی، چون وقتی به اون جا رفتم، با آدم های غریبه ای روبه رو شدم. بعد چند روز دنبالت گشتم و فهمیدم که به خونه پدرت رفتی. حالا هم مزاحمت نمیشم. همین که اجازه بدی پیام این جا، تا ابد ممنونت هستم.»

باناراحتی گفتم: «اگه مزاحم بودی، هرگز دعوتت نمی کردم. من ساعت ۹ شب همین جا منتظرت هیتم. خداحافظ.»

با نگاهی پرسعف گفت: «خدا حافظ.»

با رفتنش آن چنان قلبم گرفت که حقیقتاً اگر می تو انستم باقیمانده عمرم را باشی تقسیم کنم، بی معطلی این کار را می کردم. سیمای پردرد او بد جوری بر پیکر باورهایم شلاق می زد. برایم به این می مانست که من این بلا را به سرش آورده ام. اگر ده سال پیش جنجال درستی به پا کرده بودم، شاید هرگز نمی رفت. ولی وقتی که به تقدیر عوض نشدنی بشر می اندیشیدم، کمی آرام می شدم، چراکه اگر از این بیماری نمی مرد، بالاخره در تاریخ موعود به مرگی از نوع دیگر دچار می شد.

این سیر همچنان قربانیان خود را می بلعد و بی هیچ تاسفی به راه خود ادامه

می دهد. کسی چه می داند؟ شاید حقیقتاً با مرگ به نقطه ای می رسیم که همیشه برای کامل شدن به آن نیاز داشته ایم. تمام درد و وحشتی که فرید تحمل می کرد، یک روز هم نازی به آن گرفتار شده بود. چقدر

مشکل است که آدمی با خضوع و آرامش به سوی آینده ای گام بردارد که هیچ اطمینانی از آن ندارد. درست به این می ماند که گام هایت را برای قدم زدن در هوایی آماده کنی که جز اسرار موحش، دورنمای دیگری ندارد.

در اولین فرصت با پدرم تماس گرفتم و قضیه مهمان ناخوانده را برایش توضیح دادم. خوشبختانه خیلی زود مسئله را هضم کرد و قول داد که مادرم را قانع کند. ولی تصور نمی کردم مادرم قادر باشد به دور از هیچ کینه ای، با فرید مثل یک انسان رفتار کند، چرا که او را مسبب تمام بدبختی های من می دانست. اگر هم ظاهر سازی می کرد، از مهار کردن چشمان صادقش عاجز بود. عشق غلیظ یک مادر به فرزندش هرگز اجازه نمی داد که محنت های گزشته را به فراموشی بسپارد و در این مورد خاص از هیچ کس کاری بر نمی آید. آلام درونی یک مادر زمانی التیام پیدا می کند که لبخند حقیقی فرزندش را در عمق چشم هایش بنگرد، نه روی لب هایش؟ حالتی که او هرگز در طی ده سال گذشته در وجود من نیافته بود!

بالاخره ساعت ۹ شب شد و فرید سر قرار حاضر شد. با خانم عادل خداحافظی کر دیم و سوار اتومبیل شدیم. هنگام راه افتادن، چشمان ناشکیبایی را دیدم که از لابه لای درختان کهنسال به من خیره شده بود؛ چشمانی که با تحسری وافر حقیقتی را کتمان می کرد و آنچه را می دید باور نمی نمود. آن دیدگان خسته و حزن آلود و مغرور متعلق به علیرضا بود که می خواست با چشم هایش به صحت حرف های عصر فرید توی مطب پی ببرد، و خیلی خوب هم برداشت کرد، چون بدون این که فرید متوجه حضورش شود، شکست و وامانده پشت به من کرد و به راه زندگی اش رفت.

در حالی که قطرات مخفیانه اشک را از چشم هایم می ستردم، رو به فرید کردم و گفتم: «خوش اومدی.»

لبخندی سطحی زد و گفت: «به کجا؟ به مهمونی چند روزه تو یا اغوش اجتناب ناپذیر گور؟»

لرزش نامحسوسی از درون تکانم داد. در راه به طرز غم انگیزی ساکت شدم. فرید هم اصراری به تکلم نداشت. هر دو در سکوت متفکرانه خویش به دنبال درک آینده موعودی بودیم که شتابان به سوی ما پیش می تاخت.

نزدیکی های خانه بودیم که گفتم: «فرید، هیچ علاقه ای نداری که با خونواده ت تماس بگیری؟ شاید بعدها منو به خاطر این کار مقصر بدونن.»

بابی خیالی محض گفت: «مجبور نیستی که بعدها اطلاعی از من به اونها بدی. اصلاً می تونی بگی هرگز منو ندیده ی. من درست مثل همون کرم متعفن هستم که روزی در جداره های جویی پر از زباله می گنده و فراموش می شه. حالا هم اگر می بینی که تغییر عقیده داده ی، مسئله ای نیست. قبل از این که مشکلی پیش بیاد، می رم و یه جوی متروکه پیدا میکنم و مزاحم تو نمی شم، تا مبادا بعدها پیش خونواده م احساس گناه کنی. برای من دیگه تفاوتی نمی کنه.»

با عصبانیت گفتم: «تو نه متعفن و نه جات توی گندابه! سعی کن بفهمی زندگی تا آخرین لحظه، پر از امیدواریه. هر لحظه که به خودت بیای، دیر نیست. تنها بدهی های مادی نیست که در اون دنیا عذابت می ده، بلکه بدهی های بی شمار عاطفی هم وجود دارن. چه بسا که دومی از اولی خیلی پر اهمیت تر هم باشه. با اومدنت و بازگو کردن ندا ی قلبیت، هرچی بدهی نسبت به من داشته ی، پرداخته ی، ولی هنوز به اطرافیان ت مدیونی؛ به مادری که تورو بزرگ کرده، به پدری که حتم انتظار دیدن روی تووه، و خواهر و برادری که با دیدنت سبک می شن. چطور می تونی از همه اونرا بگذری و برای همیشه فراموششون کنی؟ از نظر تو این خودخواهی نیست؟»

با پوزخندی زهرآکین گفت: «فریبا، هنوز هم خودتو گول می زنی؟ برم پیش اونها چی بگم، برم بگم خدا حافظ، من دارم می میرم؟ دیگه چی بگم؟ آیا درد اونها رو افزون تر از اونچه هست نمی کنم؟ حالا دست کم تا سال های سال فقط زمزمه می کنن که پسری به اسم فرید داریم که مارو ترک کرده و در آمریکا زندگی می کنه. اونها دلشون خوشه که زنده م و هرگز هم نمی فهمن که چه بلایی به سر تقدیر لعنتی من اومده. بذار در بی خبری بیمارگونه شون تصور کنن که مشغله زندگی دست و پامو بست. چه اصراری داری که با بلدوزر حقیقت، خونه معنوی اونها رو زیر و رو کنی؟ بذار هرکس به درد خودش خو کنه. از وقتی که باهام حرف زده ای، خیلی راحت تر شده م. دیگه کابوس خوابگاه زیرزمینی آزارم نمی ده. ولی این دلیل نمی شه که فراموش کنم رفتنی هستم. امید نعمت خارق و العاده ایه، اما فقط تا وقتی که هنوز روی درخت اتصال دارم، نه هنگامی که معلقم!»

در همین لحظه به خانه رسیدیم. از نظر فرید دیگر این بحث تمام شده محسوب می شد. وقتی که وارد خانه شدیم، پترم با اضطرابی ناهنجار دم در ایستاده بود. وضع و حالش شدیداً به هم ریخته و پریشان بود. سلام کردیم. پدرم به گرمی فرید را در آغوش گرفت و با او احوالپرسی گرمی کرد. مادرم هم به نوبه خویش با دید گانی پر سوءظن سلام، و احوالپرسی کرد و خیلی عادی مثل این که هیچ گونه اتفاق خاصی نیفتاده، دور هم نشستیم. آنها ابدأ به روی خویش نیاوردند که در طی ده سال گذشته چه اتفاقاتی افتاده و حالا چه پیش خواهد آمد، چون اکیداً در مورد بیماری فرید سفارش کرده بودم که لام تا کام حرفی نزنند. آن شب همه با حالت تصنعی خویش سعی می کردند دردهای جا افتاده خویش را در صندوقچه اسرار پنهان کنند و به روی کسی نیاورند که در اندرون ذهنشان چه میگذره، و شاید برگزیده تر از این رفتاری وجود نداشت. فرید به طرز غریبی احساس خمودگی می کرد. واژه هایی که به گوشش آشنا می شدند هر چند که خالی از

هرگونه تعرضی بودند، او در خلأ رنجبارش آنها را به سان کیمیایی مسموم می شنید! کیمیایی که نه تنها تسکینش نمی داده بلکه حس می کرد که لحظه به لحظه با تزریق احترامی افیونی خوارترش سازد. به دنبال انگیزه ای می گشت تا از آن جا فرار کند و برای همیشه خود را از شر ترحم عای فروخته شده آزاد کند.

ساعت یازده شب بود که پدرم اتاقی در اختیارش گذاشت تا استراحت کند، ولی فرید بلافاصله از جا برخاست و آهنگ رفتن ساز کرد. خوب می دانستم که نمی توانم سد راهش شوم. با همه اینها فرید روحیه قوی و پر صلابتی نداشت که با خیال راحت روانه سرنوشتش کنم. او در آن لحظه بیش از هر انسانی نیازمند رهایی و انبساط بود، ولی این رهایی به قیمت شکستن حسی در وجودش تمام می شد که شیره همه هستی اش در آن انپاشته شده بود.

پدرم تا آن جاکه از دستش برمی آمد سعی کرد او را از رفتن بازدارد، ولی موفق نشد و فرید درست همانند آدمی پاکبخته، بدون هیچ گونه احساسی با همه وداع کرد و از خانه خارج شد. تا دم در به دنبالش رفتم و گفتم: «فردا به مطب میای؟»

سر تکان داد و گفت: «اگه هنوز هم نفس می کشیدم، حتماً میام چون هم صحبتی غیر از تو ندارم. بذار تا در واپسین روزهای زندگی، باگذشته ها و خاطرات دیرینه همساز باشم. شاید که تنها کمال من در این برهه کوتاه، شناختن خودم باشه. باید قبل از آغاز سفر آماده بشم. خداحافظ خواب های خوب ببینی.»

با لبخندی شکسته و بغضی پاینده گفتم: «خداحافظ!»

با رفتنش کوهی از تالم را در خانه ما انبار کرد. پدرم شدیداً مستاصل بود و مادرم شرمنده. حس می کرد که فرید از رفتار خشک وی ناراحت شده. هیچ کس نمی توانست درک کند که او با خویش بیگانه شده و به دنبال چیزی می گردد که وجود خارجی ندارد؛ حس که از

بدو تولد در درون نهاد و فطرت آدمی خفته است و حفظ کردنش به این سادگی ها نیست.

وقتی که به بستر رفتم، احساس سنگینی و هم آلودی سلول های مغزم را تسخیر کرده بود. همه آرزوها و امیال مثل صورتک های مسخره در فضای اتاق با پویایی موحشی به رقص درآمده بودند. چیزی از درون تسخیرم می کرد! چیزی که ناشناخته بود. کمی بعد حس کردم که به صورت انبوهی از بخار درآمده و به سقف اتاقی چسبیده ام. بارها و بارها دچار این وضعیت شده و همیشه هراسان و وحشت زده سر به عصیان نهاده بودم. اما این بار نه تنها پروایی نداشتم، بلکه با جسم بی حرکت خویش هم به نتیجه رسیده بودم. از اتاقم دور شدم، بدون این که هدف ثابتی را دنبال کنم. به درختی تنومند و پرشاخ و برگ رسیدم. شاخه های یرتلاطم درخت در شکوفایی بی نظیرشان، با هزاران هزار زبان فصیح با من سخن می گفتند. مدام توجه من به سوی زمینی معطوف می شد که ریشه های عمیق درخت، پایه های سلطنت خویش را در آن مستقر کرده بودند. تنه درخت شکل خاصی داشت. مثل این که به صورت زیگزاگ بالا رفته بود و در هر خمیدگی آثاری از بریدگی های شدید داشت. دقیقاً به یاد نمی آورم که چه مدت به دور آن درخت کشتم و چه سخن هایی شنیدم. فقط یک لحظه به خود آمدم و دیدم که خیس عرق روی تخت خواب نشسته ام. هرگز درک نکردم در خواب و رویا به سر می بردم یا در موازات حقیقتی اسرار آمیز. ولی چه که بود، درخت سرشار از آرامش جاوید بود.

فصل دهم

صبح روز بعد فرید تلفن کرد و گفت: «اگه ممکنه، به پارک کذایی بیا می خوام ببینمت.»

با نگرانی گفتم: «چرا به این جا نمیای؟»

با بی حوصلگی کاذبی گفت: «اون جا راحت نیستم. نمی حوام موجب وحشت مادرت بشم.»

نگران و وحشتزده گفتم: «مگه اتفاقی افتاده؟»

با آرامشی ساختگی گفت: «نه. فقط دلم می خوا دکه تنهای تنها باشی. البته اگه کار داری، مزاحمت نمی شم.»

با نگرانی گفتم: «نه ، ابدأ کاری ندارم. چه ساعتی پیام؟»

با صدایی لرزان گفت: «اگه برات مشکل نیست، همین الان بیا. فکر می کنم از دست دادن هر لحظه به قیمت یه عمر چشم انتظاری تموم می شه.»

فوری گفتم: «همین الان میام. منتظرم باش. خداحافظ.»

خداحافظی کرد و تلفن را قطع کرد. آن چنان متوحش شده بودم که حال خودم را فمی فهمیدم. از شدت دستپاچگی همه لوازمم راگم کرده بودم. مادرم با دیدن پریشانی بی سابقه من گفت: «فریبا، چرا دور. خودت میگردی؟ چرا انقدر عجله داری؟»

در حالی که به دنبال کفش و کیفم می گشتم و از در خانه خارج می شدم، گفتم: «دارم می رم به همون پارک تا فریدو ببینم. خداحافظ!»

وقتی که در خانه را می بستم، چیزی گفت که متوجه نشدم. به سرعت به راه افتادم و با اولین تاکسی دربستی خودم را به پارک رساندم و به سوی همان

نیمکت قبلی روان شدم. دلسوره عجیبی به جانم رخنه کرده بود. ولی وقتی از دور هیکل فرید را که روی صندلی به راحتی لمیده بود نظاره کردم، نفس راحتی کشیدم و کمی قدم هایم را سست کردم. کم کم که نزدیک شدم، متوجه لبخند شیرین و شگرفی روی لب هایش شدم. چشمانش به پرندگان روی درختی خیره بود. مثل این که از آواز و

تلاش آنها لذت می برد. آن چنان غرق در رویا بود که اصلاً متوجه رسیدنم نشد. قیافه اش به حد شگرفی باز و راحت بود. درست همانند روز اولی که توی عروسی عمویم باهاش روبه رو شده بودم، آزاد بود. نوری عمیق در چهره اش می درخشید و بشارتی گنگ و ناشناخته از تک تک یاخته هایش می تراوید. یک آن حس کردم که همه چیز دروغی بیش نبوده، یا او به طرزی معجزه آسا از چنگال این بیماری مخوف گریخته

. به یک متری اش رسیدم و گفتم: «سلام!»

از کوشه چشم با نگاهی رخنه گر و ملتمس به من خیره شد و با لبخندی به زیبایی قوی ترین مقیاس عشق اسمانی گفت: «می دونستم که میای. کاش...»

به سرفه افتاد و کلام در دهانش قنديل بست. بر عکس ظاهر استوارش، حس کردم که کاملاً از درون تهی است. در حالی که قطرات اشکم سرازیر شده بود، گفتم: «آروم باش. همه چیز درست می شه.»

لبخندی غمناک چهره اش را در برگرفت و گفت: «دیگه نگران نیستم. همه چیز درست شده. لحظه موعود فرا رسیده و من دارم رجعت می کنم. دارم به زادگاه اولیه برمی گردم. اونها اومده ن دنبالم. فریبا، برام دعاکن و همیشه...»

این بار دیگر سرفه نکرده بلکه با همان لبخند غمناک، چشم در چشم من پرواز کرد و روحش به آسمان ما صعود نمود. در حالی که مثل مرده ای پهلویش نشسته بودم و آرام آرام می گریستم، رهگذرانی را می دیدم که با دید گان پرسشگر از کنارم عبور می کردند و بار غم هایشان را به دوش هایم سرازیر می کردند. ناگهان مثل دیوانه ها رو به فرید کردم و با فریاد استغاثه گفتم: «فرید، چرا؟ چرا باید این طوری بشه؟» و دیگر حق حق گریه امانم نداد.

پیرمردی از کنارم رد شد و به آرامی گفت: «دخترم، اذیتش نکن. گاهی مردها احتیاج دارن که تنها باشن.»

در حالی که گریه می کردم، گفتم: «پدر، دیگه حاجتش برآورده شده.» حدود یک ربع ساعت بعد احساس کردم دستی گرم بر روی شانه هایم می لغزد. با وحشت از جا پریدم و مادرم را دیدم که با چشمان اشکبار می گفت: «فریبا جون، بلندشو برو خونه. تو هر کاری که از دستت برمی اومد، انجام دادی.»

با حالتی شکننده و درد بارگفتم: «مادر، چرا؟ این بشر ناتوان به کجا می تونه پناهنده بشه؟ به کی می تونه بگه که زندگی و پایانش بزرگ ترین ظلم در حق بشره؟ به کی می تونه رو بیاره؟»

در حالی که باگوشه چادر اشک هایش را پاک می کرد، به آرامی گفت: «به خدا پناه ببر، عزیزم. تنهاکسی که جوابگوی همه سوالات دور و درازه، فقط خداس. به اون پناه ببر. فرید هم حالا به همه علت ما پی برده. حالا دریچه چشم هاش باز شده و وارد بعد دیگه ای از زمان شده. بلند شو، عزیزم، برو خونه فریال.»

در حالی که شدیداً در تلاطم بین زندگی و مرگ غوطه ور بودم، گفتم: «دیگه ختنه شده م. این همه دوندگی به خاطر چیه؟ به خاطر این لحظه کثیف؟ اصلاً این من ناتوان به چه کار میاد؟»

با شکیبایی و افری گفت: «به کار انسانیت!»

در حالی که به چشمان بی فروغ و لبخند غمبار فرید خیره شده بودم، گفتم: «چقدر در لحظه مرگ تنها بود! چقدر از رفتن هراس داشت! کاش خدداوند کمی بیشتر از این شکیبایی به ما می داد تا بتونیم مرگو با همه سختیش اون طور که شایسته س استقبال کنیم!»

مادرم به جای این که جوابی به من بدهد، به دنبال رهگری رفت و با او صحبت کرد. بعد بلافاصله آن رهگذر و چندتا مرد دیگر به آن جا

آمدند و فرید را روی نیمکت خواباندند. یکی از آنها گفت: «مثل این که کاغذی دستشه.»

فوری از جا بلند شدم و کاغذ را از دستش درآوردم و شروع به خواندن کردم.

فریبا جان، آخرین سلام را به تو میکنم.

وقتی که نامه مرا از نظر میگذرانی، احتمالا قلبت به درد آمده و اشک های سرگردانت بر روی زمین پارک روان شده. عصبانی نشو و از چیزی گله و شکایت نداشته باش. رفتنی ها باید بروند و ماندنی ها بمانند.

در این لحظه آرامش جاویدی یافته ام و در اعماق آسمان ها در سیرم. فقط سعی کن مرا ببخشی و درک کنی که من مجبور بودم ده سال پیش تو را ترک کنم. آدمی اگر ذهنیتاش را به تصویر نکشد، هرگز درک نمیکند که اعتدال چه بوده، و من باید می رفتم و به این نقطه می

رسیدم.. شاید هزاران هزار جوان خام و ناپخته مثل من هم می اندیشند که در آن سوی کره زمین، چشم انداز وصف ناپذیری انتظارشان را می کشد. ولی هر کس به اندازه ظرفیتهای خود به عشقش میرسد. من عشق را با قدرت طلبی، همخون کردم و حاصلش جنون شد. جنونی که سعی کردم در روزهای آخر زندگی ام مطرودش کنم. و موفق هم شدم. حالا دیگر دردی در دلم نیست. چون قلب از مرگ به هویتم،

وطنم، و زادگاهم برگشتم و در آن جا تو را دیدم که همچنان بزرگ و پر گذشت بر مسند خویش باقی بودی. اگر واقعا مرا بخشیده ای، خیلی زود ازدواج کن تا در آن دنیا جوابگوی تنهایی و بدبختی تو نباشم. اگر به امنیت روحی بررسی، مثل این است که مرا امنیت بخشیده ای. برایم مهم نیست که گذشته ام به چه سان طی شد، ولی آینده تو بیش از هر

چیزی برایم اهمیت دارد. سعی کن از لحظه های زندگی ات طوری

استفاده کنی که بعدها مثل من پشیمان و نادم از دنیا نروی. غفلت از

لحظه ها یکی از بزرگترین آلام انسانی است. من مرگ را از قبل مزه

کردم. طعم خوشایندی نداشت ولی کثیفتر از نارضایتی های زندگی نبود. همیشه به نحویزندگی کن که حسرت گذشته، لحظه مرگ را برایت طاقتفرسا نکند. من سالها توی این بیراهه سرگردان بودم، و چیزی نیافتم که لایق این همه سماجت باشد، تو مثل من خودت را توی بیهودگی ها فراموش نکند.

فریبا جان، وصیتنامه ای توی جیب پیراهنم گذاشته ام که در آن همه چیز، از محل خاکسپاری گرفته تا تکلیف ارثیه ام، مشخص شده، خواهش میکنم یک به یک به همه آنها عمل کن. من تقریباً نیمی از امولم را که قابل انتقال بود به ایران بازگرداننده و در بانکی پس انداز کرده ام. ولی نیمی دیگر از آن قابل دسترس نبود و در آمریکا باقی ماند. که به بچه هایم میرسد.

فکر کنم وقت خداحافظی باشد، هرچند که قبلاً باهات وداع کرده ام و این کلمات جز یک کمدی، درام مسخره چیزی نیست. نمیتوانم بگویم به امید دیدار، فقط میگویم به خدا می سپارمت. چشم انتظار خوشبختی تو، فرید.

وقتی که نامه تمام شد، لرز شدیدی تمام بدنم را فرا گرفت. یک آمبولانس خبر کرده بودند که فرید را به گورستان منتقل کند. لحظه ای که داشتند بلندش می کردند، از توی جیب پیراهنش وصیتنامه را درآوردم. سپس فرید را به سوی آمبولانس بردند. من و مادرم هم به دنبال آنها رفتیم.

همین لحظه پدرم رسید و با حالتی سرشار از اندوه گفت: «سوارشین تا باهم بریم»

توی راه در سکوتی سنگین مشغول خواندن شدم. طفلک معصوم تمام کارها را از قبل بیش بینی کرده بود. حتی قبر خویش را تهیه کرده و

تمام حساب پس اندازی را به من بخشیده بود. در حقیقت بدون این که خودم خب داشته باشم، حساب را به نام من باز کرده بود. دلم از این همه غفلت سوخت. شاید آن روز می بایست دهمین سالگرد تولد فرزندمان را جشن بگیریم! چه سرنوشت شومی در انتظارش بود! از این که او پول خایش را به من بخشیده بود نه تنها احساس رضایت نمی کردم، بلکه به نوعی حس می کردم با آنها شخصیت خویش را به مزایده می گذارم. بهترین کار این بود که همه پول ها را به پدر و مادرش مسترد می کردم. آنها خیلی بیشتر سزاوار این ارثیه بودند. ولی جواب آنها را چه می دادم؟ فرید ابدأ دوست نداشت که آنها از مرگش مطلع شوند.

پس از گرفتن جواز دفن از پزشکی قانونی، به قبرستان رفتیم و فرید را به طرف غسالخانه بردند. مادرم اصرار زیاد می کرد تا مرا به خانه بفرستد، ولی هرچه کرد حاضر به ترک آن جا نشدم. بالاخره یک روز باید

می فهمیدم که جسم چگونه دفن می شود. فرید را به طرف آرامگاه ابدی اش بردند و در حضور ما و چهار نفر رهگذر، به طرزی غریبا نه به خاک سپردند.

وقتی که مراسم به خاک سپاری تمام شد، نشستم و مشغول دعا خواندن شدم که ناگهان چشمم به درخت بزرگ و کهنسالی بر بالای قبر افتاد. دقیقاً درختی بود که شب گذشته در رویای خویش مدت ها با آن سرگرم بودم. از شدت هیجان و بی وزنی غالب شده بر وجودم، زمان و مکان را گم کردم حس کردم که فرید نمرده و هنوز در رویای نیمه شب به سر می برم، چون تمام زوایای زیگزاگ درخت دقیقاً مثل درخت رویایم بود. قطرات درشت عرق از صورتم سرازیر شده و چشم هایم از حلقه درآمده بود. پدر و مادرم مشغول خواندن دعا بودند و کسی توجهی به من نداشت. در همین حیص و بیص احساس کردم که فرید روی شاخه ای از درخت نشسته و با لبخندی متین برایم دست تکان می

دهد. کمی چشم هایم را مالیدم، چون تصور کردم دارم خواب می بینم. ولی دوباره فرید را با همان حالت قبل مشاهده کردم. ناگهان فریاد زدم: «فریا، ممکنه بیفتی و دست و پات بشکنه!»

پدر و مادرم سرشان را بلند کردند و مادرم خیره خیره با چشمانی متعجب به من گفت: «فریبا، مثل این که حالت خوب نیست. بهتره برگردیم.»

درست در لحظه ای که پدر و مادرم متوجه من شدند، تصویر فرید محو شد و حقیقت دهان گشود. فرید مرده بود و برای همیشه رفته بود. مدت ها طول کشید تا تو انتم حقیقت مرگ فرید را باور کنم. هر روز عصر انتظار داشتم که وارد مطب شود و بگوید همه آن حرف ها دروغی بیش نبوده و من هنوز زنده ام. ولی این رویای ناممکن، دو ماه بعد دست از سرم برداشت و مطمئن شدم که رویا فرسنگ ها فرسنگ با حقیقت فاصله دارد. گاهی اوقات با مادرم به سر مزار فرید می رفتم و فاتحه ای برایش می خواندم.

یک شب که شدیداً در فکر فرید بودم، خواب دیدم که در باغی درکنار همان درخت تنومند ایستاده و با کلماتی که به گوش قابل شنیدن نبود، به من می گوید: «فریبا، عوض این که به آخرین وصایای من عمل کنی و برام دعا کنی، فقط داری وقت تلف می کنی. دیر یا زود کسانی برای گرفتن اون پول ها با تو تماس می گیرن، و تو عوض این که با استفاده از اونها دل منو خوش کنی، گوشه ای نشسته ی و هنوز رفتن منو باور نداری. باور کن این جا خیلی راحت. فقط به دعاهای تو نیاز دارم. در حالی که تو در زندگیت دنبال حیات مادی من می گردی. فقط یه خواهش ازت دارم. تحت هیچ شرایطی راضی نمی شم که ارثیه م به آمریکا برگرده.» بعد مثل این که از دست زدن به من هراس داشت، حلقه انگشتری را به آرامی کف دست من گذاشت و گفت: «این اولین

باری نیست که این حلقه به تو هدیه می شه. سعی کن به ماهیت این حلقه پی ببری. خداحافظ.»

وقتی که به این جا رسیدم، از تلاطم حرکتی که برای نکه داشتن حلقه کردم از خواب پریدم. تمام بدنم خیس عرق بود. هوای اتاق عادی شده د. از حرف های فرید سردر نمی آوردم. من که بارها و بارها برایش دعا کرده بودم. پس منظورش چه بود؟ در آن دنیا به دنبال چه جور دعایی میگشت؟ منظورش از حلقه ای که گفت اولین بار نیست به من هدیه شود، چه بود؟ از سردرگمی در حال جنون بودم. تا دمدم های صبح

بیدار بودم و می اندیشیدم. عاقبت بدون هیچ گونه نتیجه ای خوابم برد. روز بعد با سودابه تماس گرفتم به خانه اش رفتم و تمامی خوابم رابرایش تعریف کردم. با تحکمی ناشکیباگفت: «فریبا، اون حلقه پیشنهاد ازدواجه. قبلاً هم تو خواب از کسی حلقه ای گرفته ی؟»

در حالی که تمامی موهای تنم سیخ شده بود، گفتم: «آره. دفعاً قبل هم از یه مرده بود. ولی چراگفت عوض این که برام دعا کنی، هنوز مرگ منو باور نداری؟ من که مدام براش دعا می کنم و در آخر هر نماز برای اون هم نماز می خونم.»

کمی فکرکرد وگفت: «برای بخشوده شدن و آرامش در اون دنیا چیزی از تو طلب کرده بود؟»

اول گفتم: «نه، چیزی در این رابطه یادم نمیاد.» بعد کمی فکرکردم و گفتم: «چرا! از من خواسته بود ازدواج کنم. می گفت اگه با ازدواج به امنیت روحی برسی، منو هم امنیت بخشیده ی.»

در حالی که به نقطه دوری خیره شده بود، گفتم: «منظورش ازدعاکردن هم ازدواج توئه. فریبا، دفعه قبل حلقه رو ازکی گرفته بودی؟»

در حالی که از سؤالش کمی گرفته بودم، گفتم: «درست یادم نیست، ولی مطمئنم که یه دختر مُرده بود.»

خوب می دانستم که اولین بار نازیلا حلقه ای را در خواب به من داده بود، ولی از اقرار این مطلب به دلیل نامعلومی خودداری کردم. شاید حسی ناخودآگاه در ضمیرم از چنین کاری باز می داشت.

مدتی سکوت کرد و گفت: «به زودی خبر هایی می شه. اموات از آینده خبر دارن. در حقیقت اونها گذشته و حال و آینده رو زیر پا دارن. چون برای عبور از دیوار زمان، اسیر جسم نیستن که مشکل جابه جایی سلولی داشته باشن. اونها خیلی راحت هزارها یا میلیون ها سالو در لحظه ای پشت سر می دارن و به اونچه می خوان رویت کنن، می رسن.»

در حالی که دهانم از تعجب باز مانده بود، گفتم: «برای اونها. چه فرقی می کنه که از گذشته یا آینده مطلع بشن؟ این فرایند فقط به درد ما زنده هامی خوره که از خطاهای آینده آگاه بشیم. برای اونها چه تفاوتی می کنه؟ برای اونها همه چیز به انتها رسیده.»

پس از مدتی تفکر گفتم: «مرده ها وقتی به سرنوشت کسی علاقه داشته باشن، سعی می کنن با الهام اونو از آینده مطلع کنن. البته این وابستگی به ضرر اونها تمام می شه، چون اونها در بعد دیگه ای سیر می کنن و باید از وابستگی های دنیوی کناره گیری کنن. ولی گاهی زمان درازی طول میکشه تا باور کنن که دیگه در سرنوشت انسان ما دخیل نیستن. هرچقدر زودتر موفق بشن از زمین و مادیات دور بشن، سریع تر به سوی نور هدایت می شن. در موازات این زندگی زمینی، دنیای ناشناخته ای وجود داره که زیستگاه ضمائم ناخودآگاه انسان هاس. در اون دنیا همه موجودات به صورت اثری زندگی می کنن؛ چیزی شبیه به دنیای پی که گاهی عرفا و دانشمندا در وصف اون سخن گفتن.

همون دنیایی که حافظ بارها و بارها در اون گردش کرده و رهاوردهای بسیاری برای ما به صورت اشعار عرفانی خلق کرده.»
با حیرت فراوان گفتم: «ولی حافظ در زمان حیاتش همه اون اشعارو سروده. چطور ممکنه از دنیای اثری آگاه شده باشه؟»

با حالتی عرفانی گفت: «حافظ هم مثل نادر اشخاصی که قادر بودن با روحشون به دنیا های دیگه سفر کنن، به سیر و سفر پرداخت و نکته های بی شماری برای هدایت انسان ها به سوی نور الهی کشف کرد. برای رسیدن به خدا هیچ وقت دیر نیست. ضمیر ناخودآگاه انسان انقدر قدرت داره که میتونه از بُعد زمان عبور کنه. البته کمتر کسی قادره به قدرت های باطن خوش واتف بشه، چراکه لازمه همه این اعمال خود شناسی، خداشناسی و حسن نیت. اگه کسی از قوه دید باطن خودش در راه هدف های انسانی استفاده بکنه نه تنها سودی عایدش نمی شه، بلکه به جرم آگاهی

از عواقب وخیم اعمال منفی خودش زودتر شکست می خوره و بیشتر از یه فرد عادی مورد عذاب الهی واقع می شه درست مثل این که یه بچه در صورت خرابکاری انقدر ملامت نمی شه که یه انسان بالغ و آگاه!»

احساس کردم با حرف های سودابه در حال ذوب شدن هستم. آیا حقیقتاً می تو انستم به آنچه می گفت ایمان بیاورم؟ سوالات بی شماری در ذهنم به نوسان درآمده بود که شاید سال ها طول می کشید تا به جواب همه آنها برسم. با حالتی تردیدآلود و مسخ شده گفتم: «سودابه، تو از دنیا هایی حرف می زنی که برای من قابل درک نیست. اگه این طوری پیش بری، قطعاً دیوونه می شم. با حرف های تو پس جهنم و بهشت در کجای دنیا هستن؟»

خنده ای کرد و گفت: «دنیا های اثری تجسمی از همون بهشت و جهنم هستن. قسمت نورانی متعلق به خداس که ما زمینی ها اونو به بهشت

می شناسیم و قسمت تاریک متعلق به شیطانیه که همون جهنم موعوده. فاصلاً زیادی بین این دو وجود داره و تا روح انسان به تعالی و تکامل نرسه، اون قادر نیست به سوی نور هدایت بشه. همه ما در دنیای مصنوعی خود مون بین این دو مرز در تکاپویم.»

در حالی که سرم به دوران افتاده بود از سودابه خداحافظی کردم و به خانه بازگشتم.

وقتی وارد خانه شدم، مادرم گفت: «یه اقایی زنگ زد و گفت که با تو کار داره. هرچی پرسیدم کیه، جوابی نداد، فقط گفت که دوباره تماس می گیره!»

حیران و سرگردان بودم که چه کسی می تواند با من کار داشته باشد، که تلفن به صدا درآمد. گوشی را برداشتم و گفتم: «بفرمایین.»

صدایی نتراشیده و نخراشیده گفت: «فریدوکجا مخفی کرده ی؟»

وحشت زده و لرزان گفتم: «شماکی هستین؟»

با عصبانیت شدیدگفت: «من پسرش هستم. از آمریکا اومده م. مدت هاس که خبری ازش نراریم. نشونی و شماره تلفن خونه و محل کار شمارو توی کاغذ های پدرم پیدا کردم. سعی مم نکنین انکارکنین چون گفته بود میاد پیش شما.»

گفتم: «متأسفم، خیلی دیر اومدین. تنها نشونی ای که ازش دارم، خونه ابدیته. پدر شما دو ماهه که فوت کرده ن.»

با لحنی ناباور انه گفت: «می دونم که عاقبت مردنیه، ولی نه به این زودی خا. شما باید پیداش کنین. اون اموال زیادی رو به پول نقد تبدیل کرده و به ایران آورده. اونهاکجان؟»

در نهایت خونسردی گفتم: «من مشخصات و شماره قبر پدرتونو بهتون می دم، اگه تونستین، برین ارزش بپرسین. البته فکر نمی کنم کار آسونی باشه»

صدای ریشخند آمیزش بلند شد و گفت: «فکر کرده ی ما احمقیم؟»
با استیصال زخم خورده ای گفتم: «از سر مُرده ش هم دست بردارین؟
حتماً پولشو جایی گذاشته که به درد کار دیگه ای بخوره. شما حق ندارین مُرده رو توی کورش عذاب بدین.»

با عصبانیت فریاد کشید: «خانم، شما فکر می کنین که خیلی زرنگین؟ من وکیل می گیرم تا بهتون حالی کنم که نتیجه شیادی و مال مردم خوری چیه.»

خنده ای کردم و گفتم: «شما می تونین هرکاری که دوست دارین بکنین. نور دومی که پدرتونو دیدم فوت کرد، چون به بیماری ایدز مبتلا بود. مدارک و اسنادی هم برای اثبات حرفم دارم. توی جیب هاش برگه پزشکی و خیلی از داروهای مخصوص به سل کشف شد. همه اونها موجوده.»

با بی حوصلگی محضی گفتم: «خودم خوب می دونم که مریض بود. دنبال کاغذ پاره های بیما ریش هم نیستم. من از ثروت بی حسابی که به ایران آورده صحبت می کنم. اون پول ها باید یه جایی باشه.»

در نهایت آرامش گفتم: «می تونین تحقیق کنین و ببینین که توی چه بانکی حساب باز کرده. اصلاً شاید زمینی خریداری کرده باشه. می تونین به اداره ثبت احوال هم مراجعه کنین. شاید به نتیجه برسین.»
در حالی که دیگر طاقتش تمام شده بود، فریاد کشید: «یعنی شما هیچ اطلاعی از ثروتش ندارین؟»

خیلی خونسرد گفتم: «یعنی بعد از ده سال که دیدمش، باید ارزش می پرسیدم که اموا لش کجاس؟»

از شدت عصبانیت تلفن را قطع کرد. حالا مفهوم حرف های فرید را توی خواب درک می کردم. آنها آن قدر بی شرف بودند که توی گور هم آزدش نمی گذاشتند. مسخره بود.

بلند شدم از خانه خارج بشوم که مادرم با نگرانی مفرطی گفت: «فریبا، کجا می ری؟ چی شده؟»

گفتم: «می رم پدر و پیدا کنم تا باهاش برم تکلیف ارثیه فرید و روشن کنم. حالا بعد از این همه وقت اومده ن که ببین مال و اموالش کجاس»

مادرم با چشمان از حدقه درآمده گفت: «ولی فریبا، قانوناً و شرعاً این پول ها به زن و بچه ش تعلق داره، چون تو هیچ نسبتی با فرید نداشتی.»

در حالی که تمامی بدنم از شدت غیظ می لرزید، گفتم: «فرید قبل از مرگ وصیت کرده که اونها به من برسه، و من هم تحت هیچ شرایطی نمی زارم این پول به دست اونها برسه، چون فریدراضی به این کار نبود. اگه شده تا ریال آخر اونو دور بریزم یا ببخشم، به اونها نمی دم.»

مادرم سر تکان داد و گفت: «خدا به خیر کنه. فریبا، چرا تو انقدر ماجراجو هستی؟ بابا، بذار هرکسی به حق خودش برسه. اصلاً به ما چه مربوطه که توی دعوای خونوادگی اونها دخالت کنیم؟ چرا فکذ آسایش خودت نیستی؟ فرید به خطبی کرد و به خاطر این که دل تو را به دست بیاره، اونها روبه تو بخشید. می خوای جونتو روی این پول ها بذاری؟ مگه ~من تاکی من تونم بلرزم و بترسم؟ کاش خودشو معرفی کرده بود تا من همه چیز و بهش می گفتم. ما حق نداریم به ریالی از اون پول ها دست بزنیم. نکبتش تمام زندگیمونو سیاه می کنه. فریبا، به خاطر من از سرسختیت بگذر و حق اونها رو بهشون پس بده.»

دیگر طاقتم تمام شده بود. چگونه می تو انستم به مادرم حالی کنم که اگر ذره ای به آن پول ها نیاز داشتم یا کیسه ای برای آن ها دوخته

بودم، دو ماه تمام وقت داشتم تا هرکاری می خواهم بکنم. مادرم تصور می کرد که پول چشمان مرا کور ساخت و برای رسیدن به پولی که تعلق کامل به من داشت، خود را به آب و آتش خواهم زد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «مادر جون، من تحت هیچ شرایطی اون پول هارو به پسر فرید نمی دم، چون قانوناً به من تعلق گرفته و در زمان حیاتش همه اونها رو به نام من در یه حساب پس انداز ریخته. البته قصد من سوءاستفاده از اون اموال نیست. فقط حاضر نیستم اونها رو خرج آدم های ابلهی کنم که تصور می کنن با داد و بیداد هر غلطی که می خوان، می تونن کنن. اگه فرید انقدر مصمم بود که اونها رو به ایران بیاره، من چرا پت روی حرفش بذارم؟»

پس از قدری اندیشه گفتم: «اونها به سادگی از سر ریالی از پول ها نمیگذرن. به اندازه کافی نفرت انباشته شده در وجودشون هست که به خاطر پیروزی، با هر انگیره ای دست به خشونت بزنن. فقط به این فکر کن که خود تو فدای هیچ و پوح نکنی. این دوروز زندگی ارزش وارد شدن به هیچ بازی احمقانه ای رو نداره. به فرید فکر کن. خیلی زود تر از اونچه به فکرش برسه، همه چیزو گذاشت و رفت یه کمی به خودت نگاه بکن این چند سال آخر فقط دنبال عرفانیات و علوم الهی بوده ی. چطور بعد از اون همه سخنرانی های عریض و طویل که برام کردی، به خاطر یه مشت پول بی ارزش داری خود تو تباه می کنی؟ معنای اون همه فلسفه بافی همین بود؟»

خوب می دانستم که تا تصمیمم را به اجرا درنیاورم، نمی توانم کسی را قانع کنم. به همین علت گفتم: «مادر، وقتی که کارهام تموم شد، برات توضیح می دم. گاهی اوقات پرده خام زمان اجازه نمی ده که اشخاص زبان حال همدیگه رو درک کنن. توی فلسفه هایی که من برای کامل شدن دنبالشون می گشتم، زندگی مادی فاقد ارزش هایی که انسان به خاطرش از خیلی چیز ها بگذره.»

مادرم دیگر جوابی نداد و سکوت کرد. من هم به آرامی مثل موشی که از تله می گریزد، خانه را ترک کردم.

وقتی که پدرم را پیدا کردم، با یکدیگر به آسایشگاه سالمندان کهریزک رفتیم و با مدیر مربوطه در مورد انتقال آن ثروت به آن جا صحبت کردیم، و همان روز تمامی آن پول ها را به حساب خانه سالمندان واریز کردم. نزدیکی های ساعت ۳ بعدازظهر شادمان و خالی از هرگونه احساس زشتی به اتفاقی پدرم به خانه مراجعت کردیم.

مادرم از نگرانی جان به لب بود، ولی با دیدن قیافه مسرور پدرم فوری تشویشش زایل شد و رو به پدرم گفت: «مثل این که موفق شدی فریبا رو سر عقل بیاری، نه؟»

پدرم لبخندی حاکی از عشق بر لب راند و گفت: «نه، خانم، فریبا امروز درس قشنگی از توی کتاب های رنگارنگش به من آموخت که هرگز فراموش نمی کنم. درس قشنگی از گذشت و ایثار، که کمتر انسانی می تونه به ارزش حقیقی اون پی ببره.»

مادرم با لبخندی متعجب گفت: «یعنی همه پولها روبه صاحبان اصلیش پس داد؟»

پدرم سر تکان داد و گفت: «آره. صاحبان اصلی اون پول ها، سالمندانی بودن که فرزندانشون اونها رو فراموش کرده ن. در حقیقت حق به حق دار رسید. احدی در دنیا به اندازه اونها مستحق رسیدن به این پول نبود، و فریبا در نهایت رضایت، تا ریال آخر اون پولو به سرای سالمندان اهدا کرد. دهن مدیرکهریزک از تعجب باز مونده بود. حالا دیگه فقط ما سه نفر نیستیم که برای آمرزش فرید دعا می کنیم، بلکه تمامی نیازمندان ناتوان اون مکان فراموش شده هم در این مناجات دسته جمعی همراهمون هستن. هیچ پدیده ای زیبا تر از لذت ایثار نیست، و فریبا الان در حال مزه مزه کردن این لذت جاودانه است.»

مادرم دید گان وحشتزده اش را به من درخت وگفت: «فریبا، حالا جواب خونواده فریدو چی بدیم؟ کار تو اشتباه نبود، ولی اونها اگه بفهمن، تحت هیج شرایطی از سر تقصیر تو نمی گذرن.»

با لبخندی اطمینان بخش گفتم: «مادرجون، اونها هرگز نمی فهمن، چون فرید پولی به من نسپرده و پولی وجود نداره. همه ما همینو می گیم.»

هنوز لبخند نیمه تمام مادرم کاملاً نقش نبسته بود که تلفن به صدا درآمد. پدرم گوشی را برداشت. از لحن صحبت هایش مشخص بود که باز هم پسر فرید پشت خط مشغول داد و فریاد است. اول رنگ و روی پدرم پرید، و بعد با فریادی گوشخراش گفت: «همین الان به جرم تهدید به قتل ازت شکایت می کنم. تا روشن شدن تکلیف همین جا می مونی تا یاد بگیری زبون نفهمی به قیمت کمی تموم نمی شه. یه وکیل می گیرم تا بهت حالی کنم پیش همه کس زبونتو دراز نکنی.» سپس تلفن را قطر کرد وگفت: «یه شکایت کوچک باعث ممنوع الخروج شدن اون می شه. بعد خودش برای فرار از ایران به طرف ما میاد و همه حرف هاشو پس می گیره. غیر از این کاری نمی تونستم بکنم.»

مادرم وحشت زده گفت: «یعنی حقیقتاً قصد داری ازش شکایت کنی؟» پدرم درکمال آرامش گفت: «بله، قطعاً این کارو می کنم.»

مادرم گفت: «ولی تو که نمی دونی کجاس.»

پترم با صبوری وصف ناپذیری گفت: «اون تازه وارد مملکت شده. از تاریخ ورودش که همین یکی دو روزه س، خیلی راحت پیداش می کنن. از اینها گذشته، وقتی که شاکی داشته باشه، قطعاً توی اداره گذرنامه یا جاهای دیگه ای که مجبور به مراجعه باشه، می فهمن که ما شاکی هستیم و تا رضایت مارو جلب نکنه، حق خروج از مملکتو نداره.»

مادر من نفس عمیقی کشید و گفت: «ولی این کار بازی با آتیشه!»
من به میان جر و بحث آنها دویدم و گفتم: «مادر، به هر صورت بهتره
یه چیزی بخوریم، وگرنه از گرسنگی می میریم.»

این تنها راه دوری از مجادله بود. موج عظیمی از نگرانی و وحشت
سراپای وجود مادر را احاطه کرده بود. از جا بلند شدم و مشغول
چیدن بساط ناهار شدم.

پس از صرف ناهار با پدرم به نزدیک ترین کلانتری رفتیم و
شکایتنامه خود را تکمیل کردیم و بازگشیم. آنها به ما گفتند که هیچ
کاری از دست پسر فرید بر نمی آید و بی جهت نگرانیم.

سه روز بعد دوباره پسر فرید تلفن کرد. وقتی که صدایش را شناختم،
خودم را برای جر و بحثی ناخوشایند آماده کردم. ولی از آن همه
هارت و پورت دیگر خبری نبود. صدایش خیلی آرام شده بود. با لحنی
غریبانه و پست و ذلیل گفت: «خانم مدنی، من ابدأ قصد مزاحمت یا
تهدید نداشتم. فقط حس می کردم شما از حقایقی مطلعین که میلی به
افشای اونها ندارین. اون روز آخر پدرتون شدیداً از دست من ناراحت
شدن و قبل از این که تمام حرف های من گوش بدن، تلفنو قطع کردن
و بعد هم از من شکایت کردن. به نظر شما این کار عاقلانه ای بوده؟»

با حالتی حق به جانب گفتم: «شما به چه حقی به خودتون اجازه دادین
با تهدید به حقایقی برسین که ربطی به ما نداره؟ اگه هرکس مثل شما
راه بیفته و این طور بخواد به مراد و مقصود برسه، دنیا دیگه تفاوتی با
جنگل نمی کنه. اگه اون پول پیش من بود یا ریالی از پول فریدو خرج
کرده بودم، کاملاً حق با شما بود. ولی در جایی که چنین پولی در
اختیارم نیست، تهدیدهای شما کاملاً احمقانه جلوه می کنه. ممکنه که
شیوه زندگی شما در آمریکا به این نحو باشه، ولی این جا ایرانیه و راه
و رسم زندگی ما با شما فحیلی فرق داره. ما ایرانی ها هرگز حرمت
مرده خود مونو پایمال نمی کنیم و برای خواست هاش ارزش قائلیم، در

حالی که شما مثل یه مأمور ضد اطلاعات چیزی رو به زور طلب می کنین که وجود خارجی نداره. از کجا که پول ها رو همون جا تو آمریکا پس انداز نکرده باشه؟ اگه هم به ایران آورده باشه، شاید برای تسکین زخم های جامعه ش از اونها استفاده کرده. فریه دچار مرک ناگهانی و اتفاقی نشدکه بدون این که تکلیف اموالشو روشن کرده باشه از دنیا بره. اون به خوبی می دونست که آخرین روزهای عمرشو طی می کنه، پس هرکاری که با دارايش کرده، از روی خواسته قلبی انجام داده. چه بساکسایی که فرزندان ناخلف دارن، تا ریال آخر پولشونو قبل از مرگ به یکی از انجمن های خیریه اهدا می کنن. پدر شما در حقتون انقدر بی انصاف بوده؟»

نفس عمیقی کشید و گفت: «نه، پدرم هرگز بی انصاف نبود. همه ما خوب می دونیم که اگه به آمریکا برنگشته بود، دچار چنین مرگ فجیعی نمی شد. ولی تقدیر این بود. در حقیقت این بیماری از مادرم بهتر منتقل شد. مادرم هم بر اثر خون آلوده ای که در یه کورتاژ بهش تزریق شده بود مبتلا به ایدز شد. اون هم توی جهنم خودش در حال غرق شدن. کسی چه می دونه، شاید مدتی دیگه بفهمیم که من و برادرم هم آلوده شده ایم. در هر صورت به خاطر همه اهانت هایی که به شما و پدرتون کردم پوزش می خوام. فقط تنها خواستی که از شما دارم اینه که به اتفاق پدرتون در یه وقت مناسب منو سر قبر پدرم ببرین. می خوام برای آخرین بار باهاش خداحافظی کنم. بعد از اون اکه دوست داشتین، رضایت بدین تا به آمریکا برگردم. اگه هم نخواستین، هر حکمی که پیش بیاد انجام می دم.»

در حالی که شدیداً از حرف هایش متاسف شده بودم، گفتم: «امروز بعدازظهر تماس بگیرین. اگه پدرم جایی قرار نداشت، به اتفاق بر سر مزار فرید می ریم.»

ظهر وقتی که پدرم به خانه آمد، ماجرا را برایش تعریف کردم. نه تنها از عجز و ناتوانی پسر فرید اظهار تفاخر و اقتدار نکرد، بلکه شدیداً

دچار حس بیمارگونه شرمندگی شد و گفت: «کاش هرگز به کلانتری نرفته بودیم. شاید این خاطره ناخوشایند برای ابد در ذهنش باقی بمونه. امروز بعد از رفتن به مزار اون مرحوم با هم به کلانتری می ریم و شکایتمونو پس می گیریم.»

مادرم با نفس آسوده ای گفت: «خدا یا، شکر! خدا کنه فوری به آمریکا برگرده و این قائله برای همیشه ختم بشه.»

آن روز وقتی با پسر فرید روبه رو شدم، احساس کردم نیمی از وجود فرید در جسم وی درگرددش است. شباهت چندانی به فرید نداشت، لیکن رفتار و حرکاتش کاملاً شبیه او بود. به طرز غریبی مثل فرید صحبت می کرد و بی حوصلگی و خشونت ملایم او را به تمامی جذب کرده بود.

بر سر مزار پدرش با دیدگانی اسک آلود ایستاد و اورادی به زبان خارجی بر زبان راند و صلیبی کشید. ازش پرسیدم: «مگه شما مسلمون نیستین؟»

با متانت خاصی کنت: «مادرم هرگز بعد از ازدواج حاضر نشد ما رو مثل یه مسلمون پرورش بده، چون شناختی از اسلام نداشت. پدرم هم با تمام تلاشش موفق نشد آیین مذهب خود شو به ما تفهیم کنه. به سختی تونستیم زبان فارسی رو یاد بگیریم. مادرم عقیده داشت خوندن اوراد مذهبی که به زبون عربیه برای بچه هایی که به دو زبون صحت می کنن، گیج کننده س، و به همین دلیل هر یکشنبه مارو با خودش به کلیسا می برد و مراسم مسیحیتو به ما می آموخت. همیشه عقیده داشت که مسلمون یا مسیحی یا یهودی تفاوتی نمی کنه، مهم اینه که همگی در راه خدا گام برمی دارن. ما هم کم کم به همین منطق قانع شدیم و رشد کر دیم و شکل گر فتمیم.»

آن روز پس از بازگشتن از سر خاک به کلانتری رفتیم و پدرم شکایتش را پس گرفت. بعد پسر فرید با ما خداحافظی کرد و دو روز بعد برای همیشه از ایران خارج شد.

فصل یازدهم

با افتادن آب های سرگردان از آسیاب پر تلاطم زندگی، همه چیز دوباره به روال عادی خود بازگشت. بعد از دیدن فرید و آن حوادث پیامدش و مرگ نابهنگام وی، همه خودستیزی هایم از بین رفت و روال زندگی ام به طور کلی عوض شد. دوتا خواستگار پیدا کردم که به خاطر داشتن فرزندان متعدد، حاضر به ازدواج با آنها نشدم، چرا که به اندازه کافی برای ازدواج مجدد دچار مشکل بودم، و دیگر مخالفت بچه ها را نمی تو انستم به عنوان یک جنگ و جدال از پیش تعیین شده به خویش بقبولانم. از همه این حرف ها گذشته، هیچ یک از آنها تمایلی به داشتن فرزند جدیدی نداشتند، در حالی که یکی از هدف های من در ازدواج، پیدا کردن کودکی بود که روزهای خالی آینده ام را روشنی بخشد.

مدت ۶ ماه به همین روال گذشت. یک شب که خانه فریال و سیروس مهمان بودیم، احساس کر دیم که سیروس برای گفتن مطلبی این پا و آن پا می کند. پدرم با لحنی خالصانه گفت: «پسر، سیروس، چرا مدام از این شاخه به اون شاخه می پری؟ فکر کنم مشکلی داری، این طور نیست؟»

سیروس کمی جابه جا شد و با دستپاچگی گفت: «والا پدرجان، مشکل که ندارم، فقط پیشنهادی دارم که می ترسم با عنوانش شما رو عصبانی کنم.»

پدرم لبخندی زد و گفت: «پسر، هیچ پیشنهادی تا وقتی که فقط جنبه ارائه داشته باشه، خشم آور نیست. پس خیالت راحت باشه.»

سیروس نگاهی به من کرد و گفت: «مدت ها پیش من یه قرار معارفه بین فریبا و آقای علوی دوستم گذاشته بودم که به خاطر یه حادثه منتفی شد. حالا می خواستم ازتون اجازه بگیرم که دوباره یه مهمونی ترتیب بدیم تا این دوتا همدیگه رو ببینن.»

پدرم دستی به سبیل هایش کشید و با چشمانی خندان و متفکر گفت: «ی بابا، سیروس جون، هنوز هم امامزاده این آقای علوی رو رها نکرده ی؟ علوی اگه زن بگیر بود، تا حالا ازدواج کرده بود. بیخودی خود تو به زحمت میندازی. مردها وقتی سنشون بالا می ره انقدر سختگیر می شن که کمتر زن یا دختری می تونه توجهشون جلب کنه. البته فریبا هم چندان ساده و بی قید و شرط نیست، و همین حساسیت های دو طرف، سد عظیمی بین اونها می سازه که شاید حتی نتونن با همدیگه حرف بزنن. ولی باز میل خود فریباس.»

سیروس با پافشاری مفرطی گفت: «پدرمجان، امتحانش که ضرر نداره. علوی نه به عنوان یه خواستگار، بلکه به عنوان یه مهمون به خونه من میاد و جای هیچ گونه نگرانی ای نیست. حتی بهش می گم که خواهر خانمم اصلاً از ماجرا خبر نداره. این طوری دیگه غرور کسی هم پایمال نمی شه.»

در این لحظه با لبخندی از تحسر، به میان بحث آنها اویدم و گفتم: «میروس جون، من تا حالا خواستگار های زیادی رو پشت سر گذاشته ام، و ابدأ غرورم از مورد پسند واقع نشدن نمی شکنه، چرا که نظر و عقیده اشخاص در هر موردی محترمه. حالا هم از نظر من دیدن علوی مشکلی نیست، فقط در جلسه اول چون ظاهراً دیداری اتفاقیه، تحت هیچ شرایطی نمیخوام با اون تنها صحبت کنم.»

برقی از خوشحالی در چشمان سیروس به جریان افتاد و گفت: «هر طور که تو بخوای، همین کارو می کنیم. همین فردا صبح پیداش می کنم و باهش برای ینجشنبه قرار می زارم.»

گفتم: «ولی تا پنجشنبه فقط دو روز وقت داریم.»

پدرم لبخندی زد و گفت: «نکنه هنوز به یه سالی تفکر احتیاج داری!»

شانه ها را بالا انداختم و گفتم: «نه، دیگه تفاوتی نمی کنه. اگه فردا شب هم باشه، هراسی ندارم. فقط نمی دونم چرا به دلم برات شده که این بار دیگه هیچ راه کریزی نیست.»

فریال گفت: «راه گریز از چی؟ از خوشبختی؟»

در حالی که به مادرم خیره شده بودم، گفتم: «نه، گریز از جریان تقدیر.»

مادرم لبخندی زد و چون در حال تسبیح گرداندن و دعا خواندن بود، جوابی به نگاه متوحش من نداد. ولی به خوبی حس می کردم که جواب عمیق و طولانی اش مثل ناقوسی بی پایان در تمام زندگی ام پیچیده است! صدایی که به کرات در خمیره وجودی ام به نوسان درآمده و در هر فرصت مناسب، با من درآمیخت و هوشیارم ساخته بود.

با صحبت هایی که شد دیگر بر من مسلم شده بود که به زودی در مسیر قراردادی ام وارد خواهم شد. هرگز با اندیشه هیچ خواستگاری، تصور نکرده بودم که به دام ازدواج اسیر خواهم شد، ولی این بار با همیشه تفاوت داشت. هنوز صدای وسوسه انگیز ساز علوی توی گوشم زنگ می زد. مدت ها پیش با شنیدن نوار موسیقی اش عادت کرده بودم به دنیای جدیدی فرو بروم که تهی از هرگونه وابستگی بود. اما حالا مدت ها بود که حتی نوار موسیقی اش را هم گوش نکرده بودم. شاید هم با دیدن علوی نه تنها احساس خوشایندی بهم دست نمی داد، بلکه وی هم اصلاً از من خوشش نمی آمد. ولی هرچه بود، فکر می کردم این دیدار با همه دیدارها متفاوت است. گاهی اوقات اشخاصی به زندگی آدم وارد می شوند که به سرعت باد همه چیز را زیر و رو می کنند. حس می کردم علوی از جرگه آدم هایی است که مثل گردبادی زندگی ام را

دچار دگرگونی می کند. همیشه در این طور مواقع نیرویی ناخوشایند، مثل ترمزی ذهنی، روبه رویم قرار می گرفت و مرا از هرگونه تبدالی بازمی داشت. ولی در آن زمان اثری از آن نیروی ناخودآگاه نمی یافتم. مثل این که همه ارکان تقدیر برای ورود علوی به دنیای کوچکم اعلام آمادگی کرده بودند. دیگر هنگام وداع جاودانی با همه اندیشه های فانی گذشته بود. شاید از ینجشنه به بعد دیگر زندگی را از دریچه های امروز نمی نگریتم. شاید هم برعکس، تجربه جدیدی فرارویم قرار می گرفت که مجبور می شدم از آن پس بیشتر از پیش حواسم را جمع کنم.

آن شب در خلوت اتاق خودم یک بار دیگر به دنبال نوار علوی گشتم و گذاشتمش توی ضبط صوت. با شنیدن صدای موسیقی یکباره از زمان حال خارج شدم، و به گذشته ام فرو رفتم؟ به اولین روز پاییزی ای که متفاوت با همه روزهایم بود و به امروز ختم شده بود. شاید اگر همان شب اول علوی را دیده بودم، نه علیرضا به زندگی ام می آمد، نه جای بازگشتی برای فرید بود و نه این همه مدت به دنبال جوابی سراب گونه سرگردان می شدم.

ندایی درونی در قلبم بهم می گفت دیگر همه چیز تمام شده. این ندا چه مفهومی داشت؟ وقتی که به حلقه های اهدایی فرید و نازی در خواب می اندیشیدم، می دیدم که همه چیز از قبل تدارک دیده شده و دوران یرتنفر تجرد، مسیر معنوی خودش را طی کرده. با این که هنوز معارفه ای صورت نگرفته بود، از هم اکنون خودم را با گذشته غریبه می دانستم. حتی اگر با علوی هم به نتیجه نمی رسیدم، ایمان داشتم که به زودی به زندگی جدیدی وارد خواهم شد؛ زندگی ای که در آن جایی برای دغدغه های معلق وجود ندارد، و این تکراری مداوم است که در هر دور از زندگی در نقطه ای گریبان آدمی را می گیرد و به ماورای محل سکونت معنوی اش ارسال می دارد.

دیگر مثل دفعه قبل اصلاً دلم نمی خواست حادثه ای مانع دیدن علوی شود. حالا تمامی وجودم مسخر از رویا شده بود و شدیداً نیاز داشتم از مرزهای گذشته و حال باشتاب هرچه تمام تر خارج شوم و به آینده پیوند بخورم. وقتی که به فراز و فرود اندیشه های ناپایدار فرو می رفتم، دچار بی علاقه‌گی مفرطی می شدم! تیره ای جدا از هر نوع دلبستگی، مثل این که همه فضیلت ها و جنایت ها، توهمی بیش نیستند که تنها برای سرگرمی بشر، در جبهه های مختلفی سنگر گزیده اند تا دنیای خاکی بر ایش تنوعی پیدا کند. پس آن گاه که از دروازه همه بی خبری ها عبور کرد، متوجه می شود که خطا از کجا تا کجا، آدمی را در پس خویش دوانده و چقدر راه کوتاه اولیه برای بازگشت دور شده. گاه صدها زندگی تنها تاوان یک زندگی منفعل را پس می دهند. غفلت!

بالاخره پنج شنبه موعود فرا رسید و همه ما به اتفاق فلور و همسرش به خانه فریال و فتیم. ولوله عجیبی در خانه فریال به پا شده بود. هرکس برای خودش سازی می زد و حرفی می بافت. از همه بیشتر فریال سر به سرم می گذاشت و می گفت: «یه بار تو دامادو قال گذاشتی، یه بار هم اون. حالا دیگه بی حساب شده ین. قطعاً میاد و وقتی که همدیگه رو ببینین، دیگه قال قضیه کنده می شه.»

سیروس تقریباً مثل بچه های گمشده که نگران رسیدن به خانه هستند، مدام در خود می جوشید و سعی می کرد نگرانی اش را مخفی کند، چون شدیداً می ترسید که مثل دفعه قبل اتفاقی بیفتد. بچه ها دور خانه می دویدند و ریخت و پاش می کردند. فلور هم قدم به قدم خرابکاری های آنها را سامان می داد. پدرم زیر لب با مادرم صحبت هایی می کرد که کسی از مضمون آنها اطلاعی نداشت. فرامرز، شوهر فلور، هم گوشه ای نشسته و خودش را با جدولی سرگرم کرده بود.

قلبم داشت از جا کنده می شد. دلم می خواست گوشه دنجی می یافتم و م و انزوای مرگ آورم، التهاب تسمخرآلود همه وسومه ها را خاموش می ساختم. کم کم دلم به شور افتاده بود. عجیب تر از همه این که منتظر وقوع حادثه ای بودم که خط سیرش را تشخیص نمی دادم. اضطرابم از خوشایند های عمومیت زرا بود یا تنفرهای عشق آیین؟ چه کسی می تواند برای حقارت های بشری حکمی کلی تهیه کند؟ کدامین انسان در راه دور و دراز این مهمانی زودگذر زندگی، خود را با تردید های تهوع آورسرگرم می کند؟ تردید در رفتن یا ماندن. همه ما در بدو تولد، با انگیزه های خودخواهی، عشق، تنفر، محبت، انتقام، خیانت، ترحم، تردید، ندامت، لذت و عصیانگری خلق می شویم. بسسیاری از این صفات بیهوده اند. چه لزومی انسان را ترغیب به حفظ همه این صفات می کند؟ چرا از روز ازل...

با به صدا درآمدن زنگ خانه رشته افکارم گسیخته شد. هیجان و التهاب شدیدی همه را در بر گرفته بود. هرکس به نوبه خود به تلاطم افتاده بود. دیدگان کنجکاو خویش را آن چنان به من دوخته بودند، مثل این که با آخرین علائم موجود سعی می کردند آرامش را به وجودم تزریق کنند که فاقدش بودم. ضربان قلبم به شدت سریع تر می شد. عاقبت لحظه موعود فرارسید و آقای علوی با چشمان خاکستری رنگ و مبهوت، در حالی که خیره خیره مرا می نگریست، به درون آمد.

تک تک یاخته های وجودم در حال نوسانی مرگبار بود. سیروس، فلور و فرامرز و مرا خیلی محترمانه به آقای علوی معرفی کرد. حس می کردم ذره ذره در حال آب شدن هستم. آقای علوی نگاه عاقل اندر سفیهی به شوهر فلور کرد، لبخند مودبانه ای تحویل فلور داد و با چشمانی شرربار گوشه ای سنگر گرفت و در خود فرو رفت! هرگز در زوایای عمیق قلبم هم نمی توانستم قدرت درک این مسئله را داشته باشم که آقای علوی برایم آشناتر از هر اشنایی باشد. قلبم مثل تکه ای یخ در سینه ام منجمد شده بود. سیروس و پدر و مادرم از سکوت

نابهنگام آن چنان کلافه بودند که چیزی به طغیانشان نمانده بود. این وسط تنها کسی که اهمیتی به ظواهر نمی داد فریال بود که با چهره ای بشاش، مشغول پذیرایی بود و با خوشرویی بسیار سعی می کرد حرفی بزند که موجب آغاز بحث خوشایندی شود.

در بحالی که سرم را به زیر انداخت بودم، که گاه از زیر چشم نظری به مهمان تازه وارد من انداختم و مشتقات ذهنی اش را بررسی می کردم. قطعاً تصور می کرد که کی قصد دست انداختنش را داشت. حس می کردم هوای محیط به طرز غریبی گرفته و مغموم شده و تأثیر عظیم درونی اش، لحظه به لحظه محیط را بسته تر می ساخت. چرا؟ چون آقای علوی، استاد دانشگاه، دوست چندین ساله سیروس، موسیقیدان معروف، الهه شکوفایی و حسن نیت از نظر همگان، همان علیرضای غریب آشنای وازآلودی بود که مسیر زندگی مرا تغییر داده بود.

چه کسی می تو انست تصور کند آن که شب اول با آن کبکبه و دبدبه به آن جا آمده بود، همان علیرضای ژ وُلیده و مجنون و عاشق کش باشد؟ حالا می فهمیدم که چرا دفعه قبل همه ما را قال گذاشت و به خانه سیروس نیامده بود، چون شب قبلش فهمیده بود که من هنوز ازدواج نکرده ام. حالا هم که آمده بود، تصور می کرد که من ماه ها پیش با فرید ازدواج کرده و به دنبال زندگی ام رفته ام. گاهی سرنوشت و تقدیر، بنای شوخی های مسخره ای را می گذارد که انسان ما در آن می مانند. چگونه این طور حوادث به ترتیب پشت هم ردیف می شوند؟ اگر شب اول موفق به دیدار وی در این خانه شده بودم، چه تصویری در ذهنم شکل می گرفت؟ عجب احمقی بودم! روز اولی که به من برخورد کرده بود، همان جا در پارک، در بین حرف هایش گفته بود که دیگر نوای لالایی ساکسیفون من به غرش رعدآسای شیاطین مبدل شده. چطور نتوانستم متوجه این وجه مشترک بین علیرضا و علوی بشوم؟ بیخود نبود که سیروس می گفت علوی حال و حوصله ازدواج ندارد.

حالا هم معلوم نبود با چه انگیزه ای برای ازدواج اقدام کرده بود. اما در هر صورت به وضوح می دیدم که نگاهش به سان شلیک عقده ها روی من متوقف مانده.

سیروس و بقیه، حیران و متحیر در اندیشه کشف رازی ناپایدار، همچنان در حال گداختن بودند. از تصور قیافه آنها بعد از به هم خوردن همه چیز دچار غمی سنگین شدم. نگاه گریزانم را به در اتاق خواب دوختم. منتظر فرصتی بودم تا خسته و وامانده یک بار دیگر به آن جا پناه ببرم. بیروس تا متوجه دگرگونی و قصدم شد، فوری از جا بلند شد و با قیافه ای هشداردهنده به طرف اتاق ها رفت و یکی یکی درها را بست تا به من حالی کند راه فراری وجود ندارد. بعد به آشپز خانه رفت. کمی بعد پدر و مادرم هم به دنبالش به اسپزخانه رفتند و بحث داغی با صدای فوق العاده پایین شروع شد. همه به جز علیرضا یکی یکی به آنها پیوستند و در مدت زمان کوتاهی، من و علیرضا تنها ماندیم.

برخلاف تصورم که حس می کردم علیرضا عنقریب امواج کینه اش را به سرم فرو می ریزد، با لحنی افسرده و خالی از هرگونه کینه ای به آرامی گفت: «فریبا، نامزد بازیافته ت کجاس؟ نکنه چون می دونست من به این جا میام از او مدن امتناع کرد؟»

همان طور که سرم پایین بود، گفتم: «نه، وجود تو دیگه برای فرید مشکل آفرین نیست. اون مدت هاس که اروم شده.»

از گوشه چشم نگاهی بی معنا به من کرد و گفت: «مشخصه. حالا که دیگه از داشتن تو مطمئنم لزومی نداره که حساسیت داشت باشه.»

پوزخندی بر لبانم نشست و گفتم: «شایاً حق با تو باشه!»

با شنیدن حرف من مثل این که قلبش یکباره فرو ریخته باشد، با نگاه ناباورا نه اش مدتی مرا ورنانداز کرد و عاقبت گفت: «سیروس به چه علتی منو به این جا دعوت کرده؟ برای ...»

به میان حرفش پریدم و گفتم: «به هر علتی بوده، بی غرض بوده و قصد اهانت نداشته. مطمئن باش که کسی از روابط گذشته ما اطلاعی نداره. همه مثل من، تورو در زندگیم فقط به اسم علیرضا می شنا سن. هیچ کس فامیل تورو نمی دونسته و حالا هم بر اثر یه سوءتفاهم به این جا دعوت شده ی.»

آه خسته ای از نهاد برآورد و گفت: «شما چندتا خواهرین؟»
با تانی گفتم: «فقط سه تا.»

با دلزدگی خاصی گفت: «نترس، چهارمی رو مخفی نکن. ایمان داشته باشی که باهات از دواج نمی کنم. خوب می دونم که دوست نداری وقت و بی وقت چشمت به من بیفت و ریشخند روزگار و بچشی.»
با ناراحتی و استیصال گفتم: «لزومی به پنهان کاری نیست. ما فقط سه خواهر هستیم. چهارمی ای وجود نداره.»

با چشمان گشاد گفت: «پس قطعاً سیروس دیو ونه شده. امیدوارم که دیگه هیچ وقت چشمم بهت نیفته. سعی کن عروسک دیگه ای توی زندگیم خلق نکنی.» و با قیافه ای شکسته و غضبناک از جا بلند شد و به طرف در رفت.

در این لحظه سیروس از آشپزخانه خارج شد و به علیرضا گفت:
«علوی جان، کجا با این عجله؟ مثل این که فراموش کرده ی امشب شام مهمون منی!»

با چشمانی شرربارگفت: «تو دیو ونه ای! برای خردکردن آدم ها راه های ساده تری هم هست. نیاز نبود راهو انقدر طولانی کنی. نزدیک دو ساله داری روی من کار می کنی و حالا که خیلی دیر شده، منو پای گورستان رسونده ی؟ جداً از خودت خجالت نمی کشی؟»

با این حرف از خانه خارج شد. سیروس به دنبالش رفت و در خانه را بست. مادرم نزدیکم آمد و گفت: «فریبا، چه حرفی زدی که مثل ترقه منفجرش کردی؟»

شانه ها را با بی خیالی بالا انداختم و گفتم: «نیازی نبود حرفی بزنم. با دیدن همدیگه همه رازها برملا شد. علوی همون علیرضا بو!»
مادرم مثل این که یک باره جا خورده باشد، با چشمان از حدقه درآمده گفت: «علیرضا؟ پناه بر خدا! چطور ممکنه؟»
پوزخند بی معنایی زدم و از جا بلند شدم. با نگرانی گفت: «کجا می ری؟»

به سادگی گفتم: «خونه. چون دیگه اعصاب جواب دادن به بقیه رو ندارم. شما هر جوری دوست دارین برای بقیه توضیح بدین.»

از در خانه خارج شدم و به طرف آژانس نزدیک خانه فریال رفتم، اتومبیلی گرفتم و به خانه رفتم. نمی دانستم که پس از این همه فراز و نشیب، باید به این اقبال بخندم یا گریه کنم. مثل مسجمه سنگی گوشه ای از اتاقم کز کرده و به آسمان خیره بودم. به حماقت بشر می خندیدم که چگونه همیشه انتظار معجزه را می کشد. نهایتی مسخره ای که پیش رویم گاه شاد و گاه غم انگیز جلوه می کرد، بازی ای بیش نبود که جز آزار، حاصل دیگری نداشت. اندوه سالیان، تمامی سنگینی اش را روی شانه هایم نهاده بود و دیگر تمایلی به شرکت در بازی نداشتیم. وسوسه های دردآور و حقایق رنگارنگ، اوهام نیالوده ام را به رذالت کثیفی سوق داده بود؟ رذالتی آمیخته به تمسخر، که دست و پایم را برای رفتن به سوی آرامش بسته بود و صحنه ای از رخوت را در پیش چشمم به تصویر کشانده بود. تاخیر برای یافتن نیافته ها بیش از این جایز نبود.

از جا بلند شدم، لباس هایم را عوض کردم و به بستر خواب رفتم، چرا که دلیلی برای بیشتر بیدار ماندن نبود. قطعاً با اندیشیدن به سرم می زد و از زندگی بیزار می شدم. وسوسه شگرفی ستون اول خط افکارم را

تسخیر کرده بود، و سوسه گفتن حقیقت به علیرضا، ولی دیگر خیلی دیر شده بود و علیرضا برای همیشه رفته بود.

با همین افکار بود که به خواب رفتم. پس از چندی، با صدای زنگ خانه از خواب پریدم. اولش گیج بودم که چه کسی ممکن است باشد. بعد فهمیدم که حتماً پدر و مادرم هستند. ولی قبل از این که برای بازکردن در از اتاقم خارج شوم، صدای پدرم را شنیدم که از آیفون می گفت: «شبتون به خیر! بفرمایین تو.»

اصلاً نمی دانستم که پدر و مادرم چه ساعتی به خانه مراجعت کرده اند. فقط وقتی که چشمم به ساعت افتاد، دیدم درست دوازده و نیم است. قبل از این که بتوانم افکارم را سامان بدهم، پدرم وارد اتاق شد و گفت: «فریبا، لباس هاتو بپوش که مهمون داری.»

با حیرت و خواب آلودگی وصف ناپذیری گفتم: «کی این وقت شب به این جا اومده؟»

سر تکان داد و گفت: «شانسه که این وقت شب سراغتو گرفته. اگه برگرده، دیگه پشت سرتو نگاه نمی کنه.»

از جواب نامانوس او خیلی جا خوردم. در حالی که لباس هایم را می پوشیم، حدس زدم که علیرضاست. ولی امکان نداشت، چون علیرضا نشانی این جا را نداشت.

چند دقیقه بعد در باز شد و علیرضا با چشمانی پر حسرت و گداخته قدم به درون اتاق گذاشت. توهمی شعله ور و عرفانی بر هستی ام سایه افکنده بود و حیران و گنگ و تسلیم، بر جای میخکوب شده بودم. چند بار طول و عرض اتاق را طی کرد. وقتی دید حرفی برای گفتن ندارم، با شکیبایی و افری که به درد چنین لحظاتی نمی خورد، گفت: «شب ها از توی همین اتاق به من تلفن می زدی؟»

نگاهی به اطراف انداختم و با بی علاقه‌گی کاذبی گفتم: «آره. چه فرقی می‌کنه از کجا بوده؟»

لبخندی از سر شیفته‌گی بر لبانش نقش بست و با دیدگان پرت‌دیدگفت:
«همیشه دلم می‌خواست ببینم این‌جا چه شکلیه.»

شانه‌ها را بالا انداختم و گفتم: «خب می‌بینی که همه چیز آبی، چون به رنگ آبی زنگاری علاقه زیادی دارم.»

مثل این که تازه چیزی را به خاطر آورده باشد، ناگهان گفت:
«فریبا، چرا وقتی با من روبه‌رو شدی، از بیان حقیقت خودداری کردی؟ دلت می‌خواست تمام زحماتت به هدر بره؟ در طول این همه تلاش، هدف فقط دیوونه کردن من بود؟»

با عصبانیت گفتم: «اگه هدفم دیوونه کردنت بود، کارم خیلی ساده بود، چون روز اولی که باهات برخورد کردم، از نظر ظاهری تفاوتی با یه دیوونه نداشتی. من فقط سعی کردم از حقیقت آگاهت کنم.»

در حالی که سعی می‌کرد گناهی را به من القاکند، گفت: «اگه حقیقت انقدر مهم بود، پس چرا چند ساعت پیش از افشای اون هراس داشتی؟ حقایق عینی، فقط بر طبق سلیقه شخصی هرکس باید آشکار یا پوشیده بمونند اون همه منطق و یکرنگی به این‌جا می‌رسه که خودتو رد کنی و برای رویاروندن با حقیقت، مثل آدم‌های ترسو یه گوشه‌ای مخفی بشی؟ نه، شهرزاد قصه‌گوی من با همه پنهانکاری هاش، دست کم جسارت افشای دروغ هاشو داشت و با طینت خالصش، به همه دروغ هاش اذعان داشت.»

برای این که بحث را عوض کنم، گفتم: «این‌جا رواز کجا یادگرفتی؟»

در حالی که با ولع سیری ناپذیری به دور و بر اتاق نگاه می‌کرد، گفت: «وقتی که جریان فرید و فوتشو از زبون سیروس شنیدم، نشونی این‌جا رو گرفتم و صبر کردم تا در ساعت موعود به این‌جا

بیام. مثل این که ساعت دوازده ونیم شب زیبا ترین لحظات زندگی منه.»

در حالی که هنوز هم ازش می ترسیدم، گفتم: «خب حالا که به حقیقت پی بردی، اومده ی این جاکه چی بشه؟ قصد داری محاکمه م کنن؟»
با لبخندی پرتشویش گفت: «محاکمه ای درکار نیست. فقط اومدم بدونم که چرا فرار کردی. خوب می دونم که قصد ازدواج داری. با من خصومتی داری که بعد از شناختنم حاضر به تفکر و تعمق نشدی؟»
با پوزخندی ابلهانه گفتم: «خیلی ببخشین، مثل این که تو زود تر از من فرار کردی!»

در حالی که از شدت کلافگی به خود می پیچید، گفتم: «منظور من فرار از ازدواجه، نه چیز دیگه.»
حیران و سرگشته گفتم: «من از ازدواج فرار نمی کنم.»
با عصبانیت و غیظ شدیدی گفت: «پس مثل این که فقط مشکل اماسی منم. این طور نیست؟»

سرم را پایین انداختم، چون شهادت شکستن غرورش را نداشتم. کمی صبر کرد و چون دید قصد ندارم به این سؤالش جوابی بدهم، با چشمانی پرمهر و عطوفت گفت: «فریبا، چرا با من سر ناسازگاری می زاری؟ مگه من چه ظلمی در حق تو کرده م که این طوری مغضوبم می کنی؟»

به آرامی با ثنایی ضعیف و گیرا گفتم: «ما قبلاً با همدیگه همه حرف هامونی زده ایم. تو خوب می دونی که نمی تونم سایه سنگین نازیلا رو تا روز آخر در زندگیم تحمل کنم. تو باید باکسی ازدواج کنی که...»
با فریاد به میان حرفم دوید و گفت: «نازیلا همیشه در زندگیت بوده و خواهد بود! چه من باشم، چه نباشم.»

در حالی که شدیداً جا خورده بودم، پرسیدم: «منظورت چیه؟ نازیلا هرگز در زندگی من وجود نداشته و نخواهد داشت!»

مثل این که از حرفش پشیمان شده باشد، سرش را به زیر انداخت و با لب گزه نامفهومی، از گوشه چشم مشغول بررسی من شد و جوابی نداد. دوباره گفتم: «علیرضا، منظورت از حرفی که زدی چی بود؟»

در حالی که گوشه لبش آویزان بود، با دلخوری گفت: «یه پرت و پلائی گفتم نمی خواد به حرف هام زیاد اهمیت بدی!»

حس می کردم چیزی را از من مخفی می کند. شدیداً عصبی شده بودم. قطعاً جریان اسفندیار و خانم منور دوباره داغ شده بود، و یا این که مشتی شایعات و اراجیف به گوشش رسیده بود که چنین ارتباطی را در مغزش شکل داده بود. با حالتی غضبناک و مستأصل گفتم: «

خوشبختانه یا بدبختانه من به حرف هات اهمیت دادم و باور شون کردم. حالا می خوام بدونم که چه کسی این مزخر فاتو در مغز تو فرو کرده. با لبخندی شیطانی و اغوا گرانه گفت: «فکر می کنی به این سادگی ها از من حرف درمیا؟ نه، عزیزم، حالا حالاها بایدنازمو بکشی. تازه باید قول بدی که هرگز صدات درنیاد، وگرنه ممکنه فاجعه ای درست کنی.»

در حالی که دهانم از تعجب باز مانده بود، چشمم به چهره تمسخر آلود و پرتردیدش افتاد. درک نمی کردم که قصد شوخی کردن دارد یا واقعاً جدی می گوید. با بی صبری طاقت فرسایی گفتم: «علیرضا، اگه این وقت شب قصد لودگی داری، زمان خوبی رو انتخاب نکرده ی، چون...»

با چشمانی شوخ و واقعگرا گفت: «هی، هی، زود قضاوت نکن، چون اصلاً باهات شوخی ندارم. یادته یه روز بهت گفتم توی زندگی تو رازی هست که دیر یا زود بهت می گم؟ یادته؟»

با حرکت سر حرفش را تایید کردم و منتظر ادامه صحبتش شدم. ولی مثل این که قصد داشت از کنجکاوی من سوء استفاده کند و سر به سرم بگذارد. در حالی که شدیداً دلخور شده بودم، گفتم: «علیرضا، من به زندگی تو وارد شدم چون می خواستم از حقایق آگاهی کنم. حالا تو زیر بار دین منی، چون من در آگاه ساختن تو تعلل نکردم، و حالا نوبت مقابله به مثل تونه که حق دوستی رو به جا بیاری.»

صدای قهقهه خنده اش به آسمان رفت و گفت: «آره، خیلی برای گفتن حقیقت عجله داشتی، تا حدی که مجبور شدی شب های متوالی نقش شهر زاد قصه گو رو بازی کنی و تا تونستی، از دست انداختن من خندیدی. حقیقتاً که بلام چه جوری جبران کنم»

در حالی که از قهقهه خنده اش، آن هم در آن ساعت شب، سخت مایوس و نگران شده بودم، گفتم: «خیلی خب هر وقت که دلت خواست، مُقَر بیا. نه اجباری درکاره، نه عجله ای. فقط بدون که من برای تو ناشناس بودم، ولی تو برای من نه، و همین وجه تمایز باعث می شه که بازی تو رنگ مسخره ای به خودش بگیره. حالا هم آگه خیال نداری حرف بزنی، بهتره به خونه ت بری و بذاری استراحت کنم.»

با تردیدی جانسوزگفت: «شب های زیادی از اضطراب حل معمای وجود تو در زندگیم بی خواب موندم. می خوام امشب خواب به چشمت نیاد تا حال منو تجربه کنی.»

پشتم را به او کردم و با صدایی منزجرانه گفتم: «همیشه فکر تلافی و انتقامی! فکر می کنی این خصلت قشنگیه؟»

خیلی جدی و بی پرده گفت: «نه!»

گفتم: «پس چرا همیشه کینه جویی می کنی؟»

با خنده ای کشارگفت: «فقط دارم حالت های روحی تو رو محک می زنم. مثل این که این کار بهم لذت می ده.»

برگشتم و مستقیم توی چشم هایش خیره شدم و گفتم: «پس بفرمایین که بنده موش آزمایشگاهی جناب عالی هستم، نه؟»

کمی خودش را جمع و جور کرد و با تاسفی ناگهانی گفت: «می تونی بعد از فهمیدن حقیقت آرا مشتو حفظ کنی و این رازو برای همیشه در دلت پنهون کنی؟»

با اعتماد به نفس کامل گفتم: «آره. من از خودم مطمئنم. تو چطور؟»
نفس بلند و آه آلودی از نهاد برآورد و به آرامی گفت: «هرگز فکر نکردی که چرا انقدر به نازیلا شبیهی؟»

با بی خیالی شانه ها را بالا اندا ختم و گفتم: «برام اهمیت نداره. بهت گفته بودم که نمی خوام سایه نازیلا دنبالم باشه.»

با تحکم بی سابقه ای گفت: «ولی تو مجبوری وجود نازیلا رو در ذهنت شکل بدی، حتی اگه وجود نداشته باشه، چون...» در این جا سکوت کرد و از جا بلند تشد و گفت: «توی خونه شماکسی عادت به گوش ایستادن نداره؟»

با تمسخری دردآلود گفتم: «این جا دلیلی برای این کار وجود نداره.» دوباره سر جایش نشست و گفت: «تو نیمه گمشده ای داشتی که هرگز لمسش نکردی. نازیلا رو می گم. کسی که از بدو تولد ربوده شد و در طول زندگی هم هرگز به هم برخورد نکردین!»

حس کردم که قصد دارد از احساسات معصوم استفاده کرده، قصه ای کثیف و ناباورانه در ذهنش خلق کند. با عصبانیت گفتم: «علیرضا، دیگه حاضر نیستم به این چرندیات گوش بدم. فکر می کنم به اندازه کافی دروغ تحویل همدیگه داده ایم. دیگه وقتش شده که لباس تز ویرو از تنمون در بیاریم. هنوز نفهمیده ی که دروغ چاره ای برای تسلی نیست؟»

سر تکان داد و گفت: «به ارواح خاک نازی قسم می خورم که نازی خواهر دوقلوی تو بود. اینو پدرش قبل از این که فوت کنه بهم گفت. می خوامی باور کن، می خوامی باور نکن، اما بایه تحقیق ساده می تونی به حقیقت پی ببری. کسی که نازیلا رو از آغوش مادرش جدا کرد و به خانم و آقای منور سپرد هنوز در قید حیاته!»

در حالی که چشم هایم از حدقه درآمده بود، گفتیم: «از چی حرف می زنی؟ اگه حرف های تو صحت داشت، حتی یه بار از دهن مادرم کلمه ای در موردش می شنیدم. این امکان نداره! تو فقط داری روی شباهت ما قضاوت اشتباه می کنی.»

لبخندی زد و گفت: «با دروغ چه چیزی به دست میارم؟ تورو؟ زندگی نازیلا رو؟ یا فکر می کنی اون قدر احمق که با این حرف ها برای خودم وجدان می خرم؟ نه، فریبا، هرچی که بهت گفتم حقیقت بود. خانم منور اوایل ازدواجش دو بار بچه دار شد و هر دو در لحظه تولد فوت شدن. وقتی که بچه سومو حامله می شه، وضع روحی وحشتناکی داشته. تقریباً از حسرت داشتن یه بچه سالم چیزی به دیوونه شدنش باقی نبوده و قسم خورده بوده که اگه سومی هم به سرنوشت بچه های قبلیش دچار بشه، خودکشی می کنه. مادر تو و خانم منور در یه روز و در یه مکان وضع حمل می کنن و متأسفانه بچه سوم خانم منور مرده به دنیا میاد. آقای منور، بر خلاف اصول انسانیت، فقط و فقط به خاطر بقای سلامت روحی همسرش، بچه رو با موافقت مامای مربوطه مخفیانه می دزده. به خانم منور حرفی از این مسئله نمی زنن. مادر تو هم هرگز متوجه نمی شه که دوقلو حامله بوده. بعدها خانم منور دوباره حامله می شه و اسفندیارو به دنیا میاره. از اون روز آقای منور وجدان سنگینی پیدا می کنه و با سعی بسیار در جستجوی خانواده شما سرگردون می شه. البته موضوعی با خانم منور در میون نمی زاره و این کارو موکول به زمانی می کنه که پدر و مادر نازیلا رو پیدا کنه. ولی هرگز ردی از اونها به دست نمیاره. بعد بچه های دیگه ای قدم به زندگی

اونها می دارن که هرکدوم به نوبه خود قسمتی از محبت آقای منورو تصاحب می کنن، تا جایی که کم کم تمامی علاقه و مهر پدریش نسبت به نازیلا از بین می ره، و این یه معضل بزرگ برای سلب آسایش زندگی خصوصی اونها می شه، چرا که خانم منور نازیلا رو فرزند ارشد و گل سر سبد همه بچه هاش می دونسته. آقای منور تا روز مرگ جرئت بیان حقیقتو به همسرش پیدا نکرد. من زمانی روی این مسئله حساس شدم که نازیلا توی حرف هاش، بی علاقه و تنفر خاصی رو نسبت به پدرش ابراز کردی و من با کنجکاوی دیوونه وارم این حقایقی از آقای منور استخراج کردم. بعد اون حوادث پشت سر هم ردیف شدن و من از زندگی نازیلا خارج شدم. روز اولی که تورو دیدم، گذشت زمان همه چیزو از خاطرم برده بود و فکر می کردم خود نازیلا هستی. اما عصر اون روز کذایی، وقتی که به مطببت اومدم و به صحت حرف هات پی بردم، فهمیدم که خواهر دوقلوی نازیلا هستی. برای همین هم دیگه مزاحمت نشدم و دنبال سرنوشتم رفتم. تا این که یه شب ساعت دوازده و نیم تلفنم به صدا درا ومد.

در این جا آه بلندی کشید و به سکوتی وهم آور فرو رفت، و من ماندم و دنیایی از بهت. نمی تو انستم نوع احساس خودم را تشخیص بدهم. بیشتر از ندیدن نازیلا تاسف می خوردم تا از پیچ و خم تقدیرم. حس می کردم که سال هاست خواب بوده ام، و هم اکنون از خواب پریده ام و به رویای مسخره ای می خندم. حالا دلیل آن شباهت شگفت انگیز را هضم می کردم سیلی محکمی به باورهای خودخواها نه ام خورده بود. درد دیریافتگی و برودت و لرز مرگ آن چنان ریشه های درونی ام را تکان می داد که حس می کردم هرگز فردایی وجود نخواهد داشت. همه چراغ قرمزهای سرنوشتم یکی یکی داشتند #### می شدند. یکی از این چراغ سبزهای رخوت آفرین، مستعد بودن خون من برای سلول های سرطانی بود. اگر خواهر دوقلویم به این مصیبت گرفتار شده بود، هیچ بعید نبود که سرانجام من هم به همان جا ختم شود. اما دیگر از

تصور مرگ هم به وحشت نمی افتاد. مدت زمانی طولانی توی لاک خودم بودم. زمانی که به هوش آمدم، دیدم ساعت سه و نیم نصف شب است و اثری از علیرضا نیست. مثل اینکه همان اول با دیدن بهت زندگی من آن جا را ترک کرده بود. حالا بعد از این تکلیف من چه بود؟ آیا درست بود که پدر و مادرم هرگز به هویت نازیلا پی نبرند؟ البته با فهمیدنش هم چیزی جز درد و الم و تنفر به دست نمی آوردند. پس همان بهتر که حسرت فرزندی ندیده را به آنها القا نمی کردم. شاید این طوری همه آسوده تر می بودند. کاش زمان به عقب برمی گشت و من برای چند لحظه ای، خود را در کنار نازیلا می یافتم و همه حرف های کهنه نشده را با زبان نگاه، در چشمانش می خواندم. افسوس!

کاش دست کم می دانستم که نازیلا از حقیقت آگاه بوده یا نه. قطعاً می دانسته، اما راه گریزی برای رسیدن به پدر و مادر حقیقی اش نداشته. طفلک معصوم چه دردی کشیده!

ناخودآگاه گوشی تلفن را برداشتم که به علیرضا زنگ بزنم، ولی با دیدن ساعت از این کار منصرف شدم. دلم می خواست بدانم که نازیلا حقیقت را می دانسته یا نه، دنبال من می گشت یا نه. این خیلی برایم مهم بود.

در همین افکار بودم که تلفن به صدا درآمد. فوری قبل از این که کسی بیدار شود، گوشی را برداشتم. خوب میدانستم که کسی غیر از علیرضا نیست. به آرامی گفتم: «سلام!»

گفتم: «سلام. چطوری بدون خداحافظی رفتی؟»

پوزخندی زد و گفت: «من خداحافظی کردم، ولی توگوشی برای شنیدن نداشتی. می خواستم یادداشتی برات بنویسم و برم دنبال کارم، ولی دیدم بهتره مدتی تنهات بذارم تا زمان تسکینت بده، و بعد باهات صحبت کنم.»

پس از مدتی سکوت گفتم: «نازیلا از حقیقت مطلع بود؟»

فوری جواب داد: «تا اون جایی که من می دونم، نه.»

آه عمیقی کشیدم و گفتم: «خوشحالم که دست کم من قبل از مرگم به حقیقت پی بردم. مادامی که زنده م، به یادش هستم و براش دعا می کنم.»

با تانی کشداری گفتم: «پس تو هم با من موافقی که می گم نازیلا همیشه در زندیت خواهد بود؟»

به جای این که جواب بدهم، در بهت توفانی خویش فرو رفتم و بی اختیار گفتم: «اومده یم که چی کار کنیم؟ گذشته رو پیدا کنیم یا آینده رو؟ کجا می ریم؟ کس چه می دونست که... نه، احمقانه س! یعنی... یعنی درست در زمانی که نازیلا می رفت تا برای همیشه آروم بگیره، فرید هم ناگهان منو ترک کرد. این زمینه برای چه اتفاقی در تقدیر من قلم خورده؟ برای قرار گرفتن سر راه علیرضا؟ حالا خوب می فهمم که فرید می تونست منو ترک نکنه. فقط از طرف اقمار و ستاره ها موظف به این کار شده بود.»

بعد از مدت ها که برگشت هم دیگه تقدیر فرصتی بهش نداد که فرید پاک و بی آرایش روز اول بشه. و اما سرنوشت علیرضا! یه نیرویی اونو در حجاب بی خبری حفظ کرد تا من مأمور آزادیش بشم؟ چی باعث شد که سال ما در یه نقطه درجا بزنه تا من از راه برسم؟ اگه این قصه در باورهایم شکل بگیره، دیگه هدفی برای زیستن وجود نداره. پس همه ما جز چندتا عروسک مسخره چیز دیگه ای نیستیم! عروسک هایی که فکر می کنن ارزش و بهای انتخاب دارن، در حالی که فقط در بی عملی گنگ خودشون، دل به راهی می میارن که اجتناب ناپذیره.»

در تمام طول مدتی که با خودم حرف می زدم، علیرضا خاموش و باوقار به صدای شکسته من گوش سپرده بود و سخنی نمی گفت. به این جاکه رسیدم، باگرفتگی نگران کننده ای گفتم: «تو اختیار داشتی که منو به خودم و ابزاری و بری دنبال سرنوشتت، ولی این کار رو

نکردی. کسی تیغ دم گردنت گذاشته بود؟ خیلی بی انصافیه که هر جا درمی مونی، تقدیر تو سرزنش کنی و با بهانه بی عملی وجدانتو جلا بدی. وجدان آدم آینه درخشانیه که از بدو تولد با پوشش لطیفی از پشت حفاظت می شه. اون پوش لطیف در حقیقت از یکرنگی های ما با منطق و ایمانمون سرچشمه می گیره. هرچقدر که در سراشیب زندگی بیشتر به خودت نیرنگ بزنی، آینه وجدانت سریع تر زنگار می گیره. وقتی که آینه وجدانت مملو از زنگار شد، دیگه خود تو هم نمی شناسی، و به جایی می رسی که با دیدن تصویر مات و خواب آلوده ت در آینه، می گی من عروسک مسخره ای بیش نیستم. پس تفاوت هیتلرها که تخم لعن و نفرین آیندگانو برای خود تون می کارن، با پیامبرها که شکوفه های عشق و ایمانی به بار می شونن، در کجای معرفت انسانی شناخته می شه؟ گلایه های خام تو درست مثل بی خبرهایی که کارهای منفی و مثبت زندگی رو ندیده می گیرن و می گن جهان برای ارضای هوسی های من خلق شده. نه، فریبا، تو مخلوق کوچکی بین میلیاردها ممنوعت مستی که مثل بقیه در سرنوشت خودت ثابت قدمی و راهتو انتخاب می کنی. می تونی تا سال های سال مثل یه بیوه عتیقه به غرغر کردن پردازی و دور خودت بگردی. اما راه دومی هم وجود داره که حق انتخابش با خودته. می تونی به زندگی سلام بدی و حیاتو با همه شگفتی هاش در بطن وجودت به تحرک در بیاری. ازدواج کنی و مثل همه آدم ها مشکلاتو پشت سر بذاری. روزی هم درست طبق قرارداد های عرفان، جسم خاکی رو رها کنی و با قلبی که بدهکار غفلت ها نیست، به سوی خالقت برگردی. در هر صورت انتخاب با توشه، نه با تقدیر! خوب دقت کن، این جا راه تو از همه اعتقادات جدا می شه و به سویی پر می کشه که تا به حال فکر می کردی انجام نشدنیه.»

در حالی که اشک های سردم به آرامی فرو می ریختند، گفتم: «راه انجام نشدنی به کدام طرف می ره؟ می تونی نشونم بدی؟»

نفس عمیقی کشید و گفت: «به طرف رهایی از بیهودگی. پوشش غفلت های تو پوسیده شده. باید فکر قالب دیگه ای باشی.»

با تزلزلی ویرانگر و صدایی بغض آلود گفتم: «و لابد این راه رهایی در مسیر ازدواج با تو قرار می گیره، نه؟»

مدتی سکوت کرد و سپس با حالتی رنجیده و خونسرد گفت: «نه، به هر جاکه برای تو آرامش بیافرینه ختم می شه. باید ببینی اعتدال و معنویت، تورو به کدوم طرف می کشونه. هر جاکه از بند اسارت رها بودی و نفس آزادی رو استنشاف کردی، بدون که به قالب مطلوبت دست یافته ی.»

از اهانتی که به علیرضا کرده و حرف هایش را مغرضانه تلقی کرده بودم، سخت شرمگین و خجالت زده بودم. ولی هیچ کلمه ای مرا یارای پورش نمی بخشید. گویی خود ش هم از این مسئله آگاه بود، چون وقتی که سکوت مرا دید، گفت: «فریبا، بهتره حالا در آرامش کامل بخوابی و سعی کنی که صبح با ماهیت دیگه ای از خواب بیدار بشی. شب به خیر!»

با نگرانی از بدهکاری ام در مورد معذرت خواهی، گفتم: «دیگه باهام تماس نمی گیری؟»

با صدایی لرزان و شکننده گفت: «فکر نمی کنم. چون امشب باید همه چیز تموم بشه. دوست ندارم فکزکنی من هم جبر دیگه ای در زندگیت هستم. می خوام بعد از این بری دنبال راه موعودت.»

در حالی که گوشی تلفن در دستم می لرزید، گفتم: «آگه راه موعودمو پیدا کردم و شهامت رفتن به طرفشو نداشتم چی؟»

پوزخندی زد و گفت: «یا اون قدر بشین و فکر کن تا شهامتشو پیدا کنی، یا از سرش بگذر، چون انتظار های طولانی هم فرقی با غفلت ندارن.»

از این که منظور مرا می فهمید و خودش را به نفهمی می زد، شدیداً مستأصل شده بودم. چطوری وبا چه نیرویی می تو انستم بهش بگویم که از هم اکنون راهم را شناخته ام، ولی وی در بسته را نمی گشاید؟ آیا حقیقتاً نمی فهمید؟

این سکوت مرگبار مدتی ادامه یافت و عاقبت علیرضا گفت: « فریبا، شب به خیر!»

به آرامی گفتم: «دیگه شب تموم شده. بهتره بگم خدا حافظ، چون فردا روز دیگه ایه.»

با صدایی نامفهوم گفت: «خدا حافظ!»

فصل دوازدهم

وقتی که تماسی قطع شد، نور سفیدکمرنگی را دیدم که از پنجره به اتاقم می تابید؛ نوری که حیاتبخش بود و در عین حال مسمومیت زا. از این که آن شب طولانی و پرمعنا به صبح پیوند خورده بود بی نهایت دلخور بودم. نگاهی به اطرافم انداختم. همه چیز در اتاق برایم آشنا شده بود. مثل این که حقیقتاً داشتم از خوابی طولانی بیدار می شدم. از فکر این که همه چیز برای همیشه تمام شود قلبم داشت از کار می ایستاد. خوب می فهمیدم که دیگر بعد از این زندگی راحتی نخواهم داشت، زیرا وابسته کسی شده بودم که سرنوشت و آینده ام را دستخوش تغییراتی کرده بود که هرگز قابل پیش بینی نبود. ایمان داشتم که دیگر کسی با جلوه های خاموش و دلپذیر علیرضا در زندگی ام نخواهد آمد و بی او زندگی معنای اسیدی اس را از دست خواهد داد. باید شهامت برگزیدن و انتخاب را در وجودم خلق می کردم. تأثرهای موحش گذشت و چشم اندازهای آرامش آینده به طرزی ناباورانه جسارت تعمدانه ای به من اهدا می کردند. باید رفت و برگزید.

علیرضا درست می گفت که دردی عظیم تر از غفلت و تأسف از آن وجود ندارد.

شماره علیرضا را گرفتم. خیلی طول کشید تاگوشی را برداشت نمی دانم تعمداً این کار را کرد یا این که تازه رسیده بود. با شنیدن صدای من گفت: «تو هنوز نخوابیده ای؟»

با خنده کوتاهی گفتم: «دیگه وقت خواب گذشته. فکر کنم این بار شهادت لازم و پیدا کرده م که به سوی راهی برم که مدت ها بیش باید می رفتم.»

پوزخندی زهر آلود زد و گفت: «خب بهت تبریک می گم. ولی مگه قرار نبود ما برای همیشه خداحافظی کنیم؟ قرار نیست که تا ابد در هر مرحله از زندگی با من همراه باشی. مگه خودت نمی گفی...» سکوت کرد. مثل این که از به یاد آوردن شکست غرورش دچار چندشی التیام ناپذیری شده بود.

کمی فکر کردم و گفتم: «می دونم که به طرز وحشیانه ای با هات برخورد کردم. حالا هم به خاطر همین باهات تماس گرفتم تا ببینم برای همیشه ارزشمو در قلبت از دست داده م یا نه!»

نفس عمیقی کشید و گفت: «نه. ارزش آدم ها با چندکلمه خشونت بار از صفحه قلب من پاک نمی شه. فقط دیگه دوست ندارم بیشتر از این آلوده احساسی بشم که عاقبتی نداره. شاید...»

یکباره به میان حرفش پریدم و گفتم: «از کجا معلوم که عاقبتی نداره؟ دیدگاه من نسبت به همه چیز عوض شده. می خوام تا آخرین لحظات حیاتم در کنارم باشی.»

با طعنه ای آشکار گفت: «به چه عنوان؟ په سنگ صبور کثیف؟»

به آرامی گفتم: «نه ، فقط به عنوان په همسر! همسری که منو می فهمه و همگام با من آینده رو درمی نورده.»

مدتی مکث کرد. مثل این که قبولش بر ایش مشکل بود. پس از چندی گفت: «فریبا، ضربه مغزی شده ی؟»

با اطمینان کامل گفتم: «آره. این اتفاق باید مدت ها پیش می افتاد، ولی... ولی مثل این که دیگه برات اهمیتی نداره.»

با فریادگفت: «فریبا، خودتی؟ نکنه دوباره به جلد شهرزاد فرو رفته ی و قصد داری سر به سرم بذاری؟»

با خنده گفتم: «هر طور که دوست داری، تصور کن. دیگه به جایی رسیده م که برام فرقی نمی کنه چه تصویری درباره حرفه هام می کنی. حالا که من شهادت انتخابی پیدا کردم، تو شهادت قبولشو نداری. فکر کنم بهتره به بار دیگه خداحافظی کنیم تا تو هم خودت و احساساتو آزمایش کنی. خداحافظ!»

حرفم که تمام شد، دیگه صدایی نشنیدم. مثل این که تعمداً گوشی را گذاشته بود. بدون این که کوچکترین دغدغه ای به خویش راه دهم، با آرامش خاطر پتو را روی سرم کشیدم و به خواب رفتم.

نمی دانم چه مدت بعد هیاهویی در وسط حیاط خانه آرامشم را بر هم زد. تکانی به خود دادم تا راحت تر بخوابم، ولی سر و صدا بیشتر از آن بود که بتوانم استراحت کنم. با کنجکاوی از جا بلند شدم و از پنجره دیدم که پدر و مادرم به اتفاق علیرضا و چند نفر غریبه وسط حیاط ایستاده و همه عجبی به پا کرده اند. با حیرت پرده را به کنار ی کشیدم و به آرامی پنجره را باز کردم. چشمان علیرضا ناخودآگاه به طرف پنجره معطوفه شد و من فوری با دستپاچگی خود را کنار کشیدم.

فوری لباس هایم را عوض کردم که از اتاق خارج شوم، ولی مجهول بودن این قضیه نمی گذاشت که به راحتی به آن جمع بپیوندم. عاقبت انتظار من خیلی زود به اتمام رسید و مادرم با چشمانی شادان و شگفت زده وارد اتاق شد و گفت: «عزیزم، بلندشو بیا بیرون. آقای علوی به اتفاق پدر و مادرشون اومده ن خواستگاری. عجله کن که قلبم داره

از کار می ایسته. آگه این بار هم بخوای مثل محو و مات ها یه گوشه بشینی، دیگه برای خواستگاری بعدی زنده نمی مونم. زود باش که سیروس و فریال هم توی راهن.»

در حالی که از تحیر تمامی بدنم خشک شده بود، با لبخندی اشکار گفتم: «نه، مادر جون، عجله نکن. این بار دیگه به خونه بخت می رم. بهت قول می دم که چیزی به هم نمی خوره.»

در همین حیص و بیص در اتاق باز شد و علیرضا با چشمانی زنده و شکوفا وارد شد و گفت: «سلام، عزیزم! امیدوارم منو ببخشی که انقدر بی موقع اقدام کردم. وقتی ما رفتیم، هرچقدر که دلت خواست بخواب. نه، اصلاً... اصلاً فریبا، خوابت میاد؟»

با خنده گفتم: «زیاد نه. فکر کنم تو بیشتر از من بی خواب هستی.»

در حالی که از اتاقی خارج می شد، گفت: «فریبا، پدر و مادرم زیاد سختگیر نیستن و جز یه احترام خالصانه، توقع دیگه ای ندارن. فقط عجله کن!»

با نگرانی گفتم: «صبر کن. بیا کارت دارم!»

با تعجب رو به من کرد و گفت: «چی شده؟»

مادرم احساس کرد ما ممکن است حرفی داشته باشیم که در حضور او نتوانیم عنوان کنیم، به همین علت فوری از اتاق خارج شد. من بلافاصله رو به علیرضا گفتم: «پدر و مادرت می دونن که من یه زن بیوه م؟»

با چشمانی شوخ و مودیانگه گفت: «چرا این مسئله برات اهمیت داره؟»

در حالی که رویم را به طرف دیگری برمی گرداندم، گفتم: «دوست ندارم بعدها فکر کنن که خودمو بهت قالب کرده م. می خوام از همین الان همه حقایق بدونی. این طوری دیگه کسی بدهکار کسی نیست. من تحمل حرف های سنگینو ندارم. هرگز هم کاری نمی کنم که

مستوجب عقوبت بشم. همین الان برو و همه چیزو براتون توضیح بده. این بزرگ ترین لطفیه که در حق من می کنی.»

چند بار طول و عرض اتاق را پیمود و عاقبت جلوی من ایستاد و گفت: «اونها همه چیزو می دونن. فقط منتظر بودن یه روزی به این جا بیان و تورو ببینن. بعد از این هم دیگه به گذشته فکر نکن.»

با حیرت گفتم: «علیرضا، نظر اونها درباره من و زندکیم چیه؟ هیچ گونه مخالفتی با تو نکردن؟»

سر تکان داد و گفت: «نه، عزیزم. در طول این همه سال اونها فهمیده ن که من بی جهت کسی رو انتخاب نمی کنم. دیگه هم بیشتر از این تردید به خودت راه نده.» سپس از اتاق خارج شد و رفت.

بلافاصله آماده شدم و به آشپزخانه رفتم. کمی بعد با یک سبزی چای وارد سالن پذیرایی شدم و با سلام محترمانه ای مشغول تعارف چای شدم. تمام تنم خیس آب شده بود. حرارت عجیبی از صورتم ساطع می شد.

مادرش با لبخند متینی با نگاه دنبالم می کرد. مثل این که با دقت تمام در حال و رانداز کردن عروس آینده اش بود. علیرضا هرگز از پدر و مادرش صحبت نکرده بود. همیشه فکر می کردم از دنیا رفته اند. ولی اینک مثل دو موجود عزیز و دوست داشتنی در گوشه ای نشسته و آرام و مطیع گوش به حرف های علیرضا و پدرم سپرده بودند. مدت زیادی در آن جا باقی نماندم و به آشپزخانه رفتم.

کمی بعد پدرم به دنبالم آمد و گفت: «فریبا، می خوام چندکلمه حرف رک و پوست کنده باهات بزنم. امیدوارم آمادگی شنیدنشو داشته باشی.»

در حالی که از شدت شرم تمامی صورتم قرمز شده بود، گفتم: «بفرمایین. دارم گوش می دم»

نفس عمیقی کشید و گفت: «خدا شاخه‌ده که هرگز کاری بر خلاف میل‌ت انجام نداده‌م و در همه کاری آزاد بوده‌ی. حالا هم اومده‌م تا بأهات مشورت کنم و جواب نهایی‌تو درمورد علیرضا بدونم. واقعاً فکر می‌کنی که انتخاب‌تو کرده‌ی؟»

در حالی که سرم پایین بود، به آرامی گفتم: «بله، پدر.» دوباره با صدای آمرانه‌ای گفت: «فریبا، هرگز توی این خونه مزاحم نبوده‌ی و نخواهی بود. دلم می‌خواد حرف دل خودتو بزنی، نه حرف دل مادر تو. اونو که می‌شناسی. همیشه هوله. ولی من بر خلاف مادرت صبرم زیاده و خوشبختی‌تورو می‌خوام. اگه ذره‌ای در وجودت نسبت به این ازدواج تردید داری، همین الان به من بگو، چون تا ساعتی دیگه عاقدی به این خونه قدم می‌زاره و شما به عقد ازدواج هم در میاین. الان برای گفتن حقیقت دیر نیست، ولی چند ساعت دیگه دیره. شاید اصلاً امشب دیگه توی این خونه نخوابی. می‌تونی به عمق حرف هام پی ببری؟»

در حالی که شرم داشتم توی چشم هاش نگاه کنم، با صدایی لرزان گفتم: «بله، پدر، به همه حرف‌های شما از قبل فکر کرده‌م. اگه علاقه‌ای به علیرضا نداشتم، الان اون این جا نبود.»

پدرم خم شد و بوسه‌ای از پیشانی‌ام برگرفت و گفت: «امیدوارم سفیدبخت بشی!»

وقتی از آشپزخانه خارج می‌شد، سعی کرد قطرات درشت اشکش را از چشمان کاوشگر من مخفی کند. ولی موفق به این کار نشد. ساعتی بعد عاقدی به اتفاق میروس و فریال و فلورو فرامرز وارد خانه شد و در حضور همه آنها صیغاً عقد من و علیرضا جاری شد. همان لحظه علیرضا حلقه‌ای از جیب درآورد و به دستم کرد. با دیدن حلقه چشم‌هایم داشت از حدقه درمی‌آمد. چیزی به پس افتادنم باقی نمانده

بود. با حیرت اشکاری به حلقه خیره شدم، چون درست همان حلقه ای بود که دوبار در خواب آن را از دست نازیلا و فریدگرفته بودم.

در حالی که وحشت از سراپای وجودم می تراوید، درگوش علیرضاگفتم: «این حلقه رو از کجا آورده ی؟»

لبخندی زد و گفت: «مطمئن باش دزدی نیست. صبح سر راه خریدمش.»

قبل از این که فکری در مغزم شکل بگیرد، پدرم حلقه اش را به من داد تا به دست علیرضا بکنم. در میان بهتی فاجعه بار حلقه را به دست علیرضا کردم. حس می کردم زمین و زمان سنگین شده. همگی یکی یکی به ما نزدیک شدند و تبریک گفتند. هلهله شور آفرین همین اشخاص محدود، آن چنان لطفی به این ازدواج داده بود که ابدأ در قیاس با ازدواج اولم احساس نقصان نمی کردم. علیرضا با چنان شیدایی و شوری به من خیره بود که حس می کردم همه چیز را در خواب می بینم. ولی وقتی که چمدانم را بستم و با علیرضا راهی خانه اش شدم، فهمیدم که خوابی در کار نبوده.

همه چیز استثنایی و غیرقابل انتظار بود. نه جهیزیه ای، نه مهریه ای، نه خرید عقدی، نه سور و ولیمه ای. شاید هر دختر و زنی با چنین ازدواجی احساس حقارت بکند، ولی من خودم را خوشبخت ترین زن روی زمین می دیدم. برخورد علیرضا با من خالصانه تر از آن بود که بتوانم بهانه ای برای گلایه کردن پیدا کنم. در حقیقت گاهی جای گلایه برای او بود که برای من نبود.

زندگی قشنگی داشتیم. روزها علیرضا برای تدریس به دانشگاه می رفت و من در خانه مشغول خانه داری بودم. ظهر که ناهار را صرف می کر دیم، پس از کمی استراحت هر دو از خانه خارج می شدیم. من به مطب می رفتم و او به دنبال کار آزادی که به تازگی دست و پا کرده بود. هر شب سر ساعت هشب به دنبال می آمد و با هم به خانه بازمی

گشتیم. پس از صرف شام او سا کسيفون زوحنوازش را به دست می گرفت و با صدای وسوسه گرش مرا به عالمی می برد که با هیچ گنجی تعویض نمی کردم.

بالاخره پس از سال ما اضطراب و ماتم به زندگی ای رسیده بودم که همیشه در رویایم بود. کم کم او سعی کرد نواختن ساکيفون را به من بیامورد. اوایل خیلی کند بودم، ولی عاقبت با زحمات بی حد علیرضا توانستم پایه ام را محکم کنم و در این هنر پراحساس همراهش شوم، و این در حالی بود که یک سال از زندگی مشترکمان می گزشت. حالا خانه کوچک من و خانه مجردی علیرضا تبدیل به خانه ای بزرگ شده بود و همه لوازم آن تکمیل شده و بر طبق سلیقه هردوی ما شکل گرفته بود.

در همین ایام بود که ناگهان بادی به زندگی شیرین ما وزید و رنگ اسیدی آن را متلاطم کرد. روزی در خانه تنها بودم که حالم به هم خورد. فوری با علیرضا تماس گرفتم و با هم به دکتر رفتیم. دکتر پس از معاینه و آزمایش، تشخیص داد که حامله شده ام. چشمان علیرضا با چنان تلاء لویی و عده سعادت را می داد که از خود بیخود شده بودم. در چنین سن و سالی بارداری نه تنها برایم لذتبخش نبود، که طاقت فرسا هم بود. از داشتن کودکی در شکم دچار اضطرابی بنیان کن شده بودم، ولی با شوقی که در چشمان علیرضا می یافتم، از ابراز درونیاتم شدیداً عاجز بودم. عاقبت خود را به دست سرنوشت سپردم و پس از مدت کوتاهی به خویش تلقین کردم که کودک سالمی به دنیا خواهم آورد، و همه قصه های کودکان معلول را به دست فراموشی سپردم.

در اولین نوبتی که به پزشک مراجعه کردم، آزمایش هایی کامل برایم نوشت که همه آنها را برای سلامتی نوزاد آینده ام لازم می دانست. صبح روز بعد با علیرضا برای دادن آزمایش مراجعه کردم و جوا بش ماند برای چند روز بعد. هردو خیلی بی خیال و خوش باور بودیم و فکر آرزو های دور و درازمان بودیم. علیرضا اسم کودکی را که

هنوز نیامده بود سودابه گذاشته بود، چون عقیده داشت که تنهاییونددهنده ما سودابه بوده و بس. هرگاه از علیرضا می پرسیدم اگر بچه پسر بود آسمشرا چه می گذا ریم، با اعتماد به نفس شگرنی جواب می داد: «بچه من پسر نیست. ایمان دارم.»

روزی که باید جواب آزمایش را می گرفتم، علیرضا کلاس داشت و نمی توانست همراهم بیاید، و من مجبور شدم به تنهایی به آزمایشگاه بروم. وقتی که جوابم را گرفتم، متصدی آزمایشگاه گفت: «اشکالی در خون شماس که باید دوباره آزمایش بدین.»

پرسیدم: «چه اشکالی؟»

بدون این که جوابی به من بدهد، گفت: «این مدارک مربوط به شماس؟» احساس کردم که اتفاق غیرمترقبه ای در شرف وقوع است، به همین علت برای فهمیدن حقیقت گفتم: «آزمایش مال من نیست. مربوط به دختر خواهرمه که حامله هم هست. چه اشکالی در خونس وجود داره؟»

سر تکان داد و گفت: «آثار و علائمی جزئی از یه نوع بیماری در خون ایشون مشاهده شده که نیاز به آزمایشی مجدد داریم تا بتونیم به صحت اون پی ببریم. چون بر حسب تصادف متوجه این بیماری شده یم و ممکنه اشتباهی درکار بوده باشه.»

با آسودگی ظاهری گفتم: «این آثار و علائم نشونه چه بیماری ایه؟» با تردیدی آشکار گفت: «چون هنوز مطمئن نیستیم، نمی تونیم حرفی بزنیم. شاید اشتباه کرده باشیم.»

گفتم: «مسئله ای نیست، فقط پیش خودم می مونه تا مطمئن بشین.»

مدتی مرا خیره خیره نگاه کرد و گفت: «ما معمولاً به اطرافیان مریض های مبتلا به سرطان خون پیشنهاد می کنیم که تا مدت های زیادی مریضی در جریان نذارن، چون ناراحتی روحی بیشتر از خود سرطان

بیمارو تحت فشار قرار می ده. فعلاً شک ما به سرطان خونه. شما هم بهتره با بیمار، خصوصاً که حامله هم هستن، اصلاً صحبتی نکنین تا جواب بعدی رو به دست بیاریم.»

در آن لحظه انگار تمامی بام دنیا روی سر من در حال فرود آمدن بود. از ناتوانی و عجز خویش در مقابل این جسم خاکی و بی ارزش بیش از آن فرسوده و درمانده بودم که بتوانم پس از فهمیدن حقیقت خودم را با اراده نشان بدهم. آن چنان رنگ رویم پریده بود که متصدی آزمایشگاه از جا بلند شد و گفت: «خانم، حال شما خوبه؟»

حالت تهوع شدیدی بهم دست داده بود. با صدایی که کم کم از ارتعاش می افتاد، گفتم: «چند ماه زنده می مونم؟»

این بار نوبت او بود که رنگ از رویش بیفتد. فوری خانمی را صدا زد و گفت: «این خانمو روی تخت بخوابونین. حالشون خوب نیت»

آن خانم با دیدن من فوری گفت: «این آزمایش ما مال همین خانم بود.» مرد با دیدن من، در حالتی آمیخته به شرمندگی و ناچاری گفت: «خانم مدنی، چرا در مورد هویتتون به من دروغ گفتین؟»

مثل این که طومار خوف انگیز گذشته‌ها زیلا در برابرم باز شده باشد، گفتم: «چون خواهر دوقلوم هم سال ها پیش برای فهمیدن حقیقت دقیقاً همین کار و کرد. اون سال هاس که فوت کرده. خواهری که هرگز موفق به دیدنش نشدم. کاش می دیدمش و ازش می پرسیدم که خیلی سخت بوده؟»

خانم پرستار حس کرد دارم پرت و پلا می گویم، به همین علت گفت: «بیچاره قاتی کرده. بهتره یه ماشین از اورژانس اعصاب و روان بخوایم. شاید اون جاکمی آروم بشه.»

به سختی از جا بلند شدم و گفتم: «خانم، اصلاً دیو ونه نشده م. برعکس، حالم خیلی خوبه. لطف کنین یه بار دیگه از من خون بگیرین تا جواب قطعی رو بفهمم.»

فوری سرنگی آوردند و از من خون گرفتند و قرار شد که جواب را چند روز بعد بگیرم. وقتی به خانه رسیدم، آزمایش های قبلی را از توی کیفم در آوردم و مروری کردم. چیزی نبود که علیرضا از شان سردر بیاورد. هنوز هیچی نشده مثل میت شده بودم. تکلیف کودکی که در شکم داشتم چه می شد. تا دیر نشده بود باید برای کورتاژ اقدام می کردم، وگرنه فاجعه عظیم تر از این حرف ها می شد. ولی جواب علیرضا را چطوری می دادم؟ دلم می خواست به گوشه ای پناه می بردم و تا گرفتن جواب آزمایش دوم هیچ کس، حتی علیرضا مزاحم نمی شد. آن قدر که از بابت دیوانه شدن علیرضا در آینده می هراسیدم، از خود مرگ نمی گریختم.

حالا پس از یک سال و اندی برای اولین بار در زندگی مشترکم آرزو می کردم کاش با علیرضا ازدواج نکرده بودم. کاش این درد لعنتی زودتر گریبان مرا چسبیده بود و قبل از ازدواج راحتم کرده بود. دیگر از این مبارزه مداوم مرگ و زندگی خسته شده بودم. در طول این چند ساله آن قدر در مرگ فرو رفته بودم که انگار بارها و بارها مرده بودم، ولی باز هم زنده بودم و در زنده بودن شکسته بودم. بیچاره مادرم چقدر دلش می خواست که قبل از مرگش سامان بگیرم! اگر می دانست که باید در مراسم تدفین من شرکت کند چه به سرش می آمد؟ خوب بود که هرگز نفهمیده بود نازیلائی هم وجود داشته.

در همین لحظه صدای پای علیرضا را شنیدم که وارد خانه می شد. مبهوت و درمانده تمارض کردم و به رختخواب رفتم. حاملگی ام بهترین بهانه برای بی حالی و افسردگی بود. وقتی که مرا در رختخواب دید، گفت: «سلام، عزیزم، چی شده؟ چرا رنگت پریده؟»

با لبخندی در و غین و پوچ گفتم: «یه کمی بچه اذیتم می کنه. حس می کنم توی این سن و سال تحمل بارداری برام غیر ممکنه. کاش می تونستیم بچه رو بندازیم. تازه، علم پزشکی می گه نود درصد مادرانی که بالای سی سال بچه دار می شن، بچه هایی عقب افتاده به دنیامیارن. می ترسم با این همه مشقت، عاقبت هم یه بچه ناقص الخلقه نصیبم بشه!»

در حالی که چشمانش از غضبی خاموش در حال گداختن بود، گفت: «فریبا، چقدر ترسو شده ی! این همه مادر در سن چهل سالگی هم بچه های سالم زاییدن. چی باعث شده انقدر بدبین باشی؟ تازه اگه حالا بچه ای به دنیا نیاری، دیگه هیچ وقت فرصت داشتن یه بچه رو پیدا نمی کنیم. مگه همیشه نمی گفتی آرزوی داشتن بچه دیوونه ت کرده؟»

با حالتی مستأصل و مایوس گفتم: «همیشه نمی فهمیدم که تا این حد مشکله، ولی حالا دیگه به جون رسیده م. حس می کنم جونمو روی این بچه می زارم. توکه جای من نیستی ببینی چی می کشم.»

کنار تخته روی زمین نشست و با التماس گفت: «فریبا، به خاطر من تحمل کن. بهت قول می دم که پر توقع نباشم و این اولین و آخرین بار باشه که حامله می شی. فقط به خاطر من تحمل کن!»

در حالی که اشک از چشم هایم سرازیر شده بود، گفتم: «فکر می کردم ارزش من بیشتر از یه بچه ندیده س، اما مثل این که استباه می کردم. بهتره که به خوبی از همدیگه جدا شیم، چون نمی تونم یه عمر با مردی زندگی کنم که فکری جز فرزند در مغزش دور نمی زنه. فکر می کردم آسایش من برای تو مهم ترین چیزه. متأسفم، دیگه نمی تونم با مات زندگی کنم. بهتره از همین الان از هم جدا بشیم!»

مدتی با چشمان دریده و کاوشگر مرا برانداز کرد و ناگهان فریادکشید: «فکر می کنی من احمقم؟ یه چیزی تو رو عوض کرده. باید بفهمم که اون چیه. صبح که از خونه بیرون می رفتم نه افسرده بودی، نه نالمید.

از جون و دل هم عاشق من وبچه بودی. اما حالا هیچ چیز مثل صبح سرجاش نیست. دزد زندگی من کجا مخفی شده؟»

رویم را به طرف دیوار کردم و با درد خود مشغول گریستن شدم؛ گریستن بر دردی که تدبیری نداشت. درد معنوی ام وسیع تر و جانگدازتر از درد جسمی ام بود. از هم اکنون دیوانه م شده بودم.

علیرضا ناگهان از جا بلند شد، صورت مرا رو به خودش گرداند و با فریادی که شاید به راحتی تا دو تا خیابان آن طرفه تر می رفت، گفت: «امروز چه اتفاقی افتاده؟»

با عذاب جانگاهی سعی کردم دهانم را باز کنم، ولی موفق نشدم. فقط با حرکت سر بهش جواب منفی دادم.

دوباره فریاد زد: پس چرا از من و بچه گذشتی؟ حرف بزن!

از وحشت پتو را روی صورتم کشیدم. ترجیح دادم ازم متنفر شود، تا این که برایم ماتم بگیرد. اما یک آن به یاد ماجرای نازیلا افتادم و فوری از این کار منصرف شدم و با یادآوری دوران درد بار ریاضت های علیرضا، سعی کردم با حقیقت تسکینش بدهم. هر چند که تسکینی درکار نبود، اما دست کم یک بار دیگر نمی شکست.

به آرامی از زیر پتو بیرون آمدم. دیدم گوشه ای نشسته و سوش را میان دو دستش گرفته. گفتم: «علیرضا، می خوام باهات حرف بزنم!»

از دور نگاهی ماتمزده به من کرد و گفت: «اگه مثل حرف های قبله، چیزی نمی خوام بشنوم!»

گفتم: «نه، می خوام دزد زندگیتو نشونت بدم.» پوزخندی زد و گفت: «دارم کوش می دم.»

با التماس گفتم: «نه، باید بیای ##### من و قول بدی که آروم باشی، وگرنه دیگه هیچ وقت نمی تونم باهات ذوراست باشم.»

با تردید نگاهی به من کرد و از جا بلند شد، به طرفم آمد و روی لبه تخت نشست.

با احتیاط فوق العاده ای دستش را گرفتم و گفتم: «اگه یه بار دیگه فرجام نازیلا تکرار بشه، تو باید مثل یه مرد ایستادگی کنی، چون مرگ حقه و همه ما باید روزی به سوی منزلگاه ابدی مون حرکت کنیم.»

با حالتی عصبی گفت: «منظورت چیه؟ کی مرده؟ اصلاً این حرف ها به زندگی خصوصی ما چه مربوطه؟»

با لبخندی آر امبخش گفتم: «به ما مربوطه، چون فکر می کنم من هم سرطان خون دارم!»

ناگهان مثل صاعقه ای در حال فریاد زدن از جا پرید و چندین بار مثل دیوانه ها سرش را محکم به دیوار کوبید. مدام نعره می کشید: «نه... نه... نه...»

همچنان به این کار ادامه داد، تا این که بی حس و منفعل روی زمین در غلتید. خون پیشانی و سر علیرضا مثل نقاشی کوبیسم

خونین روی دیوار نقش بست بود. با دستیایگی از تخت بیرون آمدم و با مقداری پنبه و مواد ضد عفونی کننده مشغول بستن پیتانی اش شدم.

در همین حین بود که به هوش آمد و با لمس دستان من با التماس و گریه گفت: «نه، فریبا، بهم بگو که دروغ گفتی. حرف های قبلی قابل هضم

تر بود. دیگه طاقتشو ندارم. نه، من قوی نیستم. به خدا با هات میام.

بعد از تو دیگه زندگی به دردم نمی خوره. از این کشمکش تکراری

خسته شده م. این جا بمونم چی کار کنم؟ دلمو به کی خوش بکنم؟ اصلاً

نترس، خودم باهات میام. همه جا، حتی تو اون دنیا مواظبتم. روزی که

سر عقد بهت گفتم که همیشه همراهت هستم، فقط منظورم زندگی نبود.

ماورای همه چیز و همه عوالمو می گفتم. بهت ثابت می کنم که یا جایی

نمی ری، یا اگه رفتی باهم می ریم. من آدمی نیستم که رفیق نیمه راه

باشم. خدا خودش می دونه که چه زجری کشیدم تا تو رو پیدا کردم.

اون قدرها هم که فکر می کنی سنگدل نیست. اگه هم قرار به رفتن باشه، حتماً توی اون دنیا زندگی بهتری برا مون در نظر گرفته.»

با خنده ای تصنعی گفتم: «علیرضا، بچه نشو. تو زنده می مونی تا یاد و خاطره منو زنده نگه داری. تازه هنوز معلوم نیست که قطعاً سرطانی درکار باشه. باید جواب آزمایش دوم هم آماده بشه. من امیدوارم اشتباه کرده باشن. اگه هم اشتباهی درکار نباشه، تو باید استقامت داشته باشی و مثل یه مرد پذیرای دردت باشی!»

در حالی که ضجه می زد، گفتم: «آره، باید مثل بچه های باتربیت زنده بمونم و به همه بگم خیلی ممنون که منو دلداری می دین، لطف کر دین. و بعد پیام توی این خونه خالی و هر لحظه ای رو مثل سالی طی کنم تاکی این چند میلیارد سال طی بشه، خدا عالمه! نه عزیزم، من نیستم. وقتی جواب آزمایشو گرفتی، اگه سرطان داشتی، من زود تر از تو به اون دنیا می رم و منتظرت می مونم که لحظه ورود نترسی.»

با خنده گفتم: «دیوونه، اگه تا مردنم خیلی طول کشید چی؟ اصلاً اگه علم پزشکی منو مداوا کرد تکلیف چیه؟ من که شهامت خود کشی ندارم.»

لبخندی زد و گفت: «پس با هم می ریم. عجله که نداریم!»

در حالی که اشک های ماسیده روی گونه ام را پاک می کردم، گفتم: «ولی تو همین الان به من قول می دی که هیچ جا دنبالم نمیای، وگرنه ازت به دل میگیرم و هیچ وقت نمی بخشمت.»

مثل کودکان چهار ساله که قهر می کننده فریادکشید: «نه!» و بعد رویش را برگرداند تا اثر قهر خویش را امتحان کند.

با عصبانیت فریاد کشیدم: «فکر می کنی ابدیت خونه خاله س که با بهانه گیری می گی من هم میام؟ من این دنیا رو با همه رنگ هاش چشیده ام و در این راه دراز تنها دستاوردم پناه بردن به آغوش الهی

بوده. چطور می تونی به حکم الهی بی توجه باشی؟ مگه ماکی هستیم؟
اصلاً شید سرطان نداشته باشم. با این بچه بازی ما منو مجبور می کنی
که بعد از این تنها به دروغ اکتفا کنم. دوست ندارم صداقتمو از دست
بدم. صبر و ایمان در این بر همه خطرناک تنها سلاحیه که به کار ما
میاد. خود تو به دست امواج زندگی بسپار و بیهوده تقلا نکن تا زود تر
به ساحل برسی. این طوری بیشتر در حق من لطف می کنی.»

با قیافه ای عبوس و نگران رو به من کرد و با دلخوری عمیقی گفت:
«می خوای منو تنها بذاری؟ به همین سادگی همه چیزو فراموش می
کنی؟ هرگز فکر نمی کردم انقدر بی باک باشی، ولی مثل این که هنوز
تا شناختن تو راه درازی باقیه. نه، فریبا، تو هیچ جا نمی ری. از همین
الان به خودت تلقین کن که هیچ نگرانی ای از بابت مرگ نداری
،چون مردنی نسیتی. قدرتی که در روح آدمی اسیره خیلی فراتر از
جسم خاکی بالذگی می کنه. تو به راحتی می تونی با تلقین هرجور
مرضی رو در جسمت نابود کنی. از حالا تمرین تو شروع می شخ. نه
من و نه تو اعتقادی به وجود سرطان در خون تو نخواهیم داشت و این
دو نیروی عظیم اگه متمرکز بشه ، می تونه گرمی رو از جا برداره،
چه برسه به مشتی سلول کثیف سرطانی. بهت قول می دم که با نیروی
اراده و تلقین و انتظار و ایمان، همه چیز درست می شه.»

در حالی که با نگاه تمسخر آلودم به علیرضا خیره شده بودم ،گفتم:
«کاش دنیا به زیبا یی تصورات نیالوده تو تفسیر می شد. این طوری
دیگه کسی مفهوم دردو درک نمی کرد.»

با جدیت و پشتکار خارق العاده ای گفت: «فکر می کنی پرت و
پلا می گم؟ نه، عزیزم، با هر نیرویی که در ذهن و تجربه م وجود
داره ف این لکه های ناامیدی رو پاک می کنم. خواهی دید که اراده
انمان تا کجا به آسمون می ره و از کجا به امید پیوند می خوره. فقط بهم
قول بده که با بدبینی سد راهم نشی. حتی اگه ایمان هم نداشته باشی،

خودم به تنهایی این کارو به انجام می رسونم. اگه قراره دنبالت نیام، تو رو هم همین جا نگه می دارم.»

از طرز حرف زدنش خنده امگرفته بود. قطعاً به سرش زده بود. اشکالی نداشت، خوب بود او هم این طوری خودش را آرام می کرد. کمترین حسنی که در این خود ارضایی نهفته بود این بود که بعد از این نگران خود کشی اش نمی شدم.

آن روز علیرضا تعلیمات بسیاری به من داد که خیلی از آنها را به سختی درک می کردم. تقریباً همه آنها به نوعی خودهیینوتیزمی محسوس می شد. او نمی دانست که اگر چنین فرجام شومی انتظارم را بکشد، با هیچ تر فندی نمی شود از دست عزرائیل جان سالم به در برد. همان شب اول یک ساعت در مورد ضمیر ناخودآگاه با من بحث کرد که چگونه در آخرین لحظات بیداری از آن استفاده کنم و خویش را به دست محاکم خیالی جسم بسپارم. گاهی از حرف هایش خنده ام می گرفت و گاه به طرز عمیقی دلم به حال خودم می سوخت. ولی علیرضا مایومی نشد. تا نیمه های شب مرا بیدار نگه داشت، تا لحظه ای که دیگر با هیچ حيله ای موفق به هوشیار نگه داشتتم نبود. آن گاه مثل جادوگرها روبه رویم نشست، دست هایش را به دور سرم حلقه کرد و اورادی خواند و گفت: «بگو که من سالم هستم و سلول های سرطانی خون در حال تجزیه و انفعالن. بگو از همین امشب تمام اونها یکی یکی از بین می رن و من روزبه روز سالم تر از قبل می شم.» درحالی که کلماتش را که مثل طوماری طویل و تکراری بودند، به زبان می آوردم، بی هوش شدم.

روز بعد تا نزدیکی های ظهر در خواب عمیقی بردم. وقتی از خواب برخاستم، ناخودآگاه نیروی اراده ای خاموش در وجودم به گردش درآمده بود. مثل این که حقیقتاً به آنچه روی داده بود بصیر بوده ام، و این احساسی نبود که آگاهانه برگزیده باشم. بالندگی کودکانه ای در وجودم ایجاد شده بود و به سوی آرامش پروازم می داد. عجیب تر از

همه آن که از آن همه نگرانی و سرگردانی خبری نبود. مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده بود.

علیرضا وقتی به خانه آمد، با روی خندان و گرمی به سویم آمد و گفت: «سلام، عزیزم. می بینم که شکوفه مای طراوت بدجوری روی گونه هات می درخشه.»

خنده ای کردم و گفتم: «سلام. متأسفانه چون همین الان از خواب بیدار شدم، ناهاری برای خوردن نداریم. حتی فرصت نکردم که نگاهی به آینه بندازم، چون یه ربع بیشتر نیست که از خواب بیدار شده م.»

دستم را گرفت و در حالی که مرا به نزدیک آینه می کشاند، گفت:

«هیچ مشکلی نیست. برای ناهار می ریم بیرون. پس این همه

• رستوران برای چی توی شهر انباشته شده؟» و وقتی که به آینه

رسیدیم، مرا در آینه نشان داد و ادامه داد: «ببین! حرارتی که از چشم ها و گونه هات ساطع می شه، نوید زندگی می ده. بهت قول می دم که کابوس تموم شده. البت باید تا مدتی به این تمرین های شبانه ادامه بدیم، وگرنه همه زحماتمون به هدر می ره.»

با دلخوری گفتم: «یعنی هر شب تا ساعتچهار صبح وراجی کنیم و هرروز ناهار نداشته باشیم؟»

با نگاهی فریبده گفت: «فکر می کنی به نتیجه ای که نصیبمون می شه نمی ارزه؟»

سر تکان دادم و گفتم: «اگه با همه این بی خوابی خافتمونو گول زدیم و...»

دستش را روی ئهان من گذاشت و با شماتت گفت: «فریبا، قرار بود به من اطمینان کنی. پس دهنتمو آلوده حرف های یأس آلود نکن. این طوری همه پایه های اعتقادمونو سست می کنی.»

با بی علاقگی گفتم: «باشه. قول می دم که بعد از این دیکه از این حرف ها نزنم.»

فصل سیزدهم

چند روز بعد به آزمایشگاه رفتیم تا جواب آزمایش را بگیریم. علیرضا آن روزکلاس فوق العاده مهمی داشت، ولی هرچه سعی کردم دست به سرش کنم، با وجود کارهایی که داشت، حاضر نشد من تنها به آزمایشگاه بروم. وقتی هم که به آن جا رسیدیم، گفتم: «تو توی ماشین بشین تا من جوابو بگیرم.»

بدون این که کوچک ترین اهمیتی به خواسته اش بدهم، گفتم: «علیرضا من آدم ترسو یی نیستم. بذار بفهمم چه آینده ای انتظار می کشه. اگه قرار باشه چیزی رو از من مخفی کنی، بیشتر خرد می شم.»

در حالی که اضطرابش را پنهان می کرد، تسلیم شد و من با یقین کامل از ضعفم، در کنارش به راه افتادم. متصدی آزمایشگاه وقتی که چشمش به من افتاد، سرش را به زیر انداخت و سر جایش نشست. از این حالت او کاملاً متوجه شدم که جواب قبلی اشتباه نبوده. آرام و بی خیال گوشه ای نشستم و علیرضا برای گرفتن جواب به میز متصدی نزدیک شد. چندکلمه ای با هم پچ پچ کردند و بعد علیرضا با جواب آزمایش و چشمانی که از بارش اشک ابایی نداشت، به سویم بازگشت. تبسم شکسته اش دردش را افزون تر جلوه می داد. بدون این که سؤالی بکنم یا او جوابی به من بدهد دوباره به طرف اتومبیل رفتیم.

مدت های مدید توی خیابان ما بی هدف دور می زدیم. پرده ضخیم سکوت آن چنان شیردلانه در بین ما قرار گرفته بود که هیچ کدام یارای دریدن آن را نداشتیم. گه گاه جسته گریخته نگاهی به هم می افکندیم و باهمین رد و بدل های چند ثانیه ای، دنیایی از اسرار را برای هم فاش

می ساختیم. حقیقتاً که زبانی گویاتر از زبان نگاه وجود ندارد. دقیقاً مثل این بود که از طبقه صدم یک آپارتمان در حال سقوط باشم، و علیرضا در میانه راه ایستاده باشد و با نگاه به من بگوید: «شجاع باش. از این جا پایین تر نمی ری. همین جا نگهت می دارم!»

از آن روز دیگر شک ما به یقین تبدیل شد، و تصمیم گرفتم پزشکی مجرب پیدا کنم. حیاتی ترین مسئله در این میان حاملگی ام بود که نمی دانستم چگونه باید با آن برخورد کنم. چند روز پس از این که علیرضا دوباره اعتماد به نفس خویش را بازیافت، از او خواستم که به دکتری برویم تا اگر لزومی به کورتاژ باشد، خیلی زود این کار را انجام دهیم. ولی او با خواهش و التماس گفت: «فقط پونزده روز صبر کن تا آزمایش دیگه ای بدیم. اگه آزمایش سوم هم مثبت بود، اون وقت هرکاری گفتی می کنیم.»

با این که به خوبی می فهمیدم که با این دفع الوقت چیزی جز ضرر و زیان نصیب نمی شود، باز به خاطر این که حسن نیتم را نشان بدهم، سکوت کردم. در آن پانزده روز به ترتیبی که علیرضا می گفت شبانه روز در حال تمرین بودم، تا عاقبت یک روز خودش به صدا درآمد و گفت: «فریبا، بلندشو بریم آزمایشگاه!»

با تردید گفتم: «علیرضا نمی خوام ناامیدت بکنم، ولی دیگه برای هر جوابی دیر شده، چون بچه از سن کورتاژ کردن گزشته. چه قاتل جونم باشه و چه حافظ جونم، دیگه مهمون موندگاری شده. قبلاً تکون نمی خورد، ولی دو روزه که تکون می خوره. حالا به جایی رسیده م که اگه به زور هم بخوای ازم بگیریش، رضایت نمی دم. اون انتخابشو کرده و به من پناه آورده. بچه ای رو که خدا به من اهدا کرده، به قیمت جونم هم رها نمی کنم.»

با ناراحتی گفت: «فریبا، وضعیت تو با بقیه فرو داره. چرا همیشه فکر لجبازی و کله شقی هستی؟ دست کم بیا بریم یه آزمایش بدیم تا میزان

پیشرفت یا پسرفت سرطانو بفهمیم. این کار که ضرری نداره. فقط به ارزش فعالیت هامون پی می بریم و اگه بفهمیم که در طول این مدت کاری صورت نداده یم، بعد از این تحت نظر په پزشک معالج قرار می گیری تا اقلأ رشد بیماری روکاستی بدیم.»

دستم را روی شکم گذاشتم و گفتم: «علیرضا، بعد از این دیگه آزمایشی درکار نیست. اولاً که ایمان دارم دیگه مریض نیستم. بعدش هم دوست ندارم روحیه مو با مزخرفات دکترها تضعیف کنم. خوب می دونم اولین کاری که با من می کنن کشتن بچه مه. اگه هم دوست داری به دکتر بیام، بعد از زایمانم این کارو می کنم. من خودم سال های سال با قشر دکترها سرو کله زده م. اونها به هیچ وجه قدرت های روحی انسانی قبول ندارن. در حالی که روح بشر همواره بزرگ ترین خلاقیت ها و پیشرفت ها رو نشون داده و در نادر نمونه هایی که روح به تربیت معنوی رسیده، پا از محدوده علم فراتر گذاشته و به معجزه مبدل شده. قصد دارم یا توسط ایمانم یه معجزه خلق کنم، یا برای همیشه بمیرم و راز خودخواهیمو با خودم به گور ببرم. مگه خودت از من نمی خواستی که ایمان داشته باتم؟ پس چرا جازدی؟ نکنه ایمانت به بهبودیم سست شده؟»

سر تکان داد و با اضطراب عمیقی گفت: «نه ، ایمانم ست نشده، فقط دچار تردید شده م. می ترسم اشتباه کرده باشم و با اشتباهم تو رو به کشتن بدم. اگه یه مو از سوت کم بشه، هرگز خودمی نمی بخشم. می فهمی؟»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «اگه مردنی باشم، تو فقط زمان محدودی رو از عمر من کم کرده ی، ولی اگه موفق شده باشیم، علاوه بر عرض زندگی ، طول اونو هم به من هدیه داده ی! بذار تا با رویای شیرینم حقیقتی تکمیل کنم. می خوام ایمان داشت باشم که فرقی با آدم های سالم ندارم. می خوام با روحیه ای متفاوت با بیماران سرطانی بچه مو پرورش بدم. می خوام اونو به دنیا بیارم، بزرگش کنم و بهش

افتخار کنم. نمی دونم که پیوند اسم دختره یا پسر، ولی می دونم اسم کودکی که منو به زندگی برگردوند چیزی جز پیوند نمی تونه باشه. از همین الان اونو پیوند صدا می کنم. تو هم بهتره دیگه با من مثل آدم های دست و پا چلفتی رفتار نکنی، چون از امروز زندگی من به روال گذشته برمی کرده. فقط تمرین های تو رو هم مرتب انجام می دم تا ایمانم به شفا متزلزل نشه. یا همه چیزو از نو می سازم، یا همه چیزو در قمار بزرگم از دست می دم. به نظر مسخره میاد، نه؟»

با تحکم مشتش را روی میزکوبید و گفت: «قمارباز های قهار هم زیر بار چنین قمار احمقانه ای نمی رن. تو داری با آتیش بازی می کنی که حرارتش مثل اشعه صاعقه داره فرود میاد. وقتی که فرود بیاد دیگه ابعاد هیچ ترحمی قادر نیست کمکی به ما بکنه.»

با لبخندی شیطانی گفتم: «مدت هاش که زیر دست علیرضای خمیر ساز، راه و رسم مبارزه با آتیشو آموخته م. نگران نباش، اشعه سرطانو مدتی که دفع کرده م. از حرارتی که از درونم برمی خیزه می فهمم که نیروهای درو نیم تا چه حد به تحرک افتاده ن. من پیر می شم و بعد می میرم. حالا موقع وداع نیست، چون ارکان وجودیم اعلام آمادگی نمی کنن از همه مهم تر، من در بطنم زندگی رو پرورش می دم. وقتی که اعلامیه حقوقی بشر زن باردارو از اعدام معاف می کنه، خدا می تونه انقدر سنگدل باشه که منو محکوم به مرگ کنه، اون هم مرگی از پیش مشخص شده؟ می فهمی؟ این درسو توی مکتب تو یاد گفتم؛ درسی که بیش از هر چیزی به کارم اومده.»

علیرضا دید که سماجت فایده ای ندارد، بنابراین سعی کرد نگرانی اش را پنهان کند تا کمتر مرا معذب نماید، و بدین طریق زندگی ما روی روالی خاص و تصنعی افتاد که شاید تاکنون کسی نظیرش را مشاهده نکرده باشد. غیر از علیرضاکسی در خانواده از این مسئله اطلاع نداشت. فقط همگی می دانستند که حامله ام و انتظار کودکی را می کشم.

علیرضا خیلی ساکت و منزوی شده بود و در هر لحظه مناسبی سعی می کرد فقط مرا به آزمایش ساده ای ترغیب کند، ولی من نه تنها راضی به این کار نشدم، بلکه طوری رفتار کردم مثل این که هیچ گونه پیشامدی رخ نداده و ابدأ جای نگرانی نیست.

هفت ماهه حامله بودم که وضعیت ناجوری پیدا کردم و به اتفاق علیرضا به بیمارستان مراجعه کر دیم. همه دکترها می پرسیدند که پزشک مخصوص کیست، و من که در طول آن هفت ماه جز یک بار قدم به مطب هیچ پزشکی نگذاشته بودم، خیلی بی پرده گفتم: «توی این شهر غریبم. فکر نمی کردم که هفت ماهه فارغ بتم و مسافر هستم.»

آنها بلافاصله مرا به اتاقی عمل بردند، چون بچه در وضعیتی قرار گرفته بود که با دفع الوقت در خطر مرگ قرار می گرفت. دکتر ها که از بیماری مشکوک خود من هم خبر نداشتند، فوری خونم را برای آزمایش گرفتند و مشغول کار خود شدند.

لحظاً آخری که از علیرضا جداشدم، با چشمان خاکستری رنگش نگاهی محنت کشیده به من افکند و گفت: «فریبا، منتظر تم. اگه نتوانستی بیای، تو منتظر من باش چون زیاد این جا نمی مونم.» با لبخندی گرم و مطمئن دستش را فشار دادم و گفتم: «بهت قول می دم که برگردم.»

وقتی از علیرضا جدا می شدم، خوب می فهمیدم که شاید آخرین باری باشد که از نزدیک می بینمش، ولی به خاطر حفظ شکیبایی علیرضا، خیلی آرام و مطمئن باهانش وداع کردم. در اتاق عمل در حالی که لامپ های متحد بسیاری روی من متمرکز شده بود، لرز مرگ و وحشت پایان آن چنان زیر منگنه ام قرار داده بود که حس می کردم نفسم دارد بند می آید. احساس قشنگی نبود. خوشحال بودم که خانواده ام آن جا حضور ندارند، و از علیرضا قول گرفته بودم که تا پایان کار، چه مثبت و چه منفی، آنها قدم به بیمارستان نگذارند. سوزن بی هوشی

وارد رگ های گشوده ام شد و احساسی راکه من زندگی می نامم، به طور مصنوعی از من دزدید و دیگر چیزی نفهمیدم.

در رویا می دیدم که روبه رویم محوطه دل انگیزی قرار گرفته و من در بی وزنی بی سابقه ام، تمایل شدیدی به رفتن پیدا کرده ام. اما به پشت سر که می نگریستم، چشمان اشکبار علیرضا را می دیدم که مثل کودکان بی پناه، گوشه ای زوی زمین نشسته و چیزی را در دستش لمس می کند. فراغت و آسودگی ام بیش از آن بود که بتوانم از دو لذت، یکی را انتخاب کنم. ولی ناگهان دورنمای کودکانی عریان در نظرم مجسم شد و حس کردم دیگر تمایلی به رفتن ندارم. در این جا دیگر رویای من پایان یافت و حس کردم در خلأ بی پایانی غوطه ور شدم. مدتی مدید در حالتی فرو رفتم که هیچ گونه شناختی از ماهیتش نداشتم. بعد حس کردم در ورطه بی انتهای در حال سقوط هستم و هرچه که سعی می کنم فریاد بکشم، صدایی از گلویم در نمی آید. در تلاطم پیدا کردن دستاویزی هرچند کوچک، آن چنان تقلا می کردم که دیگر نفسی برایم باقی نمانده بود. اما نمچنان به کوشش ادامه می دادم، گویی این پرتگاه را نه پایانی بود، نه سکوی نجاتی. وحشت از ابدی بودن این وضعیت آن چنان منفعلم ساخته بود که کم کم از تلاش کردن خسته می شدم، چرا که انتهای وجود نداشت. حالا چیزی که آزارم می داد معلق بودن در محوطه ای بود که یقین ساده دلانه مرا به تردیدی ناشایست می کشانید.

درست در همین احتضار موحش بودم که حس کردم دستی به آرامی به صورتم سیلی می زند. صداها را طوری می شنیدم که گویی در آب فریاد می کشیدند. انکار که فرسنگ ها به زیر آب فرو رفته بودم و کسی صدای خاموش مرا نمی شنید. کم کم احساس تهوع شدیدی توام با سرفه گریبانم را گرفت. بعد سایه هایی دیدم؛ سایه هایی گنگ و گذرا که مثل خوابی بی تعبیر، لحظه هایم را احاطه کرده بودند.

خیلی طول نکشید که از این حالت چشمش آور عبور کردم، و به آرامی صدای علیرضا را شنیدم که می گفت: «فریبا، بیدار شو. پیوندهای تو منتظر تن. بیدار شو، عزیزم!»

نفس عمیقی کشیدم که به سرفه ام انداخت، و به سختی دستم را حرکت دادم. با شنیدن صدای علیرضا دیگر مطمئن شدم که نمرده ام. با دستم به دنبال علیرضا می گشتم که گرمی دستانش را حس کردم. با خیالی راحت و لبخندی بر لب، دوباره به خواب رفتم.

دفعه بعد که بیدار شدم، دیدم علیرضا ##### تختم ایستاده و با چشمان نگران به من خیره شده. با تکان خوردن پلک هایم لبخندی زد و به آرامی گفت: «فریبا، این جا خیلی ها ایستاده ن که می خوان تورو ببین.»

نگاهی کنجکاوانه به اطراف انداختم. اول از همه چشمم به قیافه بشاش مادرم افتاد که با اشک های شوقش، کودکی را در آغوش گرفته بود و نشان من می داد. بعد چشمم به فریال افتاد که کودک دیگری را در بر داشت. با چشمان گشاد و حیرت زده رو به علیرضا کردم و با حالت ابهام بهش خیره شدم. با لبخندی عمیق و درد کشیده گفت: «آره، درست می بینی. ما دوتا پیوند داریم. یکی دختره، یکی پسر. خداوند سعادتو در حق ما تموم کرد!»

در همان لحظه ای که نگاهم روی چهره علیرضا متمرکز شده بود، متوجه شدم که نیمی از موهای او در عرض این چند ساعت سفید شده. تمامی موهایش از انعکاس سیاه و سفید به رنگ خاکستری درآمده بود که کنار چشم هایش تابلوی بی نظیری درست کرده بود. چند چین عمیق هم روی پیشانی اش افتاده بود که چهره بچه گانه اش را مبدل به مردی درد کشیده و جذاب کرده بود. وقتی که خوب زوایای چهره علیرضا را از نظر گذراندم، تازه به معنای حرفهایش پی بردم. آیا

درست شنیده و دیده بودم؛ یعنی عوض یکی، دوتا بچه به دنیا آورده بودم؟

دوباره نگاهی به بچه ها کردم. در حالی که از شدت خوشحالی لب هایم می لرزید و قطرات اشک مثل سیلی بی امان از چشم هایم سرازیر بود، رو به فلور کردم و گفتم: «دوتا؟»

فلور لبخندی زد و گفت: «نه، خیالت راحت باشه، فقط دوتا هستن. من بچه دیگه ای رو مخنی نکرده ام!»

همگی زدند زیر خنده. در این بین چشمم به پدرم و آقای علوی بزرگ و مرد غریبه ای افتاد که نمی شناختمش. با ابهام به علیرضا نگاه کردم و مرد غریبه را نشانسر دادم. لبخندی زد و گفت: «اگران نباش، عزرائیل نیت. احمد. احمدو یادته؟ همونی که یه شب بهش تلفن زدی و خو اهش کردی به داد من برسه.»

با به یاد آوردن هویت احمد، از شرم تمام صورتم قرمز شد. علیرضا فوری گفت: «فکران فباش، چیزی نمی دونه.»

نفس آمده ای کشیدم و گفتم: «بچه ها رو بیارین نزدیک. می خوام ببینمشون. مثل این که اصلاً شکل همدیگه نیستن.»

مادرم و فریال با بچه ها نزدیک شدند. علیرضا گفت: «نه، اصلاً شبیه هم نیستن. اگه تونستی بگی کدوم دختره و کدوم پسر؟»

نگاهی به بچه ها انداختم. یکی درست شکل علیرضا بود، با همان چشمان خاکستری، گونه های برجسته و پیشانی بلند و متفکر، و دیگری درست مانند من بود، با چشمان عسلی، صورت بیضی و لب های کوچک. فوری بنا بر شباهتشان گفتم: «اولی پسر و دومی دخترا»

علیرضا با خنده ای غافلگیرکننده گفت: «نه، عزیزم، اشتباه کردی. این دفعه درست برعکس شده. منم تا ندیدم، باورم نشد. ولی خدا شاهده که

چقدر توی اتاق نوزا دان سرکشی کردم تا مبادا سه تا باشن و کسی یکی از اونها رو دزدیده باشه.»

نگاه معنی داری بهش کردم و گفتم: «اگه انقدر شبیه من و تو نبودن، فکر می کردم که اونها رو دزدیده ی!»

مادرم که از همه جا بی خبر بود، گفت: «پناه بر خدا، مگه به سرش زده بود که بچه می دزدید؟ الحمدلله نوه های خودم مثل پنجه آفتابن. کجا بره بچه های مردمو جمع کنه؟»

من و علیرضا خنده پر معنایی به هم تحویل دادیم.

مدتی بعد مادرم گفت: «فریبا چون، فکر کنم باید تا یه مدتی یکی از اونها روبه من واگذار کنی. با دختره راحت ترم، چون روی دختر تجربه ای چندین و چند ساله دارم.»

علیرضا لبخندی زد و گفت: «نه، خانم چون، خودم مرخصی می گیرم و توی خونه میشینم تا هردو تا از آب و گل در بیان. شگون نداره دوقلو هارو از کودکی از هم جدا کنن.»

مادرم با نگاهی رنجیده گفت: «شما دوتا به زور از پس یکی از اونها بر میاین. صبر کنین یه هفته بگذره تا بفهمین من چی می کم. با همدیگه خوا بشون می گیره، با هم خیس می کنن و با هم گرسنه شون می ته. تازه فاجعه زمانی تر وبع می شه که با هم دل درد می گیرن و با هم مریض می شن.»

کلمه مریضی ناگهان تأثیر زشتی روی علیرضا کرد. با چتمان عطش زده نفس عمیقی کشید و گفت: «انشاءالله که فمیده هردو سالم باشن.»

آن روز هرکسی از در رسید، حرفی زد و مزاحی کرد، ولی تنها یک سؤال مبهم در مغزم به نوسان درآمده بود که شدیداً آزارم می داد، و منتظر بودم وقت ملاقات تمام شود و من و علیرضا با هم تنها شویم. چه خیال های باطلی! کمی بعد همه آقایان رفتند و قرار شد که مادرم و

مادر علیرضا ##### من بمانند. علیرضا هرچه که سماجت کرد، فایده ای نداشت و عاقبت پدرم به زور او را به خانه فرستاد.

آن قدر از اتاق های دیگر همراهان مختلف به دیدن بچه ها می آمدند که دیگر کم کم حوصله ام سررفت. به هر جان کندی بود سه روز در بیمارستان باقی ماندم و روز چهارم به اتفاق علیرضا به خانه رفتیم.

روزهای اول مدام خانه شلوغ بود و فرصتی برای صحبت کردن نداشتیم، ولی بعد از ده روز بالاخره چشم انتظاری من به پایان رسید و با علیرضا تنها شدم. وقتی که بچه ها خوابیدند، با اضطراب رو به علیرضا کردم و گفتم: «یه سوالی ازت می کنم، می خوام راستشو بهم بگی!»

در حالی که انگشت ابهام به دهان می گزید و از زیر چشم مرا برانداز می کرد، گفت: «نپرسیده می دونم که سوالت چیه. در حقیقت ده روزه که منتظرم ازم سوال کنی!»

از جواب علیرضا جا خوردم و گفتم: «از چی حرف می زنی؟ نامگذاری بچه ها؟»

نفس عمیقی کشید و گفت: «نه، از جواب آزمایش مجدد تو که مخفیانه انجام گرفت. مگه دنبال همین نیستی؟»

با رنگ و رویی پریده و لبهایی لرزان گفت: «چرا!»

لبخندی زد و گفت: «در خون تو حتی یه سلول سرطانی هم مشاهده نشده! باورت می شه؟»

گفت: «نه. اول باید جوابو ببینم، بعد آسوده بشم.»

از توی جیب پیراهنش کاغذ تاشده ای درآورد و نشانم داد. درست می گفت. باورم نمی شد که همه تیرگی ها بدون هیچ گونه دارو و درمانی دست از سرم برداشته باشند. حالا پس از گذشت ماه ها به قدرت عظیم روح انسان پی می بدم و در عجب بودم که آدمی چگونه جسم مادی

اش را تنها علمدار سرنوشت می پندارد و هیچ کوششی برای استفاده از استعداد های نهانی اش روا نمی دارد! قابلیت هایی که هرکدام در نوع خود تفاوتی با اعجاز ندارند.

اسم دخترم را به یادبود خواهر مرحوم نازیلا گذاشتم و اسم پسر را به خاطر قماری که کرده بودم پیوند نهادیم. آنها بدون هیچ گونه عارضه ای بزرگ شدند و طومار زندگی من و علیرضا را مصفا کردند. الان که این داستان را بازخوانی می کنم، نزدیک به ۶۰ سال از سنم می گذرد و هرگز برای آزمایش خونم اقدامی مجدد به عمل نیاورده ام. نازیلا و پیوند هم ازدواج کرده و به دنبال زندگی شان رفته اند.

من و علیرضا دوباره تنها شده ایم و گه گاهی که حوصله مان سر می رود، این کتاب پرماجرا و باور نکردنی را ورق می زنیم. با زنده کردن ایام جوانی، رگه های نشاط و شباب به پیکرهای فرسوده و بی رمقمان رخنه می کند و دوباره روزگار از سر آغاز می کنیم.

در طول سالیان درازی که با علیرضا زندگی کرده ام، هرگز شیاطینی که سابقاً آزارش می دادند به سراغش نیامدند. در حقیقت آنها شیاطین نبودند، چیزی مثل وجدان آگاه درونی یا محکمه ضمیر ناخودآگاه بودند که پدید آورنده شان کسی جز خود علیرضا نبود. او آن قدر از برتری های ضمیر خود دور شده و فاصله گرفت بود که در مدتی خاص از زندگی اس، عادت به مصلوب کردن خویش پیدا کرده بود، اما هرگز قبول نمی کرد که آن همه انتقال نیرو از بقایای سرکش وجود خودش سرچشمه می گرفت. من بعدها با درمانی که رویم انجام داد، به ارزش حقیقی این نیرو های مافوق درک انسانی پی بردم. حقیقتاً که از همه زندگی ما افسانه ای بیشتر به جا نمی ماند

